یا محمد
یا علی

مفتاح الفضلاء

۳۰۵۷

۱۵

باب الالف مع الالف

استنا بکسر همزه ستایش و بفتح کتابی که آنرا الفسر زند خانند الواحیر که آنرا
هندوی کنوار گویند اکز و اجای که کوسپندان باشند و بکاف در پارسی و بفتح
کاف نیز گفته اند اکونا مذهب گبران و بعضی بواو پارسی خوانند ابا ابا بمعنی با و کلمه
تعجب چنانچه ییی گویند اسا مانند و شکل و نشان و آسایش و فاژه آوا آوا ازابا
بکسر همزه بخور نمش ایبی زبانی اثابد ر اثاما ذرا باکف دست ابا بمعنی ای و با واو حرف ندا
است اما آرانید و تمام کند و بر کند و بر دارنده افدستا شگفت و ستایش
و افند ستا نیز گویند اسطا نام حکیم و نام کتاب آرا آراینده اشنا صد بیگانه و شنا
کردن در آب اندا ایش کند و کاه گل کردن از غاجوی آب آبا افسوس و بعضی
با واو پارسی مردمان انگشتوا آن نان که با گنت بخته باشند و بکاف پارسی هم آمده است
اقلیما نام دختر آدم که هابیل را نکاح داده بودند و بیم زر و نقره که در تداوی بکار می
آید اقیا بیت المقدس اژدها وازدرها هر دو لغت با زای پارسی مار بزرگ

۱۰ بهار

۲ ۱۱۷۰

با چهار بای ایرا بای پارسی بمعنی زیرا انجا نام معشوق سعد ب آلب باکاف پارسی
رخساره انذوب درد که بوست را تباه و آواره آزار کنب با بای پارسی نام آتشکده
مغان آیین کشب با بای پارسی نام پادشاهی آشوب با واو پارسی موج و فتنه
و شور و شیفتگی و خشم و غوغا و حوادث افراسیاب نام پادشاه عجم که سیاوش را
کشت و او را رستم کشت آشکوب با واو پارسی سقف و آسمان و بعضی بسکون شین
خوانند آب نام ماه رومی و آن مدة ماندن آفتاب در برج اسد است و بمعنی
و فر و رونق و زیبائی و آبداری آسیاب آن آسیا که بزور روش آب گردد
و آنرا آب آسیا نیز گویند اذوب بمعنی بکیر و مکش اسلاب نام گیاهی است که بر درخت
بچد آسیب با بای پارسی به کوکب آنرا قندمه خوانند و هند آنرا دمکه گویند
الب دلیر و بیار با پارسی نیز گویند اشهب اسب جنگ و نوعی از عنبر سپید و خالص
ت اردی بهشت بپار پارسی نام ماه پارسی و آن مدة بودن آفتاب در برج
ثور است و آن وقت فصل بهار است آشخت بمعنی نشسته و بر آورد انفت برده و نشسته
ملکوت اتجت با جیم پارسی طمع و توقف و انجت بتقدیم خا نیز آمده است
انزروت صمغی است که بدان زخم کند اسطقسات بزبان رومی اربع عناصر را
گویند اباخت جارب و چاره شفت انگشت بلا و رنج آمده است وضو و استنجا کردن
با آب و شیرین کار و باک دست آشفت تند و خشمناک آذرمی دخت نام دختر پرویز شاه
ارتکت بشتا انگشت گرد کردن و این طریق امر است ای گرد کن و جمع کن اوست

آتش و تیغ و خرم ج ارنج طبندی و عظمت و بور یا آخشیج با بار فارسی با همتا و
و مناهر اربع و بغیر مد و بسکون خا نیز آمده است آلفنج جمع کردن و انجا طرفها است
یعنی گرد و جمع کن آگنج با کاف پارسی روده گوسپند بگوشتابه پر کرده که آنرا جگر اگنده
گویند و آن طعامی است که روده را برنج و جگر پر کرده در تنور بریان می کنند و بیخود
و عرب آنرا عصیب خوانند اونج سنگ انگور که آنرا اسکبان نیز گویند آرنج بر وزن
ارنج بیرون کشیدن و بیرون روی آرنج بندگاه میان بازو و ساعد که عرب آنرا مرفق
خوانند آگنج گرگ آهنی که بر سر چوبی راست کرده باشند تا بدان بارها کشند انگج
نیز آمده است انجوخ روی و اندام با هم چین گرفته و شنگنج اندام و گرفته گی آنج
انداختن اناج با جیم عربی و پارسی آنست و آن خاک که بر توت نهند ایج با رو جیم
هر دو پارسی یعنی هیچ ایرج نام پسر فریدون و نام مردی و نام بوزینه خ آنخ نوک
هندوی تنها خوانند اخنوخ نام نوح علیه السلام آوخ آه و دریغ و افسوس اصطخ
نام شهرست در ولایت دوم اوخ عصیب طعامی که جگر و برنج در روده پر کرده در
تنور بریان کنند و آنرا جگر اگنده نیز گویند آخ آخ ستودن د آموده آراسته و ساخته
کرده و پر کرده آباد آبادان و آفرین و تحسین [illegible] باد نام ولایت و آتشکده مغان آزند هیچ
و هوشمند آفند خصومت و جنگ آبکند آن خاک از سیلاب افتد و آبگیر خرد آهنجد یعنی بکشد
و جنبد آرد تواند آورند جایی و فرایزد خدای عز و جل استخوان جگر جا معروف است که استخوان
خورد و جای ارجمند عزیز آذرم با زاء پارسی گل میان دو درخت و گل میان آب گویند گلی که

داریجانی.

در میان دو درخت باشد و عرب از ملاط خوانند اورد جنگ بمبارزت و کارزار و جلم
گاه و کوشش اند یعنی چند و عدد مجهول که میان سه و ده بود و سخن تنگ گفتن بر
شمار ایند بفتح الف همان اند است انه بزبان ترکی سوگند بود اوند بهتری و فر
و زیبائی و در بعضی نسخه بجای معجما افزند گفته است ایند بفتح و کسر هم و سیار و آن آهن
است که میان زمین زراعت پاره کنند و هندوی آنرا پهاله گویند و برای مهمله نیز خوانند
آفند شگفت و بعضی افند با تا گویند اوزند فر و زیب و خوار و فریب آزاد درختی است
که بید و درخت سرو و سوسن و درخت تیم و درخت جو با هم گویند اراد دجله را گویند اروند
فرو بیابانی و نام کوهیست در راه همدان اسفندارمذ نام ماه پارسیان که در آن ماه آفتاب
بحوت باشد اهنود اول روز از فوردیان ازد بیست پنجم روز از ماه اشتود دویم
فوردیان اسفندمد سیوم روز از فوردین و قیل سیوم روز از فوردیان و بعضی
بذال معجمه خوانند استاد بیست ششم روز از ماه اورمزد مشتری و اسمی که اول روز
از ماه پارسیان است و آنرا هورمزد هرمزد و اورمزد نیز گویند اورمزد نام پادشاه
ماضی اندود ای گاه گل کرد و طلع کرد انگرزد با کاف پارسی انگوره اورد آتش اشمد سرمه توتیا
آذر نام روز جشن مغان آغار زمینی که نم در وی فرو رفته باشد و آنچه نیک سرشته باشد
و هر که چنانک گویند آغار یعنی بحرکة آثیر کلتبین که هندوی آنرا اسد اسی گویند ازیر بازلو
پارسی زیرک و هوشمند و بهنر و هشیار کردن لشکر و بانگ زدن و غلغله افدر برادرزاده
و خواهرزاده آبان نام ماه رومیان و آن مدة بودن آفتاب در برج قوس است افشر برگردن

وگل تر و خشک و کوبند چیزی که در بام اندازند و میان دیوار بدارند اگور با کاف پارسی
خشت پخته چنانک گویند که اگر کو بر کرده اند یعنی بالا ببالا خشت که مالیده اند ازر باد ازور
با زاء پارسی مار بزرگ آزند آتش آذر نام ماه پارسی و آن مدة ماندن آفتاب در برج قوس است
ایشی را پارسیان بیگاه شمرند و آذر ماه گویند و نام پدر ابراهیم علیه السلام اوباد خانه پیشگه ان
چنانک گویند اوباد یعنی افکن و فرو بر آور آرنده و یقین و بسیار و صاحب چیزی چنانک
گویند دلاور و جنگ آور و این لفظ مفرد در ترکیب نیاید الا مرکب افسر تاج اذار نام ماه
رومیان و آن مدة ماندن آفتاب در برج حوتست افزار خوشبوئی که در دیگ اندازند
و آلت اخگر شراره و لخت از وخته اثیر کره آتشین که عنصر اعلی است و فلک چهارم
ایمر آن آهن که مزارعان بدان زمین برمی کنند و آنرا سپار خوانند ابهر آن جانور که در عهد سلیمان
شاه پیدا شده بود ابیر گرفتار و بنده افشار آنک در زور اجای دهد ارجی گیر با کاف پارسی
آنکه اول تیر راست کرد آرشی هنر نام مردی که در کمان تیر اول انداخت و تیر او بی خطا بود
افسار آنچ بدان اسپ بندند و آنرا افسار نیز گویند آهون نقاب و حفر زنی آواز حنا
امار مثلا و آواره نیز گویند آذور رنگ حریص و این لفظ مرکب است نه مفرد اندر نشستن اند
اندایشکر با کاف پارسی کاه گل کننده ای گچ گر اسفندار نام ماه پارسی و آن مدت بودن آفتاب
در برج حوتست اختر ستاره و فرشته که زمین گوید ابگیر با کاف پارسی حوض و بند آب و جوی
و مغاکی که آنجا آب نا سازوار باشد اید اینجا و این جهان و اینک و با یاء پارسی هم خوانده شد
ایبر سرشک آتش اسکدار و اسکدار اولاغ که توشه و اسب برای او مهیا دارند تا به رفتن کی از آن

اب فرو آید و پران شنید ارزنده گر با کاف پارسی کاه گل کننده یعنی گچ گر اذارت جامه
ابریشم بطا ابیر آکنش پر کردن جسم رانده ز باداء پارسی حاصل کرده کننده و چیزی دور کننده
چنانکه گویند فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است اورمزد مشتری اسپروز با یاء پارسی
و بسکون زاء مهمله و نیز بکسور نام کوهی است اکوز سی عدد انشیز نام پادشاه عجم افروز با دال
پارسی روشن کننده و سوزنده و بمعنی امر نیز آمده است یعنی روشن کن و بسوز اوژن بهاء قیمت
و از ارزش اریز خالص ابجاز و انجاز نام ولایت ترکستان انجاز نام دو ولایتی که در آن مغان
ساکن اند ایز با زاء پارسی شراره آتش و داروئی که آنرا حکما بوما زران خوانند و قیل با زاء
مهمله شراره آتش است و با زاء پارسی مجه بو مازران ارزنوار نام ضحاک از حرص و آز زوری
و هوا و هوس و طمع آز با زاء پارسی اندوه و غم اندرزه وصیت و بند و نصیحت انبار
نزدیک انبر غاز کجایی است که شتر را نیک فربه کند و آنرا هندوی جواسه گویند افراز بلند
کننده و فراز کننده و برازنده و بمعنی امر نیز آید یعنی بلند کن و برارو فراز کن البرز نام
کوهی بزرگ در ملک عجم است ایلدگز با کاف پارسی نام پادشاهی است که قزل ارسلان پسر او بود
اهواز نام ولایتی است که هوا عفن دارد و بسبب وبا خراب است اینکز با یاء و کاف پارسی
نام پادشاه خوارزم اغز و همچنین ایاز نام خواص سلطان محمود انار الله برهانه که هم خواص هم
معشوق بود وی ابریزیس با واو پارسی معرکه و میدان ابریز بجای سین زاء معجمه هم
هم گویند و بفتح و ضم هم خوانند باشبریز نام ولایتی است قریب زمین مشرق اوس
با واو پارسی دو بی امیر آبنوس نوعی از چوب سیاه سخت و ابلق نیزی باشد اسکندروس

نام پسر سکندر و گویند نام مادر اسکندر هم بود اموس با واو پارسی در رنج و حسرت
و محزون آس آسیا و درخت مورد که هندوی آنرا موربون گویند و آس کردن غله وامرود
ابس نام شهری است الماس جوهری است که ازان نگین سازند و تیغ را بدان آب
دهند اقلیدس نام کتاب اشکال و نجوم و حکمت و حساب و نام حکیمی که واضع اوست و بعضی
بفتح میم خوانند ارسطاطالیس و ارسطو نام حکیمی است اسطقس بزبان رومی ماده
و اصل هر چیزی و عنصر قول فاطش شوریدن کسی را بر شورانیدن یعنی برای جنگ کسیرا گرم
کردن اوباش مردمان دنی و کوچه گرد و عوام اکنش با کاف پارسی بر کردن دیوار
و جوان و بمد همزه و کاف مفتوح نیز آمده است ارش نام مردی که تیر او دو روز در هوا رفته
و او سلاح دار طهماسب بود و تیر حکمت را اسر کرده بود آذرخش آن آتش که از آسمان
افتد یعنی صاعقه آلایش عیب و آلودگی و میانه العطش تشنه ادایش کار کن
آنرا که گویند آغوش با واو پارسی آکوش آن بزاکی را گویند ارمسدتش نام حکیم کندم
سکندر بود اکوش آن مرد که از جانبی ترک بود و از جانب مادر و پدر هندو بود و آن
که از جانبی ترکی و از جانبی تازی بود ارنش پهنا و دو دست چون مردم فراز کنند
اخفش نام مردی صاحب لغت و قاری و نحوی و شیرک التمش نام بزرگی
آرامش آسودگی و آرام و قرار آسایش آراستگی و پراستگی غ آژغ آنچه از درخت خرما بر
و آزغ بزای فارسی و آزوغ بواو نیز گویند آمرغ بفتح و ضم میم قدر و قیمت آمیغ با یای فارسی
آمیخته و آمیزش و آمیختن ابلاغ مراحم زنی با زنی دیگر که اهل هند آنرا سوکن گویند ازیغ بلا

پارسی و عربی پسر دبی که ازان کسی در دل افتد الفنج ترنجیده و گرفته روی و کنج
اندام انجوج بجای خین جیم نیز آمده است الالغ اسپ برای اولاغ و توشه و آب مهیا دارند
تا زود بجائی که نامزد کرده اند برسد آروغ با واو پارسی بادی که از غایت سیری بالا آید از شکم
بدهش بدارند ارغ بزرگ و صاحب شرف اشرف با یای پارسی به انواع گاه اسقف نام حاکم ترسایان
و انجیل خوان و زنجیر پوش آصف نام وزیر مهتر سلیمان علیه السلام قالالیق نام ولایت
ترکان و طلاق نام ولایتی است در ترکستان ایلاق نام ولایت ترکان ابق پایی فی برک
دمن آلک آبلو و آبله که برا اندام افتد اک آفت و بلا و کاف مضموم نیز آمده است املک
بر یی و قاصد و الاچی اسپرک با با پارسی گیاهی است که بدان ابریشم و جامه زرد
و سبز کنند ایراک تاو با هر دو پارسی ایک سواران و بعضی بیا رومی خوانند و بمد همزه
نیز آمده است البجک نام پادشاهی اک بنجاه ایدک چنین که داکنون که همزه مکسور
و یای پارسی نیز آمده است اینک نام پادشاهی استخوان رنگ عاج و بکاف پارسی نیز
آرنگ کرم شبتاب و علتی است که بر روی اطفال حادث شود از کرمی اشک نم و باران
بقطرها باریک و برق آموزنک بواو پارسی خدای عز وجل معلوم علوم و ادب
آفتاب گرد بکاف اول پارسی آفتاب پرست و آنرا حربا خوانند و آن جانوری زشت اتابک
ادب آموز کودکان و پادشاه اک دو عدد انگ چون وخشت آشتنگ آن جامه که بچه را
دران پیچند اشک آب کریه و آب چکان و خوی که چکد انگ نان ازدهاک با زاء پارسی
ضحاک مار آن اندیک با یای پارسی باشد که اشکوک بازاء پارسی ماده کویک که بیان است یعنی

جوزکره وقیل کاف اول وزا هر دو پارسی وبعضی بواو پارسی خوانند اَیْنَک درخت
خربزه انک یعنی آن است به بین دا ان اشارت بر دوری است اینک یعنی این است
مع کاف العارسیه اَنْخُنْزگاه دُنْگَلَک هر دو کاف و یا پارسی بهیمه است وخنثی که آن را شترگاو
گویند وعرب ازاز راقه گویند اُوْرَنْگ رسنی باشد که بران خوشهای انگور آویزند تا خشک شوند
وآنرا بتازی معلاق خوانند واصل سند آنرا بدکنی گوید اَوْرَنگ فر و زیبائی آرَنْگ بازاء
پارسی ثلج روی واندام یعنی چین روی وچین دو گونه و بجای با یاء باشد و گویند که چین
دوم بزاء عربی است آرَنْگ میوه است اورَشنگ همان اَوْنک است یعنی معلاق آورنگ
وآوَرنگ هلاک ورنج ودمار وبغیر مد نیز آمده است آزَنک بازاء پارسی شیار روزیرک
وموی نمند وابرو گره زده آشنگ نام پادشاهی است آژنگ بازاء پارسی واژنگ
هر دو لغت نام نسخه تصویر دقاتی که مانی نقاش ساخته است و در وی کل قواعد
تصاویر آورده است اَشْرَنک مردم گیا که بصورت مردم در زمین چین و نواحی چین
می روید وآنرا بعرب بیروج خوانند و بمد همزه نیز آمده است اورنگ تخت پادشاهی
ازرنگ وآذرنگ هر دو لغت بازاء پارسی آن چنار که سبز بود آهنگ قصد و میل
وآواز سرود ونرم ازرنگ بازاء پارسی نام مردی بزرگ که رستم دستان کشتش
استخوان رنگ نمای ل ایلول نام ماه رومی وآن مدة بودن آفتاب در برج سنبله است
اُدْرُدل بازاء و واو دوم پارسی شتاب و بفتح همزه نیز گویند وازول بغیر واو اول
نیز آمده است اَفَاک سقط یعنی چیزی افگندنی آروغ تیز کردن کسی را بر جنب

داك

ذاک وتضرب ماهی درهم دار نام پادشاهی جابلسا آمل نام شهر است
اِکْلیل تاج اَرْدَه بیل وارْدبیل نام شهریست در ملک ترکستان ام السبیتم بابا
پارسی ربی که از جراحت خون فراهم آید و درون بزشود و آن سرما که بر ریش زنند
و ریش را بپالاماسانند و آن سردی که از نظر ماه بر ریش افتد و آن بهیمه را ایمر اند و سبیتم
بغیر همزه نیز آمده است اَجَم بیشه شیر اوشام بواو پارسی معتمد انجام آخر کار آذام
اشنامنده ونوشنده اندام کاری که بنظام اید وعضو مردم اشتلم ستم وچیزی بزور
ستدن از کسی و کرو کان کردن و بزور کسی را بر چیزی بداشتن و بغیر همزه نیز گویند
اقنوم اصل جوهر و نصاری گویند خدای جوهر واحد است و سه اقانیم است واز وجود و
علم وحیوة است وجود را اب گویند وعلم را ابن وحیوة را روح القدس خوانند وان نیز
خلاف مذهب است آزرُوم نام شهریست آزرم عدل وصلح وانصاف ونرمی ومهربانی
وآهستگی وشرم ادیم سختیان خوشبوی که از نایب سهیل رنگین وخوشبوی
می شود و پوست وچرم هر چیزی آشْتُرغم بابا پارسی ریحان و قیصری الم ام
یعنی فوج فوج وزود زود و گروه گروه و بجای ن الکلان با کاف پارسی لباس که
آنرا بهندوی جامه تری گویند انگذان بذال معجمه وکاف پارسی درخت انگذدو
بتازی انجدان خوانند اهرمن ممدود وغیر ممدود دیو وطایفه ثنویه گویند واهرمن
بزیادت یای پارسی نیز آمده است آهون نقب یعنی نقج که در زمین یا در دیوار زده
باشند ایوان صفه وطاق ونشستگاه وجایگاه بلند بلندی وبکسر همزه نیز گویند آهون

برو نام لب ابی است که میان خراسان و ماوراء النهر است زیر ترمد و خوارزم می رود و
آموی بغیر نون نیز گویند اُرْدُنْ با لاو آن که آنرا انگبین گویند و قیل گفلیز که آنرا اسفند و یونه
گویند و با مد نیز گویند اَنْگِلیُونْ با کاف پارسی نقش و کتاب ترسایان است اُنْبُشْتَنْ نهفته
جائی و نهفتن اُسَابْرُونْ تخم گرفتن کوهی که آنرا بتازی وطر و سَغبَره گویند اِبْزَانْ سزاوار
و مستحق و خانه دان اُلْگُونْ جامه است ابریشمی سیاه آوْرْتَنْ با بای پارسی گیاهی است که برگ
مانند کنند و بتازی آنرا سعبتره گویند آرَدُونْ صفتهای خوب اُبْزَانْ سام
روز از ماه اَلَانْ نام ولایتی از ترک اُرَّانْ نام ولایتی است اُنْگُونْ دریائی است
اُنْبَانْ آوندی از پوست بزغاله که در وی نان نهند و هر چیزی در و کنند و پوست کاو دباغت
داده اُشْنَانْ گیاهی است خوشبوی که بدان دست شویند تا چربش را ببرد اُوْدُنْ ده
اُرَّانْ لب ایمنْ نام بیابانی که موسی علیه السلام گوسپندان در آن چرانیدی و همانجا ایجا ع
موسی علیه السلام را درد زه گرفته بود و چون در طلب آتش رفت آتشی بر درخت دید بر چند که دست
انداخت بدست نیامد و بالاتر رفت و آن نور تجلی بود آبْدَسْتَانْ آفتابه و مطهره اَنْگُشْتْ
بکاف پارسی خداوند و خانه دار در اسیاب ترکان آخْتَنْ و آهِیْخْتَنْ برون کشیدن و بر آوردن
آذرْبَایْگَانْ با کاف پارسی و آذرآبادگانْ نیز بکاف پارسی نام ولایتی است اُغْشْتَنْ
تر کردن و آلودن آخَرَنَانْ کالا آبَسْتَنْ باردار شدن و شوریده شدن و دیوانه و عاشق شدن
و جنبانیده شدن و موج زدن اُرْطُیُونْ زیرک و دانا و کار دیده و نام حکیمی از روم
آکُنْدَه تَوانْ باد او پارسی بزاری بانگ کردن اَنْگُوْنْ نام ولایتی است اَنْجُشْتَنْ برجستن اُوْدُو

ـلیدن نزاو داود دم پارسی انگیختن نوشتابی کردن اَفْسَایِیْدَنْ بقوة افسون زهر مار را
زو چو دمار گزیده دور کردن اَفْزُوْدَنْ زیادت کردن آنامن زیادت و بسیار اَبَاتْ
نام ماه پارسی و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب است اُدَرْنْ هیزم آذرْیمانون
نام دختر ساحره از نسل سام که در آتشکده سیامان جادوی میکرد و خود را از دلها خت
ویلیناس حکیم جادوی او را باطل کرد و او را در نکاح خود آورد و از و جادویها آموخت
افلاطون نام حکیمی که استاد ارسطالیس بود در علم [illegible] و دو فلاطون بغیر همزه نیز گویند
و فلاطس بغیر واو نیز گویند آن نمک آسْکَنْ اسباب و موردا دکن جامه رنگین بسبز و خاکستر
رنگ اُرْغِیْدَنْ دو شیدن و نوشیدن و خود شیدن اُرْدُوَانْ نام پادشاهی آفْرِیْنْ ستایش
و رحمت و آفریننده آذریون و آذرگون با کاف پارسی نام گلی است سرخ رنگ و نام دختر
پادشاهی اُفْرُوْخْتَنْ بواو پارسی در وهش کردن اُغَارْ بر شورانیدن کسی را افشردن
و افشاردن شبیلیدن و سخت کردن و استوار داشتن اُرْغَوَانْ گلی است سرخ انْدَرْخَیدن
بیا گزیدن اُفْغَانْ ناله و گریه و نعره و شور و فریاد اُرْغَنُوْن و اُرْغَنُوْ ساز نیست رومیان را
و گویند هم مزامیر را گویند و قیل بازیست که هفتاد دختر در بهار روت و چیچ گویند
و ورزیده خاص برای جمشید کرده اند اَنْگُوْنْ نشتری که امن باشد از ضعیفی او و در رفتن
ایمنْ با یا پارسی کادرس و هندی جینه گویند الا آسوده و تاریخ وبی بیم اُرْزَنْ
غلا است سرخ باریک [illegible] که آنرا با رسی کادرس و هندی جینه گویند اَفْسُرْدَنْ مجل
شدن و سرما زده شدن و سرد اُفْتَادَنْ افتادن غله اُفْرُوْلِیْدَنْ نزاو داو هر دو پارسی

برانگیختن و بعضی بجای فا واو خوانند افسون کلمات منده وی که ساحران در کار بندند
و فریب ود ود مه آوزکان بکاف پارسی آویزان و آویخته اگذشان آن ترکان که از
طرفی بوند و از طرفی ترک و آن اسپان که از طرفی هندی و از طرفی ترکی باشند الفی
بتاني الفغدن و الفختن گرد کردن و حاصل کردن و جمع کردن و کسب کردن آبیان
میان جائی که در وی سیم اندازند الثون زر اندوختن با واو پارسی و اندوزیدن
با واو پارسی جمع کردن و حاصل کردن آهنجیدن کشیدن افراختن آویختن و
بر آوردن ارمغات فتوح در میان آمده و تحفه‌ای که از آورد کی غارت کسی آورند
الاوون ساز مطرب ایدون چنین و اکنون و بعضی همزه مکسور و با با پارسی بخوانند
اذین آرایش و قبه اورنن بازار پارسی انگفته و دلیر الزیان چیزی عاریتی و حسرت
استون بالا و ارغاو جوی آب اشتو انگشت آتش و بعضی بفتح همزه گویند اندو با
زهر اشتو بفتح و ضم همزه و با بش یعنی ربودن و بشین معجمه نیز گویند انگشتبا کاف
پارسی مضموم نام طعامی است و گویند مالیده است و جنگال آلو میوه است در ملک ما الزمو
با یای پارسی و موو کحل آهنو عیب و گرفتار و بعضی آهو با مد همزه برو نام لب آب که
نیز خوانند و ترد میرود آرزو تمنا بردن و گرفتن خاطر ایشو نام ولایت رود سان
هم آمره وات که عرب آنرا مجیره خوانند آیازده تغیر کننده و نیز گویند که ذکر لعبت
و آن کتابی است که مغان می خوانند و گویند که از صحف منزل است آفسته منکک
نیز زمین و بعضی بفتح نون گویند آسه کشت کرده زراعت آکشته با کاف پارسی

در محکم بسته و استوار کرده و بغیر مد نیز آمده است آغشته آلوده و تر کرده و آمیخته و تر
بود آب داده ایشه جاسوس کردار و جاپلوس با مد همزه و کسر با نیز خوانند و در بعضی
فرهنگنامه بسین مهمله نوشته اند آشغده هیزم نیم سوخته و بعضی ممدود است و بفتح سین
و سکون غین و در بعضی نسخه بشین معجمه آورده است آخیه و آبسته سیاهی کتابت کردن
الکنی بسته شود و بدشواری حل شود آشکانه سقف خانه که هندوی آنرا چیات خوانند
آشیمه شیفته و خیره و شوریده سر و دیوانه مزاج را گویند آنجخره در کون را گویند
یعنی مقعد و بعضی بجیم پارسی گفته اند اتبره اشتر انگش و گویند اشتر اسپاکش و گویند شتری که
از رنج بارکشیدن موی اندام ریخته بود و پوستش بی موی شده و شکم را نیز اتبره گویند
دوره کوه را نیز گویند و بضم با نیز آمده است آبیانه کاسه سر و بعضی کام را گویند الکه
بهندوی تالو گویند انغوزه بیهوده گوی و سبکبار و بعضی با را فارسی خوانند آواره دیوان
و حساب و دور شدن از جای و بغیر مد نیز خوانند آموده آراسته و تمام و آمیخته
و پر کرده آزره کاه گل و نام درختی که جلوزه میوه اوست ابره بفتح همزه او به قبا
و لباب جه اغشه شرابی که از جو و ارزن کنند یعنی بوزه و بشین معجمه نیز خوانند و
بمد و فتح خا و سین نیز خوانند و بعضی بکسر سین خوانند و در بعضی نسخه اخسیمه بزیادت
یا نوشته است اخلوزنه بازا پارسی گویند یک گریبان یعنی پاره از کلهچه که زه گرد
کو یکه روی کنند در پیراهن و فرجی و قبا و زرینه و بعضی بکاف پارسی خوانند آزنیه
با زای پارسی آلتی که بدان اسیا را دندانه راست کنند و آنرا اسیازنه نیز گویند و قیل آرنیه

منقار آسیا را گویند یعنی هر آنچه دندانه سنگ آسیا تیز کنند انگشته بکاف پارسی بزرگی
بر مایه و صاحب خدمتکاران و بعضی انگشته با کفته اند اغاز نوعی از ساز کفشگران است
اغزده جامه تنگ و تازه آنغه پنبا کش جو لاهه آنکه جاهکان وقت بافتن در جامه
ابناره بر کرده و یا نعمت آسانه التفات و دو ابس نگریستن بگوشه چشم ازغده مرد جنگ آور
ازغنده خشمناک مرد افزوشه با واو پارسی نام حلوایی که از ولیده کنند سازند و قیل نام
حزه نوعی از حلوا از ولیده گندم و بعضی مردلیده گندم الفغده کسب کرده و گرد کرده
ازکار جریده شمار و چون گذشتهای بگویند گویند ازکاره می کنند آرامیده آرام گرفته
و آرمیده بغیر الف هم خوانند ابوره آراسته اگنه با کاف پارسی پنبه که میان آستر و ابره
در آرند انجره و آنرا بتازی فریصه خوانند اوره توی بالاین از لباچه و قبا
انداوه مالدالت انداییس اشنه کیاهی که بعد طعام خوردن دست بدان شویند تا چربی را
ببرد و آنرا اشنان نیز گویند اندخواده شبستان که در نشسته است بدو باز که از دو چهار
وجا استوار که بدان پناه گیرند و پناه آن واندخواره بشین معجمه و برا مهمله لغتی است
ابرهه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای خراب کردن کعبه پیل آورده بود و آن پیل محمود
نام بود ارده رنده کرده و سوهن زده در رنگ کرده و بغیر ه نیز گویند و بسکون زا ارمانی هم
این جهان و خانه عاریتی آسیه نام زن فرعون ایمه بیای پارسی ای فلان افریقیه نام
ولایت است اگنده با کاف پارسی پر کرده و انباشته و انحو آبستان اندوخته با واو پارسی
گرد کرده و جمع کرده انگله با کاف پارسی آن مزایح که خدمتکاران بسیار دارد و ماده جوزکر

ابلان

9

انگانه با کاف پارسی بچه ناقص مدة از شکم افتاده آمیزه با بار پارسی و موی مرد
کبل و سیاه و سپید بهم آمیخته آلور عناب اوشه کیاهی است که کاکران بر بازوی فرزند
بندند و آنرا اشنو نیز خوانند آنجانه قدمجا اشتوه با واو پارسی تنگ آمده و کاهلی گرفته و ستوه
آمده و بغیر همزه نیز خوانند افراخته بجیم پارسی نام ولایتی است و بغیر الف نیز آمده است
انشستگاه با کاف پارسی جای نهفته در خلوت خانه و قدمجا نشیمن معجمه نیز آمده است
و بعضی بغیر نون تازی منخوانند آماده ساخته برای کاری را و برداخته و موجود آماره حساب
انبوه آسایش یافته و پوست سوده و پوسیده و کهنه آسمان ترا کهکشان آبله آن
دمیدگی که از کثرت پیادگی بر کف پا افتد و سدان آشتبنه بیضه مرغ انوشه با واو پارسی
پادشاه نوجوان و خرد تازه را گویند و خوش ارزبتشواره هیزم و بلا همزه نیز خوانند
آوردگاه با کاف پارسی جای جنگ آتشکده آتشخانه آنانه نام آوازه ابره بخش کردم
در سوزن آکفته رنجیده آهخته و آخته بیرون کشیده و برآورده آزوده طمع کرده
افروخته بواو پارسی سوخته و روشن کرده افسرده از سردی بسته شده افرزده سخت کرده و پسلیده
افراشته بالا کشیده و بلند کرده افراخته بلند کرده افسانیده افسونگر آبگینه بند میان
ران سانهای و آهنی صیقل داده که در روی روی بینند انجه با جیم پارسی آل آبگینه با کاف
پارسی الماس و شیشه انجیره آن گاه که وقت بوستنین هم اندازند و بالا آن گل
اندازند و در میان دیوار دار بزرند تا دیوار محکم شود و بنده ای آنرا وابه گویند
انگرانان انگله دمیدگی سرخ که بر اندام پدید آید از علت باد و جز آن و نام میوه دشتی که

باشد یآبی میوه‌ایست زرد که آنرا بتازی سفرجل گویند و آن مانند سیب است قدری
بزرگ اگر زن حامله خورد فرزند خوش خوی و خوش طبع زاید آلبنی چوب بازوی
در و بکسر همزه نیز گویند ابسری بابا پارسی باخراکده و رمنه اندروائی آرزومند و نیاز آمای
آراینده و ساخته کننده و برکننده آموی برکرده و ساخته و آراسته و نام جوی بزرگ
آلتی شش آذرای که کل دکه کل کننده یعنی کج و کج کرا آکروا بیت افضلی خاقانی گفته
آذرقی نام شاعری متقدم آغالی نواء سرود در شهر و آزودی زیادتی چیزی آزوری زیادت کننده
اسدی نام شاعر شاعری طوسی امتی طبیب آرای آراینده ارمغانی یادگاری که از غنیمت
کسی را بر سبیل هدیه بفرستند و آنچه از سفر آرند و طریق تحفه کسی را بفرستند آبی ماه آخطی
نام شهر خوبان افسونی مسخره انباری ای برکتی انبارودکی بکاف پارسی بری نعت کوب انشتر
خوانند ادبی نام شهر است ازغری مغث الکینی خانه داری و خداوندی آلایا آلوده کننده و الا خنده
افسایا افسونگر کامل باب الباء مع الالف بجا بگدار و گوارنده بکنبانا بیت کلیم
بپذیر بابا پارسی قبول کردن و قبول کننده و شنونده سخن و فرمان بردار و شنوانیده و روان
شونده بعرا خوک نر برُوا بابا پارسی پرواز و قدرت و فراغت و قصد و پرواخت و پرورش
و انگیختن و پیدا کردن و کشیدن و برگ دادن و از پیش و ساختن و دور کردن بتجا
طوطی بالا بابا پارسی جکیده و صاف و نرم کننده و بالاینده و افزون کننده باور با بای
دوم پارسی و و زنی که بر نج با دهند بهنا بابا پارسی بیابان و میدان و صواد و دشت بغا جزو
بحیرا نام راهبی که بر سر کوهی برای ملاقات پیغام علیه السلام صومعه ساخته و منتظر بود بیلوا

بابا پارسی دارو فروش اُپلوز بجای الف براء مهمله نیز آمده است بُوزِنقا بابا پارسی
مردی عالم و زاهد که بعشق دختر بجوسی از دین برگشته بود و بعد نکاح باز ایمان آورد
برنجا نام سقایی است بُغرا نام پادشاه خوارزم و کلنک که پیش رو کلنکان دیگر باشد
و نوعی از طعام مهاو نام دشتی است بانوا نام مردی که بعد نوایی شده توانگر شده بود بعرا
شتر مست بالا قد و قامت و بلند و بلندی و برسب بایاب بابا پارسی پی آب که آشنا نکند
و مردم بغیر کشتی عبور کند بابب برتاب بابا پارسی پریدن و انداختن تیر و جوان پیو
انب هر دو بای و بار پارسی ده هزار اب و نام ضحاک ماران بوپ بساط و فرش بتکو
بابار واو و بار پارسی آجاری است که از شیره و حبوات می سازند و دران جوز مغز می اندازند
و آن ترش می باشد و گویند طعامی است که از جوز مغز و سیر درست میکنند و بعضی بجای
باء دوم تا خوانند بیکوت و این در استعمال نیامده است ت برزت بسلت و دهن
و پیرامن دهن و غرور بوت بابار واو و بار پارسی عیب و بالینه مغز بندخت زهره و اقلیم نجم
که بزهره منسوب است بُخت بضم و فتح خار مجوس و بند و چیزی که از بن یکبارگی بر کنده
باشد که آنرا او پیستاحل خوانند بت کوه و هر چیزی که بسته باشند برگست با کاف
پارسی معاذالله و مبادا که و بعضی بابا پارسی خوانند بخت و بخست آوازه هر چیزی باشد
برغست تره است بهاری که آنرا چهار بایان بخوانند و بجا رباواو ورغست نیز آمده است
بخت خرم موزه و کفش و پا افزار باشد برنخاست بو مادران و بجاء راء مهمله لام خوانند
بلنجاست گویند بندخت چهره بلت بابا پارسی بلبل و بفتح لام نیز خوانند بردخت

بابا ربارسی فراغ و خالی شدن از کار کوبی مختصر برداخت بخت بابار بارسی لج را کویند
یعنی لکد زدن بخت بفتح بار بارسی کوتاه و چیزی بود که با زمین راست و برابر بود در بلندی
و شیبی و هرچه ارتفاع ندارد بست بکسر با بارسی آرد جو بریان کرده بیات ایزد تعالی
را کویند بایب با بار اول بارسی حیله و کرفتار روزی که شوهرش بغیر طلاق داده
کذاشته جایی برود بارنب چیزی را با چیزی بستن و پیوند کردن و نسبت کردن چیزی را
با چیزی دیکر و حوالت کردن و بستن و چسبانیدن بیاخت مختصر بیاموخت بکشت
یعنی فرود برد برآشفت یعنی دیوانه شد و خشمناک و برغضب شد بخت شوهر
و روزی و دولت و اقبال و توانکری بایست باید برکاشت بکاف بارسی برکشته است
در شاهنامه بشت ببار بارسی قوة و پشتی بج بناغ اتباع یعنی دو زن میان یکدیکر که
مردی را باشند و بعضی ببا بارسی خوانند و بعضی بجیم بارسی هم کویند بشنج تابه
روی بزوج بیدا کردن و اکثر بزاء بارسی خوانند برخنج دیو ستنبه و کرانی که در خواب بر مردم
افتد و آنرا کابوس کویند بفج جیو که بوقت سخن کردن از دهن بیرون افتد و آب
که از دهن بیرون افتد از خشم بلوج باره کوشت که بر سر خروس رسته باشد و آنچه بر سر تبسه
بامی طاق و ایوان و مانند آن کنند و وزد بلج قدرت و اندازه چیزی بج اندرون
دهان بجنج آن باشد که برای بازیکی با کوی بدست بردن و آوردن بپنند بنج رنج و بعضی
بفتح با کویند باج آنچه از انبار سبل بروت بزیردستی بستانند و آنچه متغلب بر عاجز مقرر کند
و آنچه از تجار بر سر کالا بستانند و خراج دادن بازاج با بار بارسی دایه که تعهد زچه کند در زنخ

بیم

11

با جیم بارسی و زار معجمات بازاج و کویند این درست ترست بخخ بادجیم هر دو بارسی
بخش یعنی هرچه بهتر شود و بر زمین بر زیر بای چون میوه بخته که بای بر و نهند و کویند که بخشت
کردن یخ شد بارنج مرغ ضعیف بفج خربزه نارسیده که بدان شراب خورند بنج
با جیم بارسی زاک سیاه بدان خضاب می کنند بنج افسردن برنج با جیم بارسی رشت
وینج هر سه حرف بارسی تاب و بیچش و بند بوغنج سیاه دانه باکنج سیر بیبنج با دو جیم
هر دو بارسی بصدق و اندیشه و آهنک و قصد و نیت و عزم بازنج با جیم بارسی رشته
و رسنی که دختران آویزند و بران نشینند و بازی کنند و آنرا هندوی پیکه کویند
آوازنج بواو اول نیز خوانند بسنج یعنی وزن کن برنج رویین و جسد بارنج با بار بارسی
مزدوری و بای مزد و جزا و اجرت خ برخ بضم اشب نم و اشک برخ بفتح با بهره و بعضی
از کل باخخ با بار بارسی جواب بخ با بار فارسی آبی غلیظ که بر مژه چشم بدید آید و در کوشه
چشم نیز و خشک شود و آنرا یخال نیز کویند و عرب آنرا رمص خوانند بخ آوند شراب
و نام شهری بخ بخ ستایش و بسند و از بن جا نک کویند اخ اخ و بخ بخ کیاهی
است خوشبوی بهاری که آنرا بوغنث کویند و چهار پایان را بخورانند و بعضی ببا بارسی
مضموم کفته اند و بزاء بارسی هم آمده است بوزمند بار دا و هر دو بارسی کیاهی خوشبوی
بنداد بنیاد بند بکسر برد آن باشد که کویند از راه دور شو برد ابرد همین را کویند بدرود
باد او بارسی و داع و بکسر نیز کویند خف و آن کیاهی است آبی تنک نرم و آنرا نیم سوخته
کنند و در چقماق نهند و آتش از سنک و آهن در وافتد و سوخته کردد و بغیر واو بد هم کویند و بعضی

بُوَد با بار و واو هر دو پارسی خوانند به کُند رشوت بامزد بانگ زدن بیهوده بجا پارسی
برهود است یعنی بی فایده و جامه که از تف آتش رنگ زرد نماید و هرچه بدین سان زرد شود
و سوده شود چنانچه هیچ کار نیاید براز د زیبا و لایق و زیبنده و بعضی بکسر با هم خوانند
بالاد اسب جنیبت بیرزد با بار پارسی دارویی است که آنرا بریزه نیز گویند و آنرا ابرمه که
مالند تا به شود بر مگس نشیند و روی گران برای وصل بکار برند و آنرا بتازی قلفیه خوانند
بنیاد بنا و بیخ و ماده و اصل هر چیزی بُرتگلید یعنی نشان و رخنه کرد و سر ناخن باشد و انگشت
در وا افکند باد بیست دوم از ماه و بشتر بذال معجمه گویند بازند با بار پارسی کتاب مغان آتش
و آستدی گویند صحف ابراهیم و موسی است و گویند تفسیر زندست پَرّاوند باد زا هر دو پارسی
جویی است که بس دراز افکنند تا کسی باز نتواند کرد و عرب آنرا جرس گویند پاد با بار پارسی
سایس و نگاهبان و پاسبان و گویند پادشاه یعنی نگاهبان بزرگ و جهانیان و قیل
رمه کاوان پند با بار پارسی علیوا زو قیل با عربی پرند با بار پارسی گوهر شمشیر پرند حریر
چینی و تنک و بی نقش پانید با بار پارسی شکریست مثل شکر برگ و آن شکریست که در کهسار
بشکل برگ راست میکنند و آنرا شکر قلم نیز گویند و آن حلوایی است از آن قند یعنی عصاره قند
چون منجمد و منجمل شود بایند اند و سازند و بتازی آنرا فانیذ گویند بولاد با بار و واو پارسی گوهر
آهن و آهن گوهر دار و جز آن برغند با بار هر دو پارسی نام درختی است و بعضی و بعضی با
عربی گویند برهود با بار پارسی جامه است که از تف آتش رنگ زرد نماید و هر چه نزدیک
سوختن رسد زرد گردد و بعضی بباء عربی گویند برانود یعنی برگرد و آراسته و ساخته کرد

بود هستی و مایه بُود بهر دو حرف پارسی خته تار یعنی ریسمانی که از آن مانسوره بی سازند
و بدان پی بافند برید قاصد و پیک و متفحص بفشارد یعنی بفشرد و جست و سخت گرد دار ستوار
کرد برند سوهان نجرد بفتح و بکسر با دانا و هوشیار و عاقل پید با بار پارسی
موش و عود و درختی است بی بار و آن هژده نوع است بالود با بار پارسی دور کردن و نرم
کردن و گداختن و چکانیدن و صاف کردن برومند برخوردار و سودمند و بار دار
و محکم بشکرد یعنی رانی و یعنی بشکست و شکار کرد بهکرد با کاف پارسی نام پادشاهی
است بَنْد با بار پارسی درختی است که بار نیارد پارند با بار اول پارسی نام مطرب خسرو پرویز
بند نام ولایتی است و محبوس و مطیع و دوست و محبت و گرفتاری و طلب و قید بَرَه توبیخی
از جامها و پوشش زمستانی پوند مردی با هستی مَیَند با بار پارسی چیزی است از خرما
که از آن رسن سازند و آنرا کجال خوانند ربرخور خداوند بیرخ و جوانمرد و این در اصل
برخور بود یعنی خداوند بهره بُخْتور غرنده و آنچه بغره از ابر و جز آن و بعضی بضم
با خوانند و قیل بفتح بانجار آن دود که از دیک بجسته از جایها عفن بر آید و در زمستان
از دهن مردمان و از آب روان بر آید و بخنتور بهره داد و نیز غرنده است ببر دده ای است
معروف مثل شیر و نام سلاح رستم بَغْتر بکسر با و فرشته باران و نبات و گویند نام میکائیل
او در علیه السلام بالار فریب و ستون که بالا به پنهان نهند و آن دار سبتر که بران سقف کنند
بهار فصلی است معروف که آفتاب بر نقطه حمل آید تا آن زمان که برج ثور و جوزا را
بگذارد از این هر سه بروج منصرم باشد و این مدّه سه ماه است و نیز نام خانه است در ترکستان

ونام آتشخانه ونام بتخانه است ونام رودباری است در هندستان ونام جزیره است
وبجاهی که آنرا گاوچشم گویند وگل زرد بادزن چوبی را گویند که میان دیوار برارند وبیاباری
نیز گویند بیاور دنده وبعضی با خا گویند بختر وسیدکی اندام بلغور طعامی که از شده بریان
کرده بزنند وعرب آنرا حصیده وهندوی کاجی گویند وبعضی بواو پارسی وبعضی بیاء گویند
بالستار چنانست که گویند فلان وبهمان وبستار هم گفته اند بر بالا چیزی وتن وبالای مردم
وسینه وکنار مردم ونزدیک وبخش ومیوه ونفع وبهنا جامه وجز آن وبلندی وبستان
زن جوان وعلتی است که اسب را حادث شود وبار بهر چیزی وزمینی رانده وچیزی که برنده
وامرست از بردن یعنی ببر بنسته بار میوه وکرت وحمل دبار زنده وتنگی جامه وجز آن وبزرگ
چنانک گویند بار خدای وبر عام پیدا شدن چنانک گویند سلطان بار داد وملاقات
ودر آمدن بر کسی وبزرگ کردن صحک ونجس اشتر به چنانک بار یکی وحاجب چنانک بار
عهده وحواله ونیز چیزی بود که نویسندگان بنویسند وآنچه بخورند وگناه ودزدی وبچه در شکم
مادر بور با واو پارسی یدر واسب که رنگ او نزدیک اشقر بود وفش ودم او سپید بود
وگویند که بوز همین اشقاست بازنا باردان وآن آوندست که بتازی وعا گویند بلغار نام
شهری است که در ترکستان که آنجا خوبان باشند وآن بناکرده سکندرست وآن زمینی سردست
که آنجا طوطی نزید وپوستی مخصوص است که آنرا بلغار خوانند وملوک ایران موزه سازند
وبعضی نیز سازند بربر زمینی است در مغرب که جوانان وخوبان آن دیار بیشتر سیه رنگ باشند
وگفته اند ولایت سیم روز مهانست پنوز بارو یا پارسی ده هزار عدد وبیار عربی هم خوانند

بنیره با یا پارسی دوغ بسته وجوات چکیده را گویند بکار با تا زدیا هر دو پارسی جنگ
ومرد جنگی ونفتح یا هم آمده است بیلور با یا پارسی طبیب ودارو فروش وبالف آخر
بیلوا نیز آمده است برد بار یعنی بار کش وجفاکش وبرنده با بی پستر هر دو بای پارسی
وبعضی سین با بال باد غر جائی که باد بر وعلتی است که در گلوی آدمی پدید آید وآن خنیرز گلو با
فرغانه مثل با وبجان پیدا شود وبیشتر بدان هلاک شوند بشنیر بوما زران وبرا نجه
لغتی اصح است بشیاره با ویا اول هر دو پارسی پشیمان بیمار ودلیل که بر طبیب برند
باد بر فرزه جوم که آنرا هندوی بهری گویند ولتو نیز بالستار هر دو بار پارسی وبابار
با یا پارسی لکدرا گویند برواره با بار پارسی پرورش ودلیل که بر طبیب برند ودر دوری
وخانه تابستانی بی مر با بار پارسی بشمار وبی حد وبی اندازه برستار با بار پارسی
خدمتکار پرستنده وکنیزک بدرفتار با باء پارسی قبول کننده وبجا آرنده پیرار باو
هر دو بار پارسی آن که پیش از پارسال بود وآن روز که پیش از دی گذشته بود پابر نام
تیر ماه آن ماه آفتاب در سرطان باشد وزمستان تیرماه با بار پارسی سال گذشته باوکیر
باکاف پارسی آن روز زن که بر رخ باد نهند باد فر آن باد پیرزن بزرگ که بر ریسمان
بندند بسقف آویزند وبجنبانند تا هوا را باد رسد پایه دار با یار پارسی صاحب مرتبه
بزرگ باقدر نام مردی ونکنک برگز با یا پارسی طرق وبرکار که بدان دایره کنند
وبعضی بکاف پارسی هم گویند بنداور بیار پارسی تیغ گوهردار بنداد بایار پارسی
تکبر وخود را بزرگ دیدن وگستاخی بنداشتن وبعضی دانستن نیز آمده است برزوز با یار پارسی

پرورش کننده و بعضی امر یعنی پرورش کن بِلْغ با بار پارسی چوبی که در میان شکاف
آن چوب نهند که پاره می کنند تا زود شکافته شود و آنرا فانه نیز گویند و بعضی بکسر
با گویند بوریا رضیا دو رخ آبی و ماهی خود را باذر نام تب و سرجنباده بابار بابار بای
همیشه بدرقه با بار فارسی میانجی و ضمان و قبول کننده بشنده و بسنده بابای
فارسی پسر زن از شوی سابق باختر مغرب و مشرق هم گویند بادانجیر نام درختی
است بید انجیر ببار پارسی نام درختی است برغر ببار پارسی انتظار و بعضی بجیم
هم گویند بدرنگد بابار پارسی شوی مادر بستر و گیر باره کاف هر دو پارسی پسر خوانده
و بمعنی دالک را بسر پا گیرد بزبره بفتح بازبیای دماله که بدان کرکل کنند و بالای
مردم و کشت و کشاورزه و تخم بزبر بضم بار بلندی بالای مردم و تنه درخت و بلندی
مجرد و ماله زمین که آنرا استندی هیچ گویند باز بازده بسته کشاده و نام شکر و درخت
و رشی که آنرا تازی باج گویند و بزاء فارسی باج که از تاجر ستانند و گزید بعضی جزیه و خراج
و رشوت که متغلب بر عاجز نهد بنشدرز جوال دوز و بعضی بضم بار گویند بگماز بکسر
با مهمانی شراب و جشن و غم و اندوه و این در رسالهٔ نصیریست و گویند بیگی باشد بر کرده
و مهمانی بزموز علف و بعضی ببار پارسی گویند براز زیبا بجنجر کفی پوشیدنی که گستردنی
کو لونی پس از لونی بود و بجیم پارسی نیز آمده است بروز ببار پارسی پیوند که در جامه کننده
و نیز جامه گستردنی و پوشیدنی و آرایش پوستین که با مرغ سر آستین بدوزند و جامه
بهر رنگی که گرد جامه بدوزند یعنی وصله و پیوند و بعضی ببار پارسی خوانند پیراز ببار پار بای

بزلی

خبرگ بُن بازا ببار پارسی زمین نشسته بلندی و کله طبله و گویند وی که جوی آب آنرا پاره می کند
و بیرون می آید و بعضی ببار پارسی گویند بور ببار پارسی که در برکه لب و قیل میان لب
و بینی و زنخ و گویند و من از بیرون سوی است بالیز باد بار هر دو پارسی کشت خربزه
و کشت زکاری و مانند آن پشمرده باد بار و گواه هر سه پارسی مبارک و فرخ کننده
و منظور بخور با بار پارسی کلاه که دا کرد دهان و آن مرغان استعار بود و جانوران
دیگر را و جای بانرا بیرون از دهان و ببار و رب نیز گویند و بواو پارسی هم آمده است
بنواز ببار پارسی آرام گاه و سه چوبه کبوتران و جانوران و ببار عربی نیز خوانند
بیدو اند بدال مهمله نیز خوانند بروان ببار پارسی پرورش و بریدن و جای آلم برنود
هر دو ببار پارسی گرد اگرد دهن باینده آفتاب در سرطان باژه ماه گویند یعنی تیرماه و بعضی
ببار پارسی نیز گویند و قیل با هر دو حرف پارسی بابزر همان بازست بنز بارهٔ دراز هر دو
پارسی بگسته و نرم و سر کوه و زمین نشسته بلند و سر کوه و زمین بسته خفته و گویند
بزر ببار عربی نرم و سر کوه را گویند و قیل بغیر حرف پارسی سر کوه و نرم را گویند
بهن با بار پارسی مضموم برزه چیزی بزرگ بزیر با کاف و بار هر دو فارسی با دو جزان
بنر کوسپند کوهی بشینجر بو ما دران را گویند بور تنه درخت و قیل با واو پارسی
بیغمرد با واو پارسی روشن کردن و سوختن و این طریق امرست ای روشن کن
و بسوز و تابان کن بوستان افروز با هر دو واو پارسی گلی است مانند تاج
خروس و سرخ رنگ اما بوی ندارد بزدار ببار پارسی خالی کننده و سازنده

دفارغ کنند و طریق از نیزای خالی و فارغ کن و بسا شد بُرتُوتِیر باتا هردو پارسی نام خرما
که بسر هرمزین نوشیروان بود بُش یکیکش سرد هوا بُدُوش کافور خوشبوی و بیار پارسی
و شین معجمه نیزه گویند بُرخاش نشانه تیر که بلند باشد بر نیزه و پای جوبین یعنی ماج بُاش
پای بسته و بلند کردن پاک یعنی که از آن بجانه خوش شدن رفتن و نه جواند بودن چنانکه
کوی فلان پای بسته است و بکسر میم هم آمده است تَلجش بزمرده شدن جغرایست که
غشرم بود و عشوه و کدا از دستی بُتُوش بواو پارسی بوسانه بود و فرادستی کردن و بزیان
چوب کسی را فسایدن و فریفتن و بعضی بیار پارسی خوانند بالیوش ولایت قندهار
بُرُو اُپَش بسودن و هرچه آن را ایماشی بگویند پُیرُوا شیند بیار پارسی است بُرتُوش و بُرکوشا
هردو لغت با واو دوم پارسی نام سری از سران لشکر بُرُیاش نام مردی سپارتی و نام
شهریست در ولایت روس و قبل نام ولایت ترکانست بُلُوش فریب و عشوه
بُیش بار و یا هردو پارسی بت و رنگ سپید با رنگ دیگر آمیخته و خرما و ابوجهل که از پوست
اورشنه سازند و زهر بُتروش بیار پارسی بشودن و برداختن و بسیار بُتاش بیار پارسی گلیم
و پشمینه کلیمینه که درویشان پوشند و رسن که از نیتی سازند کبود رنگ بابُش بابا پارسی نگاه
داشتن و محبت بنم ظاس بُوش بواو پارسی بوسه دادن بُرخیش مشتری بُلنیان نام حکیم
جادوگر خاصه اسکندر بود بُرنُش گلیم ترسایان و کلاه دراز پشمین بُورداس نام شاعری
متقدم بُنباس چیزی است خوشبوی که هندوی آن را جاری گویند بُرُش یعنی ببرس است
بُش یعنی بسیار و بسنده و کافی بُرنُش که ترا گویند بُرایش زده آفشاندن و پاشیدن و آوازیکه

دیبا

دیبا پارسی نیز گویند و قیل پریشان هم از بُرَیش است بُزیش با پای پارسی آمان بخشش است
و بکسر نیز خوانند بُنْدِش باغره که از درد علتی در وجود غلو لها مزد به آیند بُلجش
نرمه بینی و سستی بُراز غش بضم و کسر پای کاراش و بکسر رای دوم نیز بُزینش بریدن شکم
کر بچه و ماندن آن بُرخاش جنگ و کارزار و شور و فریاد و بیار پارسی نیز خوانند
بُنْش بند آهنی و یا سیمین و یا مسین که بر صندوق نهند و بر در بازبند و لیمار بدو زند
از بهر محکمی بُنش ظرف کرده موی کردن اسب و فرومایه و ناقص و بیار پارسی نیز آمده است
بالش مسند و بالشت بُرنُدوغش با واو هردو پارسی شب که بیشتر از دوش گذشته
است بُدکُنش بد کار و بد کردار بالش بیار پارسی افزایش و افزونی باش بیار پارسی
ایزده و بعضی اموای برنز و بخشان بادگش با دبیزن بالوش با واو هردو پارسی کافور
مغشوش بالاش بیار پارسی پیمانه که از شاخ گاو یا از چوب سازند و بدان شراب خورند
بادانش بیار پارسی جزا بُنیس با دال هردو پارسی زهر و خرما ابوجهل که از پوست اورس
سازند و قیل بسین مهمله است و در بعضی نسخه بنون اول بیتش هم آمده است بجنش با
پارسی رنج و کدا از بُنجلوش با واو هردو پارسی گلی است از جنس سوسن که آن را آسمان
گون نیز خوانند و برکناره او نقطه سیاه است و کناره رخنه کوچک و آن را بُنغولوش
بجار و واو دوم پارسی نیز خوانند و بفتح با نیز آمده است بُوزش بیار پارسی عذر و بهانه
و معذرت و حجت و شفقت بُزداش با دال هردو پارسی بازپرس و بازجست و گفت و گوی
و نصیحت و تفحص و تجسس و بزا پارسی هم خوانند بُوفروش بواو دوم پارسی عطار

بنیلگوش باء و کاف و واو هر دو پارسی نیلوفر نام گلی است و دارویی است که آنرا عورات
بسایند و در سر اندازند و آنرا هندوی کنول گویند بنفشه نام گلی است کبود رنگ که اندکی بزردی
زند و نوعی از جامه زربفته آسمان گون سرخواهم که در زنگ بافند و رنگ کبود سرخواهم بنیوش
با واو پارسی یعنی بشنو و گوش دار بدخشان نام ولایتی که لعل از آن زمین خیزد یعنی لعل بدخشانی
بخانش نام پادشاه خوارزم بنی کنش باء و یاء هر دو پارسی خدمتی و سلامی و تحفه و مردگانه و یادگار
و خراج بخش حصه و نصیب و بخشنده و قسمت کننده و طریق ... بتابغ دیبه و مانند آن
ریسمان که زنان بر دوک تنک بخته سازند بزغ روی آب و غوک و هم آب بزغ بزاء معجمه
رنگ آب و غوک بشترغ ابرک و آن گیاهی است که جامها و ابریشم بدان سبز کنند و بضم باء
و فتح تاء نیز گویند قدحی که از سرون گاو یا از چوب پاک کرده سازند و بدان سیکی خورند
یعنی شراب مثلث و گویند شاخ گاو باشد پاک کرده چون پیمانه یا رطلی و بفتح لام نیز گویند
و بای پارسی هم آمده است و قیل بفتح لام و لانی است در شمال و این را بامالت بکسر باء خوانند
بالغ و این صحیح است بزداغ حلقه پولاد که بدان آهن بزدایند و آنرا عرب مصقله خوانند
و بضم باء نیز گویند و بعضی بیاء پارسی مکسور و مضموم نیز خوانند بایاک بیاء پارسی جولاهه
بزف یخ و افشک بق بوق آلتی دراز بیرنج که به میدان او طبل بر آید و اهل هند آنرا برغون
گویند براق نام اسبی که در شب معراج پیغامبر سوار بود بیزق جامه که بر علم او بزند
بهق علتی است که از باد حادث شود و نقاط سرخ و سیاه بر اندام و روی پیدا آید بیدق
پیاده و پیاده شطرنج نیز بورق حلوائی و طعامی است بغلطاق یکتای پوشیدنی

کبچک بضم باء پارسی و رعنایی بزنگ ژاله و نمی که بر زمین افتد و برف و عشق و درخی
است معروف و حمزه که در وی است که در شراب اندازند بزدک افسانه و لغز و چیستان
از معما و بعضی بضم با گویند و در فرهنگها هست نژدک بنون لغز و افسانه
بولگی کلاه اشتباق یعنی مگر که او باشد که و غله زاری که جایی پنهان کنند در سرا و خانها
اندازند بزنگ بیشه ای که و جزو که در میان دشت باشد بنک بفتحتین گیاهی است
که آنرا کلید الملک خوانند بستک بسکون سین مهمله دسته جو و گندم درو ده بخشک
خرد و بفتح باء نیز گویند بشک چوب بان یعنی چوبی که در بریان کنند و بغنو نهند
بساک تاجی که از گلها و سبزه و غنچها بافند و بسر بندند و آنرا هندوی سیره گویند بجشک باجیم
پارسی طبیب و گیاه فروش و دارو فروش و بکسر با و جیم نیز خوانند بلونگ شمشیر چوبین
و نیم را نیز گویند بخانک باغچه و برگ از پنبه زده که هندوی آنرا کالکا گویند و بنجگیرک
نیز گویند باک بیم و التفات یعنی و البسر نگرستن بنجنگ کنجشک خاکی که بتازی آنرا عصفور
خوانند و بشین معجمه نیز خوانند بیلک با با پارسی تیر هم شکاری بیرک ریم که در
گوش افتد بیوک بواو پارسی نر و آبی باشد که بدو آتش زنند یعنی خف بعضی بیاء پارسی
هم گویند بلک کنجشک طره باشد باسک بفتح سین فاره و بعضی بضم سین گویند
بژنگ نام مردی جوانمرد بزرگ آتش پرست و آن ملکی بود بزرک ستاره که
آنرا سهیل گویند و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می شود و گویند ستاره
بزرگ و آن قطب است و بعضی سهیل را گویند و بیاء پارسی نیز آمده است بابک نام پادشاه

پارس که نیز او را آرد خیر باک خوانند بشنگ بباء پارسی مضموم سرگین تراشه
و امثال آن که عرب آنرا تغوزه خوانند بیخاسنک بباء پارسی گیاهی است که همیشه در آب
روید یعنی نیلوفر بزتوک بجیم پارسی سنجره بچرک بباء پارسی عبارت ابک بباء پارسی
بکسور رسته انگشت بگ بباء پارسی غوک بوزبک هر دو باروا و پارسی به هد بوبک دختر
دوشیزه بیوک بباء پارسی عروس نشگ نشستگاه چوبین که بالای بام بود و آنرا
هندوی جهجه گویند و بعضی کوژل گفته اند بلام آخر و بپارسی چیچه و چای بزرگ
و بپارسی نیز گویند بلالک بباء پارسی جنسی از بولاد و بولاد گوهردار و بلغتی
پلارک براء مهمله گویند بنگ شک بباء و کاف اول پارسی گیاهی است در غایت خوشبوی
که در هندوی آنرا تلسی گویند باک بباء پارسی بند انگشت و نیز گویند پاشنه پای
و بعضی بکسر باء گویند بونک بباء پارسی گربه بلغت ماوراء النهر بجواک ترجمان یعنی
بیان کننده و این لغت بپارسی نیز آمده است بیالگ بباء پارسی گیاهی که از آن
بوریا سازند و آنرا هندوی گوند گویند بلغاک بت ساده و فتنه و بلاد شور و
خوبی بشلنگ بباء پارسی افتاده بنگ بباء پارسی خالیک بزرگ آهنگران که بدان
آهن بکوبند و آنرا بهندوی هتوره و گهن گویند بزشک طبیب و بعضی براز
پارسی خوانند بیک بباء پارسی قاصد و برید بوزک کمان نداف پاوجک باء و جیم
هر دو پارسی سرگین گاو اگر در دشت خشک شود بنک درخت خرد بوک آن چه
بر و تان نهند و در تنور زنند باوجک باء و جیم هر دو پارسی سرگین مذه پاگ پای

بارگ

پارسی تمام و بی کدورت و بی عیب و طاهر و خالص بگ بزرگ و صاحب چشم که پار و پاره
هر دو پارسی اشتر جوان پاربروز مع الکاف الفارسی پالنگ بباء پارسی پای افزار چرمین
و دریچه خرد بنگ بباء پارسی دریچه و بنو بننگ نیز خوانند برگ کار و قوت
درخت و طاقت و اسباب و ساختگی و توشه بشنگ سوراخ کن نجار یعنی نهانی دزدی که
بدان سوراخ کنند و سوراخ کن بنا که دیوار بدان سوراخ کنند بباء پارسی نیز خوانند
بینگ پاره از خوشه خرما و انگور و بینک و بچنک هر دو بباء پارسی نیز گویند برنگ و برای
یعنی جوس و کلنه و ذخیره و بعضی برنگ که کلند ست برای معجمه گویند و برنگ که
ذخیره است به وحمت گویند بچک بباء پارسی دشمن شیر یعنی ببر و جم شیر و پلنگینه و زرافه
دیرینه است باخنک باء و جیم هر دو پارسی دریچه خرد و پای افزار چرمین و چنار بزرگ
و خوشه انگور که خرد باشد و باشنگ بشین معجمه نیز خوانند و بباء عربی پاشنگ خوانند هم
بهشت لنگ هر دو کاف پارسی دار الملک افراسیاب باهنگ بباء پارسی خوشه انگور
و چنار که بجهت تخم بزرگ کنند و باهنگ و باجنگ نیز همین معنی دارد پالنگ بباء پارسی
تودکش یعنی دوال که بر گوشه لگام بسته بود چون سوار از اسب فرود آرد آنرا بدان
گرد و راه گاه کشد پاسنگ بباء پارسی وزنی که بدان هر دو پله ترازو مقابل شوند
برنگ بباء پارسی و فتح و کسر راء مهمله برنج که بنک گویند بندرگ اسب سرکش نیز رو
و بی فرمان بشتر آهنگ لجاف بیده بزرگ بباء پارسی جنسی از پیکان تیره و پیکان مانند
برگ بید پادرنگ ترنج و چنار بزرگ بشنگ بباء پارسی نام پهلوانی بزرگ دشن

بغیر کاف نیز گویند بانگ آواز سرود و آواز هر چیز بلنکوک بفتح با با واو پارسی مرد جلد
و قوی و بختی کشی و کرده و حریص بر کار جهان و بواو عربی هم آمده است بشل در آویز
بجال انگشت او وختر باک بازدی آدمی و شیر مرغان بکشیوک و بدن و دانستن
بنگل کنزک کلید آن پتل با با پارسی جوبی که بدان کشتی رانند و آلتی است که بدان کلوخها
کشت بشکنند و آلتی است تره کار آنرا مانند بیشین سر بهم دو سه او راست بر بیته بل
کشتی و نام سلاح پوشیده نیست بل بباء پارسی پاشنه پای بل بکسر با بمعنی بهل یعنی
فرو گذار و رها کن بکیل بکسر با و کاف اما بکاف پارسی آب شیر گرم و بفتحتین نیز خوانند
و بعضی بلکیل بدو کاف آخر گویند بد بکال بد اندیش و بدخواه بنکوک با واو پارسی
و بضم با جلدی بژول با هر سه حرف پارسی پستان نرم و نار پستان و فندق که بدان بازی
کنند بخول با هر سه حرف پارسی شتالنگ و قیل بجیم عربی صحیح است برغول با واو هر دو
پارسی دلیه گندم و حلوائی که عامه خلق آنرا فرو شه خوانند و بغوان و بغوط خوانند
و از جو نیز بود و قیل با واو عربی گنول با واو هر دو پارسی نشستگاه چوبین که بر بام
برآرند و آنرا هندوی جهجه گویند بل بباء پارسی ب آب و بواو نیز گویند و از اینجا است
بول چینود بل صراط بزال بباء پارسی برکار بلبل جانوریست زیبا و خوش آواز که
بر آواز و مردمان و جانوران دیگر مبتلا شوند و آن وقتی سر آید که شکوفه آید زیرا که بر گل
خوشبوی عاشق می شود و متصلان گل می نشیند و لهجه می کند و آنرا لوب عندلیب گویند
بنگال هوا باران م بافدم پایان و عاقبت کار بادرم بیهوده و از کار باز مانده بهلم

مریخ و نام روزی از روزها پارسیان و گویند بیستم روز از ماه و نام بزرگی و نام
پادشاهی بنجم طلاخر باذر نام بازار پارسی سر جناده و تب صفرا بیاکم باکاف
پارسی آب برکشم بیزم سینه بوم مرغکی منحوسه که شب پرد و روز کور باشد و دور خراب
ماند و شوم است و زمین نا رانده از بنیاد و زمین خرابه بزم مهمانی و مجلس جشن و شادی
و شراب خوردن بشترم دمیدگی اندام و قیل بسین مهمله نیز آمده است بجم نام ولایتی
است که آنجا مشک خیزد بشتالم طفیلی بلم با هاء بذرام بباء پارسی همیشه و مبارک و سعد
و نیکو و خرم و آراسته و آسایش و جای آرام و قیل با پارسی مفتوح و مکسور آراسته
و نیکو و خرم چون باغ و مجلس و خانه آراسته و در فرهنگها است بذرام بباء پارسی
مفتوح جای آرام و آسایش و اینجا بذراد بهاء آخر نیز گویند براهام نام مردی جهود
که بشنگ سقا غلام او بود در عهد بهرام گور بقم داربرنیان که بدان جامه سرخ کنند و آنرا
دم الاخوین نیز خوانند و هندوی پتنگه گویند و سرخی روی عروسان که از غازه باشد
انجا کنند برشم با با پارسی ابریشم و تارها چنگ و رباب که از ابریشم سازند بم رود
و بانگ بلند و نام قصبه کرمان و دوم تار رباب بازدم بباء پارسی دمی ساخت و آنچه زیر دم
اسب نثل و دال باشد بلسم بباء پارسی نام پهلوانی برسم تاجی که وقت طعام فرا گرفتن
پیش پادشاهان بر سر جاشنیگیر نهند و این رسم خاصه خسرو پرویز بود بیغام بباء
پارسی رسالت و قاصدی بیغام بغیر غین نیز گویند بیم ترس بکرم زحمت بورنجم
بباء پارسی عبد الرحمن کشنده امیر المومنین علی رضی الله عنه بادام جشم و میوه مشهور

بُرْگُم بکار رویار پارسی هم خوانند بُرْمایُون نام گاو که فریدون را شیر داده بود
و آنرا بُرْمایه نیز گویند بُرْجگان سوی زبانه کشش فرو بردن و قبل بضم کاف پارسی
است بُرْزِین آتش کده بَهْمَن نام ماه پارسیان و آن مدة بودن آفتاب در دلو باشد
و دوم روز از ماه پارسیان و نام گیاهی که آنرا هندوی بکنه گویند و آن دو گونه است
سرخ و سپید و نام پسر اسفندیار روئین تن بُنْوَان خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن و خوف
و بفتح نیز گویند بیژن نام پهلوانی که بر منیژه دختر افراسیاب عاشق شده بود و افر
اسیاب او را در چاه زندان کرده بود و رستم خلاص داده بود بُنْجان بیاء پارسی جهنده و مشتاق
بکموجبان جرجشنه دیواو پارسی و بفتح ها نیز گویند بَرْغمان از در و مار بزرگ بَرْیَون
در و کو پوست را آوان آواره کند و بعضی بیاء پارسی گویند بَخْشان بیاء پارسی
گدا از ان بهین توانگری و نیکوترین و یافت بُشکن سر بار زدن از خوردن از
غایت سیری و این لغت باکاف پارسی مکسور و مفتوح است و در فرهنگنامه آورده است
بَنْگَن باکاف پارسی نوعی از ساز بزرگی است یعنی تخته ساز که هندوی بروتهه
گویند و صحیح آنست که ماله است و بکاف پارسی مکسور بیشتر خوانند و قیل بفتح کاف پارسی
ساز بزرگی است بوکان زهدان بلکن باکاف پارسی سر دیوار را گویند بروشان
گرد و بهار آدمی بومهن زلزله ببر بیان نام قبای رستم و دیبای منقش که در روم بافند و در
کوه خفتان رستم یعنی جوشن رستم که پلنگینه بود بژمان دژم یعنی غمگین و اندوهگین و آزرده
و مخمور و بیاء و زاء پارسی هم گویند بُرُیزن غربال و بیاء پارسی نیز خوانند بُرُویزن باز با

هر دو پارسی نیز عربیال است بَان عطریست مثل عود بُرْنُوُن و بیاء تنگ و بَرْیُون بیاء
نیز خوانند بَنَاکَت نام ولایتی است و نام درختی است در مصر که از روغن چکد و آن معقید ست
بازیانه بزاء پارسی طایفه اند که ایشانرا ازگان نیز گویند بَرْتَجَان نام مقامی است میان
ایران و توران بَجْخواران نام ولایتی است بارمان نام مردی از پهلوانان لشکر پشنگ که
بزرگ برترین بالائین بُکمو مَن نام مردی دانا بیابان طایفه اند لااعتبار و بیابانیان
نیز گویند بُوُن نهدان ورود و گوسپند که سرگین در وی بود بهرگزین باکاف پارسی آنکه بهتر را
نیک برگزیند و آنکه نیکو را اختیار کند به آفرین نام خواهر اسفندیار که از جانب گرفته
برده بود و نیکوترین ستایش بشوریدن بواو پارسی نفرین کردن بشولیدن بواو
پارسی بشوریدن بشیوان بیاء پارسی حصار بخشیدن بیرامن درزد بیاء پارسی مفتوح
نیز گویند بانگان باکاف پارسی با پنجان بادبان پشن و پس گریبان بادفرو دین و
باد برین بادی که از جانب مشرق آید یعنی باد صبا بابیان نام شهری است که آنرا بغلط
نوبیان و زنیب نویسان تشبیه کنند بالودن بیاء پارسی خلاصه و صاف کردن و نرم
کردن و گداختن و چکیدن و از کدورت روشن کردن بیختن بیاء پارسی آنچه از درخت
خرما از ان رسن سازند و آنرا کباک گویند و بثین معجمه نیز گویند پوزن بیاء پارسی زمین
پاک کرده و براء پارسی نیز خوانند برجین بارد جیم هر دو پارسی خاری است که گرد بر گرد
کشت و باغ و پارگاه برای محافظت راست کنند و باری که بر شتر بندند مگر سخت کنند پایندان
بیاء پارسی میانجی و ضمان و پایندانی میانجی گری را گویند بیراستن بیاء پارسی زیاده

بیجون بباء پارسی نام آدمیست و بباء هر دو پارسی صح

هر بدن و نثار بیاد در کردن و آراستن و بباء پارسی نیز گویند بُوک بباء پارسی مذربن
بُرزناک چیز خرده و بباء پارسی نیز گویند بَزیناک بباء پارسی حریر منقش بَرنیون و دیبا
و بباء پارسی هرزه و بیجان و عجمه و شطره بالاد بباء پارسی چیزی است مانند کفلیز
باسوراخها بسیار که حلوائیان روغن و شکر بدان صاف کنند و آنرا پالونه نیز گویند
و هندوی پونه گویند دنبل آنکه بر آن چیزی بالا لایند یعنی تنگ نیز که هندوی آنرا لک گویند
بادبان دالان بزرگ بگان با باء و کاف هر دو پارسی طاس که آنرا هندوی تهال
گویند برزین باهر دو باء پارسی مفتوح تخم جفریج که بتازی آنرا الحبة الحبی گویند
و هندوی لونگ یعنی سیاه نشاک و تخم او سیاه باشد و منو او سپید و بعضی گویند برزمین
همان گیاه است که تخم او را الکلنک گویند برزین بباء پارسی ثریا که آنرا کوهان ثور نیز گویند
بیوکان بباء پارسی عروس و عروسی و بکاف پارسی نیز آمده است و عروسی را بیوکانی
گویند برموش بباء پارسی دایره ماه و آفتاب و کمرگاه و آرایش و بر و بعضی ببا عربی
مخصوص گفته اند پارگین با باء و کاف هر دو پارسی حوض ناودان و کرمابه که آب
کنده و غساله در آن جمع شود پوشنگان بباء و واو و کاف هر سه پارسی نام مقامی
است نزدیک نیشابور پاپوش بباء پارسی پیرایه پرنون بباء پارسی کاه و ترش و
علف و برزناک آرزو و بعضی بزاء و باء پارسی هم خوانند بخشاینده با
پارسی کسی را در رنج داشتن پامشان قدیه و کهنه پایون بیخ پتکده شکستن
دستکار کردن و خوردن پلپلاک ساقی بزان باد بزنده بادخون با او کذا ر

بن

بن بیخ و بنیاد و تنه درخت و تنه دیوار و درخت بستانبان باغبان بهرمان اول
و تخته نگار بیوباشتن با واو پارسی فرو شدن و فرو بردن و فرود آوردن و افکندن
برفشاختن برافشاندن برزن کوچه و محلت برزین بالائی و برترین باذکین لعبتان که
دختران از جامه سازند و بدان بازی کنند و آنرا هندوی گدی گویند برزمان
مصحف بالیزبان بباء پارسی باغبان و بباء پارسی نیز پالیزوان بباء پارسی افزود بادستی
بباء پارسی برابر و پیش و صف آخرین پترامن و پیرامون هر دو لغت بباء پارسی
گرداگرد هر چیزی پالکان بباء پارسی افزون شونده و بارکش حفر و ستور دشته
پیران بباء پارسی نام وزیر افراسیاب پرن بباء پارسی نام منزلی از منازل قمر
که آنرا پروین و ثریا خوانند پیران جواب پژمان بمعنی یکدار پشتان برفتن پوجنا فای
قوی اندفاس پوشش پیچیدن و نشستن بخشودن خواشیدن و بخشیدن و رحمت
کردن بر کسی برجان مهره سپید پوستین بباء و واو هر دو پارسی عیب و بوستی که آنها
پایندگان بباء و کاف هر دو پارسی چنانکه هوش و کرمی و پشت و دوزخ و آنچه
فانی شود پنو بباء و واو هر دو پارسی جغرات چکیده که عرب آنرا اقط خوانند
و جغرائی که جکر زده باشند و مسکه هنوز بیرون نیاورده پیو باء و واو هر دو پارسی
کلوخ بخو خرمن بضم باء نیز خوانند بیو دسته هاون که عرب آنرا مقبع خوانند
و آن سنگی است دراز که بران دارو و جز آن سحق کنند و بد روغن ریز ست و هم
کلاپیان که بران گلاب در آویند کنند و آنچه طریق قبه بر سر چیزی باشد چانچه

بر سر تازیانه و عصا و بر بانگان و آنچه مانند آن باشد و بکسر با نیز خوانند باکو
نام موضعی است ولایت شروان بالوغ و بیا پارسی نیز گویند بجه گو بجیم پارسی
حرام زاده و از راه برگرفته برنو جامه باریک بزنگار با کاف پارسی کاد که بدان
جفت کشاورزی رانند بوبو با هر دو با و اول پارسی هدهد و اول عربی خوانند
بهلو بیا پارسی مرد درشت و بزرگ و ضابط و توانا و دلاور و خانه پادشاه
و جنب بجر بو با یا و جیم پارسی سیم هم بزواره خوردنی باشد که بعد رفتن قوت
یا در غیبت قوی بزند و آن آتش که پیش عروس افروزند بزواره راهی که برای
که برای در آمدن خانه بغیر دره بود و حجره بالاترین حجره دیگر و کذاره چهار پهلو
و این را برباره بجا و دال پارسی نیز خوانند بخنوه بزرف و بضم با و نون نیز گویند
بلکاره فاسد کار و دشنام ده باشام سر بونی چو دامنی و جادر و ورد ابلایه نابکار
و دشنام ده بسغده ساز کاری و مرد ساخته شده برای کاری باغچه در مانده
و بضم خا نیز گویند بنه متاع و رخت و خانه را گویند چنانکه بنگاه یعنی جای رخت
و بنه دار یعنی خانه دار بنفشه سبزه است که در آب روید و منبر کبود رنگ دارد
و خوشبوی و خم دار که بر کوع و سجود و گوش و چشم و مراقبه نسبت کنند و بدو تای
و کبودی و گویند کبود کلی است که اندکی بسرخی زند بافره زمین کشت زار و قبل بسین
مهمله بافوه شکوفه که بهندی گوبیل گویند و بازی با بوغ بزغه آنچه شاخ برد انگنده باره
اسب و حصار و سوی و شهر و مشهور شده و حجره و حجره بالا و کوه و دست و باب

دگرت بامه در از رشتن باخنه بر وار و آنکه از غیر راه جا در آمدن خانه بود برنشه
کنجد ارزگره و گویند کنجد ده و بیا پارسی نیز گویند باره بجا پارسی رشوت بوزه شکر صاف
بسته بندیمه کوبک گریبان و بندمه نیز گویند پیله ریم که خون شود و بیا پارسی نیز گویند
باره چوب دستی بخنده پنبه و پشم زده و از هم جدا کرده بوزمه بواو پارسی گیاهی است
خوشبوی بشنجه مادانار که آنرا هندوی کوچ گویند و بفتح شین نیز گویند بوره مرد با هستی
و بفتحتین نیز خوانند برکنه در یره که آن خوشبوی است بر عطاران و بکسر با نیز آمده است
بزه بچه گوسپند و چش نر بالوانه بیا پارسی مرغکی است مقدار گنجشک سپید و سیاه و کوتاه
پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری برد بنمه حریر منقش آنکه عطاران
شک در و بندند و تنگ شکر و آنچه در و چیزی بندند بسوده دست زده و سفته و کهنه
شده را گویند بازگونه با کاف پارسی باژگونه را گویند یعنی بازگردانیده که بتازی مقلوب گویند
بجخره سوراخی و یا دری که از خانها و کاخها سوی کوی و بازار بود و قفص بندگان
و بیا پارسی نیز گویند و بعضی بفتح با نیز گویند برزه شاخ درخت و زراعت و در
فرهنگنامه است برزه مال بالکنه روغن با کنجد آمیخته بشمه پوست خام بی حرکه آنرا
سر مرخاند و بیا و دو نقطه بشمه نیز گویند و در بعضی نسخه بسین مهملات بشکله کدک
کلیدان و غرفه اس بیا پارسی مفتوح گفته است و بشکنه بجا و کاف لام بنون نیز آمده
است بنبنه گوی بازی کردن که اهل هند آنرا النو خوانند و آن چوب مانند کفچه که بر آن اغاز یا
گوی بازی کنند و عرب آنرا الطبطاب خوانند و قیل بیا پارسی بنسه نام داروی است

که آنرا کلید الملک کویند بَرَزَه زمین است بلند و میوه است کرد و خوشبوی که مزه آن چون
خربزه است و آنرا هندوی تهل کویند دُخُربُزَه ازینجا کویند یعنی بزه کلان بَادامه نوعی از
ابریشم کمینه آنرا هندوی ادبه کویند و آن خرقه که برکالها سه کوشه یا چهار کوشه خرد خرد
بدوزند برای زیبائی و نشان و سوراخ کن درو دکر بِیشَه بپار پارسی شب و نیستان
و جنکل و مسکن ددکان و سازیست چون چنک و رباب بِیچیده بابای اول و جیم هر دو
پارسی قصد کرده و ساخته شده بَتَه بفتح یعنی آن سنک دراز که بدان دارو و جزان
بکوبند و آس کنند و دسته هاون بَتُوقه جز من بُنْتُ مَازَه بپار پارسی مهرهای استخوان
پشت که آنرا صلب خوانند بُشیزَه بپار پارسی چیزی است که میان تیغه کارد و دسته و حلقه
و جوی که دران دامن خیمه دوزند بِیلَه بپار پارسی زمین کشاده و خشک در میان
دو شاخ آب و نوعی از کیاه دارد بازیچه بجیم پارسی آنچه بدان بازی کنند و بخنده کنند
بُخُنَه میش و هر چیزی که پوست باز کرده بُوزَه بواو پارسی نبذ درخت بَادُ فَرَه کردک چوبین
که کودکان با رشته ریسمان بسته بگردانند و آنرا هندوی لتو کویند بَارگَاه با کاف پارسی
جامه کهنه که عرب آنرا بذله خوانند و هر چه آنرا مردم بدوام بکار بسته باشد بَرْزِشْتَه کیا
تنه دار و غیر تنه دار بَرْبُشیدَه بابای اول پارسی بریشان و برافشانده بَرَاشِیدَه از هم جدا کرده
و قیل بپار پارسی است بَرْدَاخْتَه بپار پارسی خالی کرده و آراسته و ساخته و فارغ شده
و مرتب و موجود کرده بَاه شهوه و شهوت از او بشت و جماع بَرْزَدَه بلند شده و ساخته
و برمالیده بَرْجَسْتَه جمال و آنچه بخراید چنانک مرواریده که هر دو جز آن بَادَه اَلَه دَبَاداَلَه

عالی با دوان بادیان ... باو او بایک صح

آید هلال که آنرا بادلوط خوانند بِیچَه بپار دیا و جیم هر سه پارسی طره موی عذار عورات
که بر کلها بکی زیبائی بندند و پیشانی و کجا بی است که بر هر درختی که بیچد خشک کرداند
و آنرا انجلاب و عشقه خوانند و هندوی اکاس بیل و توبج کویند بِیرِیرَه بپار پارسی
رفتن پیش کسی و پیش آمدن و امر کسی قبول کردن و پیش رونده و قبول کننده
و راه کذر بِیلَنَه بپار پارسی اصوات رخساره و دندان پیل و بفتح نیز آمده است بادگانه
بار و کاف هر دو پارسی دریچه و آن دری که کوچک باشد و شبک هم کویند و بادکانه بدال
مهمله بجای لام نیز خوانند بالانه بپار پارسی نشستگاه چوبین که بالا بام برارند
و آنرا هندوی جهجه کویند بَرْزِنَه چیزی که در جامه و با ازار بند کره بندند و بپار بِیزَه
نیز کویند و قیل بپار پارسی رکوی یعنی پاره جامه سوخته که آنرا خف کویند و بزیر خفتن
نهند و آن کیاه آبی نرم که بزیر خفتن نهند و بپار عربی مفتوح نیز کویند بَیزَه بپار پارسی
شراب صاف بَرْکَنَه بپار و کاف هر دو پارسی معامله و لختی زمین بَدْمَه بپار پارسی کره بِیلَه
بپار پارسی ریم و اصل ابریشم و اسدی نوشته است که پیله آن باد بیچه باشد که تخم ابریشم اندر
باشد و بپار عربی بِیکَه کیاه دارو و ریم که از خون می شود بَازَه با دو زا هر دو پارسی نکسته
بیله بعضی شین معجمه کفته اند که زهره است و آنچه از درخت خرما ازان رسن سازند
اما بپار و یا هر دو پارسی و لسین مهمله ابلق یعنی سپید و سیاه بهم آمیخته را کویند و آنچه از
درخت خرما ابو جهل که ازان رسن سازند و زهر و بینی و مار ابلق بُوشیده بپار و او
هر دو پارسی تخت کهنه و نزدیک ریزیدن شده و آماسیده بُرْدَه بواو پارسی تفحص و باز جست

وبانزبرس وبارجوینده وکوبنده وبنزا بپارسی هم خوانند وقیل بآزار بپارسی صحیح است
بَرَدانَه بباربپارسی انگه در میان آید برای نهادن حکم وکرسی که بر جراغ افتد وشغال وروباه
بالوَنَه وَبالُوَم هردو لغت بباربپارسی بالادن وآن جیزی است مانند کفلیز حلواییان ان
اهن که بدان شکر صاف کنند سوراخهای بسیار دارد هندوی بونه گویند بادَه ببای پارسی
کوبان ونگاهبان رمه کاوان واز بجاست که کو بانرا بادیانه گویند بالوایه فراشتک
وبپاربپارسی نیز خوانند بَلْمَه بباربپارسی اتهام دروغ کردن وبهانه آوردن ودروغ گفتن
بَغْنَه بباربپارسی ابو زربان بُژْوُلیَه بباروتار وواو هر سه بپارسی لسوده وبژمرده وادم
شده بَرْوَدَه ببای پارسی سله قماش وسبل وبقچه جامه بیوار ببار وبای پارسی غریب وتنها
وبباربی پای بسته گویند وبغیر او بیوار نیز آمده است بَرْدازَه ببای پارسی جرانیده وفربه
کرده بارَکَه بباربپارسی آوند آهنی گشاده دهن که حلواییان در حلوا وشیرینی راست کنند
وآنرا کرغان وتابه خوانند وهندوی کرای گویند پایخوره ببای پارسی نشستگاه که برای
نشستن بر ستانه در راست می کنند وآنرا جوتره خوانند بَژَه ببای پارسی دایره شکر گرد
شکار کنند ودر جنگ نیز کنند وبا کرد جرغا کنند وساز بیت اثان در دوکران ودندانه
کلیدان بیراه وبیرایه ببای پارسی آرایش وزیب ونیکویی پالوده ببای پارسی بر زانده
ودروق کرده وصاف وخلاص کرده وچکانیده ونام حلوایی است ونرم کرده وکداخته
بَرْزَه ببای پارسی ابریشم پاره که از جامه دیبا فرسوده بر دارند پوشنه ببای و واو بپارسی
سربوش هر چیزی جون چادر وروجه آن بایه ببای پارسی معروف ومرتبه نزدیک پادشاه

بایگاه وپایگاه ببای وکاف هردو بپارسی مرتبه ووصف نعال پَتْوَدَه ببای پارسی
جامه نیم سوخته که کار نیاید وسخن لایعنی وبی فایده پنگاه ببای وکاف هر سه بپارسی صحیح
وجام خانه که رصد ساز کنند پنجاله بنشی که بر روی ازتب وجرآن برآید پیشارَه
وپیشاره هردو لغت بلا دفنه وخیت جیزی که دشمن وا اندیشی کاشته عقب بایندَه
ببای پارسی اب جنبیتی واسب جنیبت وافزاینده وصافی شونده وصافی کننده بکره جرخ
جولاهه وآن آلتی است از جوب که در وریشته آویزند وبدان آلت بافتن جامه بندند
وهندوی آنرا کل گویند وآن بوقت بافتن بکردد بوسانیدن ببای پارسی فروتنی کردن وزبان
شیرین کسی را از نفتن بوده ببای پارسی کننده بوزینه ببای ووا وهردو بپارسی نزدیک
ریزیدن شده وکمینه بیغاله ببای وبای پارسی سرزنش وطعنه بهمنجنه بجیم بپارسی دوم
روز از بهمن ماه وآن روز جشن مغان است ودر آن روز از طعام بهمن سپید وسرخ
باندازند بهانه کلیجه وبور نیز ببای پارسی نیز خوانند بوسه بنور الکمین یادگانه باکاف
بپارسی در بجه بیغوله ببای وواو بپارسی کوشه هر جیزی بیشه ببای پارسی کنج باک
کرده بیزرناکه راه بی سر وآلت بزرگان که آنرا اسبار نیز خوانند وبدان زمین کشت هراست
کننده باغنده ببای پارسی بنبه زده وباهم بیجیده باغنامه وباغنامه لقب بنجاده
ببای پارسی کز باسخ وبراو برزهنده ببای وزا وواو هر سه بپارسی جستجوی کننده ونصیحت
کننده وسخن گو وحجت ناک وتفحص کننده پناهنده ببای پارسی پناه جوینده وپناه گیرنده
وبدان کسی که پناه گیرند وکسی که از وپناه جویند وخدا را نیز گویند پژوهنده ببای پارسی

برداشته وخالی کرده وفارغ شده از کاری بتکده بتخانه بلواژه جزاو مکافات وعقوبت
باژافراه بزیادت الف نیز خوانند برکه حوض خورد و تو بند آب براده سوهش ویزه
هرچیزی به بهی نیکو نام میوه که مثل سیب باشد برنامه عنوان وسرنامه بارنامه منت
نهادن بوزینه کوسپند نر که بازی گر آنرا مرکب بوزنه می سازند وبچه بوزنه بلبله بضم
باکوزه با نول دراز برجیده فرزند عاق وبی فرمان برآموده براسته وآراسته وتمام کرده و
آمیخته بوزه ونصیب بخشه بباء ویاء پارسی زهر و آبی از درخت خرما انان رس سازند
بهینه نیکوترین بگه راه گذری برخی فدا بعضی آنچه بدل جان کسی را دهند بعضی
بزارمیچه وبنارهی خوانند بفری کارگاه بافندگان که آن را نیز خوانند وآن جوی
که وقت بافتن برجامه می زنند بارگی باکاف پارسی اسب وقبل اسب بارگیر ست و توانائی
وقوت ومجال بارگی بباء وکاف هر دو پارسی تخیلی وروسپی دگو ینده بازگی یعنی شاه
بازی پهلوانی بباء پارسی پهلوی وپارسی وبزرگی وقوه وسری بالائی اسب بارگیر
وقد یبغی رفع کردن بالائی بباء پارسی اسب کند رو وبارگیر بپای بادوم پارسی یعنی
جان وعشق باش تکبی بجیم پارسی نولیسنده پی بباء سنت وعصب و نشان پای
وپای وقصه ودنبال وکرت وبمعنی از برای بالای بباء پارسی اسب کند رو واسب جنیبت
وبارگیر و بالائیده وصاف ونرم کننده وگذارنده وپزنده وچکاننده پیروزی باو
واو هر سه پارسی ظفر وروائی حاجت پای بباء پارسی توانائی وطاقت وتحوت بیوی
بباء پارسی عروس بیوگانی باو وکاف هر دو پارسی عروس پاینده ارنی بباء پارسی

کری وضمانت بلمی آوند شراب بزرگی باکاف هر دو پارسی برده دار و برده داری
وخدمتکاران خاص درپرده سرا و زنی که همیشه در پرده باشند وروی بکسی ننماید و خبر نیز
مشهور بهی نیکوئی وزیبائی ونام میوه بکنگی بابا وکاف پارسی پوست پلنگ
وپوست شیر ونام جنسی از جامه دورنگ که آن پوشش زمستان است بیامردی
بباء پارسی میانجی شده کسی را از کسی درخواست کردن ورهانیدن بینوائی
بباء پارسی بی چیزی وبی نوشکی دنفر بخچی اشتر بزرگ وفربه تیزرو بادیجابی
بادی است که از جانب یمن آید وگل ازان با دیویا سپرد بولاد غندی باد واو
پارسی نام دیوی مهیب که رستم کشت بخردی دانائی وهوشیاری ونیچ با نیز گویند
بدخشی لعل بدخشانی پذیرائی بباء پارسی قبول کننده وپیش آینده وپیش کسی رونده
وشنونده سخن وفرمان بردار بوزربی نام شاعری بزرگوی بباء وکاف فارسی بزرگی
تیر بر خنجی سستبکی و ستیزه کاری برنائی جوانی بیاطری بباء پارسی نام
درختی پیدا از هفده بیند وآن سرخست بیگانی بباء پارسی نوعی از لعل ونوعی از نو شادر
بروائی بباء پارسی پروا و حاجت و غرض و فراغت بوی میل و امید و محبت
وطمع وطبع وخوی وبیش روی وتتمه کل جوآن و بواو پارسی نیز خوانند برو
مندی برخورداری وبارداری برزگری بکاف پارسی زراعت پزوانی بباء
پارسی پرورده وفربه کرده باب التاء مع الالف ترا دیوار و گویند دیواری که
در روی قلابه سنگ کرده باشند توتیا سنگی است که سرمه سازند ودرچشم کننده برای

روشنایی چشم و سنگ بصری با آب اگر در راست کرده ترسا طایفه آتش پرست
یعنی نصرانی ترسا جز دو که منقش تنگلوشا با کاف پارسی علم خانه رومیان در صورت
کری و نام حکیم تلالا روشنی ترب چیله و کر دترب بزیادت نون نیز آمده است
رتیب بپا بپارسی فراز و سرگشته و مدهوش و بعضی شیب نیز باشند تراب رفتن آب
بپالا اندک اندک و رفتن روغن نیز که از آوند بالا شدن کیرد و کویند از آب روی بجد بر
آید توب دیده جلوبا چار که از جوز مغز و شیر و ماست سازند تنکاب با کاف
پارسی نایاب و دشوار یافت تاب روشنایی و فروغ مصقول و گرمی آتش و گرمی
آفتاب و تافتن و روی گرد ابیدن و بارکشی و توانایی و تحمل و هوش و پیچ ت
تخت چیزی از کار افتاده و تباه شده ترت بر باز اکوینه تنبیت بار اندک
که بر پشت ستور سواری بندند و تنبیت نیز کویند تخت تار ریسمان و جراتن و صنوبر
تبت نام ولایتی است که زعفران و مشک از آن زمین خیزد و بسیار شود در نیز خوابند
ج تکاج بانگ و شغله یعنی غلبه تج افسردن و اشتلم و فراهم نشاندن کوئی که
ترنج یعنی فراهم نشاند و ترنج نیز آمده است ترفنج راه باریک و دشوار تاراج
غارت و اشتلم و غنیمت کردن تماج بجیم پارسی جرمی است در بن که از تاب سیبه
رنگ و بوی کیرد و آنرا ادیم یمن ترنج صراحی و میوه معروف خ تشلیخ مصلا و سجاده
ترخ نام گیاهی تاخ درختی است تلخ شست ماهی و دام ترفند زرق
و ترند و دیرو محال و هرزه و کذاف و ترفنده بپا نیز کویند ترکند همان ترفند است یعنی

مکر و حیله و تزویر و هرزه تکند خانه مرغ و آشیانه و بعضی بکسر خوانند ترند نام
شهری است توت نام درختی است که میوه شیرین بار آرد و برگهای او کرم پیله
میخورند و ابریشم در شکم او می شود و عوام توت کویند تنند توانا و فربه و جنبان و
عضوب و جهنده ترید نام دارویی است چون نی میانه خالی که برای اسهال شکم خورند
و ترید بیخ نیز را نیز کویند تنومند زورمند و توانا و دانا و تندرست تارشید
ای کونه روی سیاه شد تبخسید بپا بپارسی از جای برجست تغبند مکر و حیله و بلام
تلبند نیز کویند تلبه خاموش و خاموش بودن تنزد در خانه تث تشد
آهن تشونشد سرزنش تخم جهود پراکنده و پریشان رتیر آنچه در سقف بود
و نام مرغی است و فصل خزان و نصیب و تیر کنی و سیزدهم روز از ماه بودن آنکه آفتاب
در برج سرطان و آن ماه پارسیان است و عطارد را کویند و آن چوب بزرگ که
بران بام خانه پوشند تندر بلبل و رعد غرنده و تنذر بفتح دال و تندور بزیادت
واو نیز خوانند تغور کلنا ره که جوب آنرا طین خوانند و بعضی پنار سجه کویند
تیبر نام مرغی است و آلت هیزم بریدن و نام سلاحی است تار تنه که ضد پود است
و تاریک و تارک سر تواره رسنی بود که جون بار بر جهارپای نهند بران بندند تندیور
برجستن و بواو پارسی و دال مفتوح نیز خوانند تندیور توده نام ولایتی که توران
کویند و نام پسر فریدون و نام کیاهی که توسن کویند ترمتیر بناتیت که از وی زر
حاصل شود تتر نام ولایتی است که مردمان آنجایی شجاع اند و این مختصر تتار است

تبارشیر داروی است سپید سرد روشنی ادل صبح تنگبار باکاف پارسی در آن
جائی که کسی را بار نباشد توتوز باهر دو واو پارسی بی نمک تمور قطب تنگاوز
باکاف پارسی اسب رونده و تیز رو تناور تندرست و باقوت و جثه بزرگ
و تنه دار تبار خیلخانه تیمار تعهد و غمخوارکی تارما زیر زبر کردن تیز
مرغی است که در باغها نشیند خوش آواز است اما اندک برد تونگ
صراحی تنغور گرد اگرد دهن و روی تو تونگار آتشدان تنگار باکاف پارسی
سهاکه تارتار پاره پاره و ذره ذره و ریسمان ترتر مرغکی است سپید کوچک
وقت بهار در باغها نشیند و آواز خوش دارد و اندک برد و بزا مهمله هم گفته
اند توزر بواو پارسی حاصل کننده و گنج از کسی بکسی رسیده باشد و بازار
سازند و جستن و کشیدن و دوختن و پوست درختی است که کمان پیچند و قیل
پوست درخت بواو عربی است تگز باکاف و زا هر دو پارسی دانه انگور یعنی
خسته او که در میان غوره باشد تموز نام ماه رومی و آن مدة بودن آفتاب در برج
سرطان است و آن ماه گرم است تزک تمار تاختن چیزی و غارت کردن و شتاب رو
تیز بایاء پارسی چالاک و چست و چالاک و شتاب رو و برنده و نوعی از مزه چون
مزه برگ و زنجبیل و فلفل و جز آن و چیزی که برنده و سنان دار باشد چون تیغ
و سنان نیزه و جز آن تنگیز باکاف و یا پارسی غربالی که از موی دم اسب زنند
و بدان بیخته بیزند تانار فرومایه و سفله و تازنده تیز بادی که از راه تیغ بر

آید

26

آیدن تنز بازار پارسی اول برگ گیاه که نو بر آید تگوتار یا کاف پارسی تکاپوی
کردن تیتگمش خسته انگور که در میان غوره باشد تیتش بز کشتن که بیشتر همه گوسپند
ان می رود و آنرا عوب بهار خوانند تیترش پیروز مین سخت تیتاقش خواجه
بار و خداوند خانه و هم خیل تورتش بواو پارسی کشیدن ترلش گرفتن و ستدن
و زاییده هر چیزی بریده که براشند توتش بواو پارسی توانائی و قوت
تاجتاش پادشاه و هم تاج تنش تیشه بزرگ و بضم تا نیز خوانند تگمش دانه انگور
و خسته او که در غوره باشد و بسین مهمله نیز خوانند تگس بکسر تین و باکاف پارسی
نام ترکی از ترکان تشویش پریشانی و ابتر تابش روشنی توغ بواو پارسی
هیزم سخت که آتش او تیز باشد تیغ بیا پارسی شعاع آفتاب و ماهتاب و شعاع صبح و کوه
و تیز کار و شمشیر یکرو و دو روی تاغ درختی است که آنرا اغنا گویند تیریغ کشاده دروی
تف گرمی و عفونت و عقوبت تونیف بلبر و گویند ترنجی است که دوغ را جغرات
می جوسازند که بسته می شود و خشک کرده می دارند چون در آب حل کنند ترشی
خوب ازان راست می کنند تبزرگ طبقی که مثل دف بقالان را باشد که آنچه
خوردنی بود بران اندازند و بخوانند تاک درخت انگور تناوک بیرون داشت
عار تنها تنگ تهی و برهنه و تمک ابتاج اید چنانکه رسم است و بعضی بکاف پارسی
خوانند تنبوک چناغ زین و دریچه زین مرکبان و تنبک بغیر واو نیز آمده است
تموک صراحی سفالین و یا زرین و یا بسیمین بر چینی و بصورت گاو و ماهی زنند

و در بعضی نسخه تکرک برای مهمله نبشته است تموک و تموک هر دو لغت نشانه تیر و هدف
تمک ادرک و دانه که بتازی جلبان خوانند و هندوی ادیا گویند ترنذک صعوه
یعنی میرجه و در نسخه برای مهمله است و بعضی به کسر خوانند ترنذک ترنگک بزیادت واو
پارسی نیز گویند ترنجک کرم کند خوار و بزای معجمه ترنگ نیز آمده است و قیل ترذک ترذوک
بجای دال مهمله کرم کنه م خوارست تنوزاک آوندی که بنزه و جز آن در و اندازند و
بتازی آزاکربال گویند و گویند تبوزاک بدایج آرد نیز تارک خود و فرق سر تاریک
نام ولایتی و طایفه ترک یعنی بچه عربی کرد ر عجم بزرک شود و این اصلی است ترکان را
و نام جنگ هم آمده است تمنک رستنی است سرخ و او ترش مزه و بکاف پارسی
نیز آمده است تاوک کاو جوان تغک آن نی مزه خالی که بدان بدهن غلوله اندازند و کرفش
و جز آن بزنند تنناک نام پادشاهی و نام مردی ترک نام ولایتی است و کسی که در آن
ولایت زاده بود و اصلی است تیرانداز و غارت کر ترک نیز تا بازماندن از چیزی
و سوزه کلاه و خود ترنجک چادر روشنگی اندام ترنکنا نام جانوری درنده ترش تاباک
بیاد پارسی تنبیدن و سوز ترترک سرچه تنذوک کو بازی مع الکاف الفی رسی
تکزک با هر دو کاف پارسی ژاله ترک خود آهنی تک بن جاه و بن حوض و قعر آب
و قعر دریا و بکسر تا نیز خوانند توزنگ تذرو و کبک و بضم تا بواو پارسی نیز خوانند
ترنگ تارک سر و غوغاب و او از کاف و قیل بکسر تین آواز کمان تیر تکا ترنگ با هر دو کاف
پارسی آواز کمان و آواز زخم تیر و تیغ و بیشتر بکسر تین مستعمل است تنک تهی و برهنه

تهی

تُنُک بضمتین و سکون نون حاجت و گویند بضم تا و فتح لام تنگ جوال و خروار
شکر و جز آن دوره کوه و شکم ستور اسب و ضد فراخ و باشنه کرد آورده چنانک گویند
بیر و نزدیک و بسیار تانگ بیلباپه تونگ کنجینه و بعضی توبنگ بباء و کاف عربی
گویند تمنک چیزی است سرخ از رستنها بطعم ترش از درخت آرند تنگتنگ با هر دو
کاف پارسی بسیار بسیار ترنگ آواز چنگ لتباک بباء پارسی تند درخت و بان
بنون آخر نیز گویند تکل با کاف پارسی و به سر ران کر تا وی کبش گویند و قیل بکسر تا
هر دو کاو جوان تکل جوانی را گویند که خطش تمام ندمیده باشد توبل پیشانی از
او از بسر تراول برکیاه تل بشته کل جوضی و بلندی و کوه خورد تمول زشت
تیر و آماج و هدف و در بعضی نسخه بجای لام کاف نبشته است تمول تنباک مرد کوتاه
تنگ کینه تنبل کر و حیله و خاموش و بی درد و مرد هیچ کاری و بعضی بجای لام دال مهمله
خوانند تبند تل لکنه زبان و سوخته زبان و کژدم ریم سرای و خانه و کاروان
سرای تهم بی همتا بزرگی و قامه تُتم تری و آن ترشاره است معروف تام اندک
تخم اصل هر چیزی ترنم آن بخار که چون ابر بود و لیکن بیشتر بزمین نزدیک بود
و وب آن را ضباب خوانند و هندوی دهوان ور گویند ترنم آواز نرم از رباب
و چنگ و مانند آن و آواز مرغان خوش الحان تیهو مرغی است تزین زمین
سخت ترن کل سرخ توشکان با واو و کاف هر دو پارسی حمام که آنجا آتش سوزند یعنی
آتشدان گرمابه و ترشکان براء مهمله بجای واو نیز خوانند تهمتن پادشاه و پهلوان

وریستم تریان نوعی از سبلی که از بید باشد تفسیده سخت گرم شدن تاختن غارت
کردن و بشتابی رفتن و بر سپاه دشمن دویدن و شهر زدن تنیدن تنته کردن و
پیچیدن توسن است کره نند و سرکش و زبان اسبان تازی و مرد شتاب زده و تپیده
و نازان تریان همان تریان است و نیز طبقی که آنرا آسمان تریان گویند و نوعی از آن
بید ست توبان ازار کسی کیران کوته یعنی شلواری تنک و کوته و چابک تفتن جگر گرم
شدن تافتن سوختن و روشن کردن و شدن و پیچیدن و گردانیدن و بار کشیدن و تحمل
کردن تبان بضم و فتح تا ازار کسی کیران کوته و چابک و بچار نون واو نیز گویند ترزفان
ترجمان یعنی بیان کننده و بیان کردن ترزفان بغیر را مهمله نیز آمده است توران
نام ولایتی است تزیدن بیرون کشیدن و جهیدن ترکمان طایفه اند از ترکان دلیر
و چالاک و بدخوی که بیشتر با جبانی و شبانی کنند تکمین نام پهلوانی است و نام
پادشاهی و نام بزرگی از بزرگان ترکان و بزرگان را نیز تکمین خوانند و پیاله
شراب و بکاف پارسی هم گویند تمن ده هزار سوار تن زدن خاموش بودن و
برجای ماندن و قرار کردن تون روده گوسپند و زهدان توختن باواو پارسی
ستدن و باز دادن و کین کشیدن تردامن فرومایه و آلوده معاصی تراویدن
چکیدن و ترشح کردن و بیرون کشیدن تنگن سرباز زدن تجمیدن بگمان سخن
گفتن تکمو بکاف پارسی چینه زنجیر و موی زلفهای بتو بباء پارسی طاقت
و توانایی تشربو بالای و سخن و بعضی بفتح واو و سکون تا دوم خوانند و بعضی بواو

باری

پارسی نیز خوانند تنبگو بکاف پارسی زنبیل و تغار و سبد و زنبیل حجام و حجام
را گویند و بوبیدان عطار تونگو بکاف پارسی همان حجام است و تنبغ نیز خوانند
تدرو جانوری است سپید خوش رفتار و نازک بجا و قیل دراج و بدال معجمه نیز گویند تگاو
بکاف پارسی زمینی که در وی آب زود کم شود و جا بجا بماند تسو چهار جو که بنا نهند
و بتازی آنرا طسوج خوانند تریو جامه باریک و تنگ تنو توانائی تنکو باکاف
پارسی نام پادشاه ختا و ختن تنکو خط ناتمام دمیده تاو طاقت و توانائی
هو توارنه خانه که سرکین و روغنه در او بود و بر چمن و نشستگاه و کرسی و تخت
و بعضی بزا معجمه خوانده اند تاسه سیاهی روی تغشه طعنه زدن و بسین مهمله نیز
خوانند تنوره پوششی است غازیان را مثل جوشن ولیکن غیبها دراز دارد و تنون
و سکون غین گرفته و ترنجیده و هر مفصلی و عضوی که از وی درد حرکت نتوانند
کرد گویند ترنجیده شده است و بعضی بفتح تا و سکون را گویند توده با واو پارسی
جفت یعنی ضد طاق توره فرزند عرب تریوه راه بشته بشته و قیل بهار پارسی
تنده غنچه که از او برگ بیرون زند تکومه غلاف کارد و غلاف دانه خرما و غلاف
تیغ و قیل بواو پارسی و بفتح نیز گویند و بفتحتین نیز آمده است و این بار خرمات
توره جانوری است که شب بانگ کند و آنرا شغال نیز گویند و قیل بواو پارسی تله
دام که عرب آنرا فخ گویند تندیسه صورت و بیار پارسی هم آمده است تنزه بازار بار
و دانه کلیدان و غنچه درخت تغچه کلفه روی تنته و تفیده مردم جگر گرم شده

وچیزی سخت کرم وسرخ شده **تَنَنَه** پرده وخانهٔ عنکبوت یعنی پرده او **تُوابَجَه**
طبا بجهٔ بجیم پارسی نیز خوانند و تمابجهٔ نیز گویند **تُتْ** پیمانهٔ روغن **تَغْشِیلَه** گو
وگندم نا وجوز مغز وبیضه یکجا بدبکرده بخته یعنی ازین همه خوردی نیز آنرا
تَغْشِیلَه گویند **تُکْنَه** حاجت وقیل بفتح تا وسکون لام **تَخْلَه** نعلین وعصا
ونجار مفتوح نیز آمده است **تَرْزَدَه** مرد آسیا واجوت اسپارت کردن وراء
مهمله نیز خوانند **تُوزَنَگ** کنجینه وبعضی بکاف پارسی خوانند وبغیرها نیز آمده است
تَرْفَنْدَه ترش وعوره وگزاف وبغیرها نیز آمده است **تُغْشِیلَه** نام جامه است
کسوت زمستانی **تَرَانَه** نوعی از سرود " " از نواخت **تُرُوشَه** نام میوه است
تُوابَجَه باجیم پارسی گوشت نرم پخته **وَتَبَاجَه** هردو لغت باجیم پارسی نیز گویند **تَاه**
توی باشد یعنی پرده چنانک گویند دوتاه ونیز کتابت کننده گویند تا هی ودوتا
نیز دوتاه گویند **تُهَیْشَه** نام شهر فریدون ودر بعضی نسخه **تُهَشِیدَه** کرده است
تُوبَارَه بواو پارسی نیز **تُرْیَه** نوعی از طعامها که عرب آنرا **اطْرِیَه** خوانند **تُشْرَه** جو
خام بی جو بشرش جون سیرم **تَکْرْدَانَه** باکاف وزا پارسی غلاف دانهٔ انگور
تَاتُوانَه اندوه **تَابَخَانَه** آن خانه که در دیوارها او بعضی محل شبنه نهند تا هرچه
بیرون بود از درون همه نماید ور روشنائی آفتاب در خانه افتد **تَلْوَسَه** غم واندوه
وتاباک **تُوزَه** شکال یعنی که بردست وپای اسب نهند **تَبْیَازَه** تب لرزه **تَبَاه**
باطل وازکار افتاده که هیچ کار نباید **تَخْتَاکَ** بفتنی که بر روی مردم از تب

برام

برآید وبعضی گویند بسنی که بر روی وگردن برآید وآنرا هندوی سیهوه وسیم گویند
تُرُنْجِیدَه ترش روی وگرفته روی وشکنج زده روی وپیشانی **بَسْتَه** تار یعنی ضد بود
تَیَنْبُرَه بیار پارسی طبل ودهل **تَرَزْدَه** جناله وقبض **تُخْمَه** اصل ونسل وتبار
تَنْ زَدَه خاموش ودر خانه نشسته **تَکَرْدَه** کوزه شراب **تَیْ تُشْتِی** روباه تریکی
تُنِی دست افزار حجام وسازدان حجام **تُلْنَکِی** باکاف پارسی جاجهنه **تُکَرِی** بکاف
پارسی نیز کان خنه ابرا گویند **تَبَرِی** ترشاده است که در ویک اندازند **تُوزِیه** جامه
است گرانمایه چنانک هدور وبلیع ومعرج تابستانی **تُودَرِی** نام گیاهی است که تعلق
وسپید یا تبه تا بی طاق از جامه وکاغذ وزیبا **تَالِکِی** گشنیز دشتی **تُوبِی** مهمانی **تَهِی**
خالی **تَارِیز** و بی داسب آنجائی وغارت کری **بَابُ الْجِیمِ مَعَ الْالِف**
جَنْطِیَانَا نام گیاهی است جان که اباکاف پارسی گزنده وستاننده جان وتیغ وتیر
وزهر ومار وازدها **جَابُلْقَا وَجَابُلْس** نام شهرهاست **جَلَب** نامستود وگینه رکی
جُغُوکُوب بواو دوم پارسی چیزی کوشته درهاون ریزه ریزه کرده **جَامَاک** بادریز گوشی
تا ب واو یک منجم بود وبعضی بیار **جَلُوجُوب** باجیم دوم وواو دوم پارسی
سرخ گوشت بربان کردم وبعضی واو اول هم پارسی خوانند **جُنَاب** آستانه
جَکْنَاب باکاف پارسی اندوه وخشق وسوزش **جَقْجَقَات** نام آواز **جُفْت** آلت
کشاورزی وصد طاق **جَمَشْت** جوهری است فرومایه وکبود که سرخی زند **جَرَنْت**
آواز برهم سودن دندان وجز آن **جَغْبُوت** حشو اکنده یعنی پنبه اکنده وبضم جیم

و سکون غین نیز گویند و گویند جیم پارسی مفتوح و غین ساکن جغت نوعی از انگور است
ج جوزج پاره گوشت که بر سر خروس است و آنچه بر سر تر کهار کنند و بر تیزهای
طاق و محراب و ایوان و خود وصل کنند و مانند آن خ جوزخ گران و توج جناخ رکیب
پوش زین و غاشیه را هم گویند د جاورد سپید خار و بعضی پارسی خوانند جلوند چراغ
جباد زعفران جاذیه بپارسی هیبت و آن جهان جلد جست و چالاک و چابک
جوشیده بواو پارسی یعنی خشک شده و تفته شده جگراگنده باهر دو کاف پارسی امعاء
گوسپند بگوشتابه و جگر پر کرده می پزند و آنرا اوب عصیب خوانند و بعضی بجیم پارسی
و کاف اول عربی خوانند رجبذر شتر چهار ساله و اسپ چهار ساله و نام حساب جبرورد
خار پشت که عرب آنرا قنفذ خوانند و هندوی سیهی گویند جرد یور اسپ بود که
روی و شکم دست و پای او سپید باشد جوی بار بواو پارسی جایی که جویها بسیار یکجا
باشند جوبور باهر دو واو پارسی تدرو و جالنگر بیار زرد دلیر و بجیم پارسی نیز
جانور هرچه جان دارد جانوسپندار نام کشنده دارا است جوزر جو بجو جعفره
نام مردی بزرگ و کشیش با نواع هنر آراسته و مردی کیمیائی که زر خالص بدو نسبت
کنند جان شکر شکار کننده جان و شکننده جان جشنار آنچه بربام نهند جوزر پیاله
پی زر جلوز بپارسی عوان و شرطی یعنی جبار آنکس و آن معرب کرده اند لست جواز
سنگ با اینه هاون و بعضی از چوب می سازند و بعضی رنگ آلاینده و بدان غله کوبند
و قیل هاون چوبین و سنگی که بدان غله کوبند جزره باز باز سپید جغت ساز سازی است

مطربا

مطربانرا مثل رباب و طنبور و قیل نوعی از هر بار دو وضع تار از جنگ و رباب و آن
بر سه نوع است جفت سار و یکنیم سازه سار داست جوزه میوه مشهور است که آنرا جوز
مغز و جوز بپارسی نیز گویند و اهل هند آنرا اخروت خوانند س جوس درای
جغت مغوش نوعی از هنر که در بعضی عمارتها راست کنند و ابرو تن بخش علت غزه
در حلق بود و بیشتر بگردن مردمان جیلان و فرغانه و آن ریاربود چون بادنجان
بزرگ از تن مردم بروید و بریدن نا مخاوف بود و بجیم پارسی نیز خوانند جوارش
گوارش که از شکر و عود سازند جاش توده و انبار غله پاک کرده و خرمن و بجیم پارسی
هم گویند جغانش جادو گرست و رکش و زنبور نیلوفری جارش خوابیدن با
سوار و جولان کردن اسپ و مبارزت و جنگ آوری و با جیم پارسی نیز خوانند غ
جغ چوبی بود که بدان بر گردن ستوران جفت و گردون بندند و آنرا تریغ
خوانند و هندوی جوسره گویند جناغ نوعی از اسباب زاید زین و آن رکاب
پوشش است و آنرا اجناخ بخا آخر نیز خوانند و جناق هم گویند و غاشیه ف جاف
قحبه زن که بسیار شوی کند و بدکاره جاف جاف مکر زنیه گویند و جاف جاف
و جفجاف نیز گویند جلف مسخره و بی باک و سفیه و تهی دست ک جوشنک بلبله یعنی
کوزه با تول دراز و بفتح جیم نیز گویند جوشنک کوزه گردانکه دو کوزه یکی
بر سر دیگر دانند و دوم بر سینه و آن پارسی است جیلک بپارسی کسی که دست و سر
فرو دزانو نهند و نشیند و بنا شایسته آلوده شده و بجیم پارسی نیز خوانند جنگلوک

[illegible]

کاف اول پارسی دست و سر فرو د زانو نهاده نشسته را گویند جمشاک و جشنگ فرجی
و پیش دستی و جنبانی و کفش و بلغتی جیم و کاف پارسی گویند و جخنگ بتازی نیز آمده
جنگ جنبانیدن جزات باشیر زنه چلک مرغیات کوچک جنجک گل جلوزنگ
درخت خربزه و بجیم پارسی نیز آمده است جخنگ نوعی از بازیهاست جامه غوک
باواو پارسی زنگ و بهم آب که در پای آشنا کو بجید و آنرا استوال گویند چنبرخنگ
باکاف پارسی آلت چوبین مثل کرکره زنان بدرگاه بکار بندند و بایکدیگر فراهم آیند
جوسنگ بکاف پارسی سنگی که بدان چیزی آس کنند و بکوبند و چیزی برابر وزن جو
لاجیناک بابا پارسی نام پادشاه هند نزدیک سند که واضع دهل شاهی بود و نام
پادشاه چین جوال مثل گونی و تنگ که بدان جو و خوید برکرده از جایی آرند
و داون غله کوفتن و جو کوب جگل باکاف پارسی نام شهریست که خوبان آنجایی
مشهوراند و بعضی بجیم پارسی خوانند جلاجل زنگل یعنی جرس خورد که هندوی آنرا
گهنو گهرو گویند و بکسر جیمین گویند جام پیاله جذر آنچه در تخته خاک عدد نشته را
گویند و در تحریر عددی که از وی هیچ مخرجی نخیزد چون یازده و جز آن و گویند
حسابی که سخت مشکلست که آنرا اجز صاحب مجسطی کسی نکشاده است جخم
کفش جاکی درویشان و بجیم پارسی نیز گویند جم سلیمان را گویند علیه السلام جمشید
شاه که واضع جزو و جز آن بوده و در اضحاک ماران کشت جنبلان گنجد و گویند
سنجد کردکانی بود و بجیم پارسی هم گویند جشین بپای اول پارسی ابنا بجز تن را

گوید

گویند وجذتنین بذال نیز گویند جهانبان پادشاه جهان جانجان مردمان
و خلایق جوزن ساحر و افسونگر جوهربان قومی اند خلاف مذهب که خداوند را
جوهر گویند جولان خالی که پادشاه از روی زمین بردارد و دوانیدن و جنبانیدن
اسب جرغان طغرای مغلان جوشن آهنین جاویدان بلیاد پارسی و جاودان
همیشه و آنجهان جلبان کرفس که آنرا اجمود خوانند و بعضی جلبانه بجیم پارسی
گویند و ستن آخو جانش گران بکاف پارسی مبارزان که در جنگ اسپان دوانند
و جهلو مشک و رنگ جوتل رو جوجو پاره پاره و ذره ذره جوبجو شله جلو
چوب بریان و جشنه آنچه هم رنگ بود جوسه کوشک و آنچه برو بر آرند
جشه پیمانه روغن جهودانه چرب روده و نام درختی است که بار بنی آرد و علک
خوردنی صمغ اوست جزدرده آنچه از دیده دیده که اخته کنند و بعضی بفتح جیم گویند
و بغیر ها نیز گویند و بعضی بجیم و زا پارسی گویند جوه بپای پارسی سیماب جینوه
جمع شدن کردن جلکه سماروغ و آن نباتی است که تخم ندارد و از جایها عفن
و روفته مانند جتر برآید و آو مذموم اب و در نسخه بدال نوشته است جغده وجشنده
لام نیز آمده است جنبنده جانور جگاشه خاربست جمجمه کفش جایکی درویشان و
جغاله کلاه مرغان جرعه اسب خنگ جره باز سپید و باز بنهین جنجله یخ که بر روی
جوی بسته شود و چون مردم برو بگذرد از خشکی دراک بیفتد و هیچ حرکت نتواند کرد
و پای طشان مینزد و پای بر د جیم و با پارسی بیشتر خوانند و در نسخه بدال نیز آمده است

ججحده جوزبنه لوزینه و شوربای جوز جخنه خمیده و دوتا گشته گرد شده و طاق
که در بناها کنند و کونه از تخت است و طاق انگور و بجیم پارسی نیز آمده است جرده
اسب خصی و رنگ بود که آنرا بتازی هجین گویند جوبینه بواو پارسی مرغی است بزرگ
سپید پای و گردن دراز که بتازی ادراکاره لک گویند و بجیم پارسی نیز گویند
جمسه دارویی است که آنرا چوک گویند جوانه جوانی دیده جخته بضم جیم سرین
مردم و سرین هر چیز و هر دو کله اسب جنگار راهها مختلف جوذره نام مبارز
زنگبان جامه آوندی مانند کوزه که شراب در وی کنند و هر آوندی که بود و جام شراب
جخشه پای کوب که زغنه زنند و معلق زن و نوعی از سرود است جنذره شیر
جوزشته ناشوره و بجیم پارسی و بفتح را نیز خوانند بی جابکی باکاف پارسی
رزق و سربرد و وظیفه جارلی درختی که چوب آنرا آراک و هندوی پیلو خوانند
جانی روحانی و پری و جنایت کننده و دوست از جان جی نام ولایتیست در بیابان
جان بری ببار پارسی آتش جخشی کژ منر نویس و خط بربان نویس
باب الجیم الفارسی مع الالف چلیپا بیاء هر دو پارسی چلیپ
سه گوشه از نقره و زر و مس و چوب و امثال آن که برهمنان و هندوان در زنار
می بندند و خطها که برزمین بشت بی کشند و صفت گیسو و شکنه چوخا جامه
پشمین و ابریشم چوگان و منکا و قرطه چوکیان و پوشش ترسایان که هندوی
آنرا گفتها گویند چاروا چارپایه مثل اسب و ستور و مانند آن چوزه بوابازا

پارسی غلبواز است جوخت بفتح و ضم جا جسرخ انگور ومال که بتازی آنرا معصر گویند
و بعضی بجیم عربی گویند و در نسخه بسین مهمله نوشته است جخت چالاک جنگال
جونت بکاف پارسی مالیده و راه مالیده جخت خم دیوار که در عمارت بود جخوک
سنبه تیز کردن اسپاد بجیم آخر پارسی هم خوانند چاچ هر دو جیم پارسی نام شهری است
که کمان آنجایی مشهور است جخ بدانچ غله افشانند و آنرا هندوی چیاچ گویند جخاج
آتش زنه که بعضی چق گویند و ترکان قولق خوانند جخاخ نیز گویند جخاخ
با هر دو جیم پارسی آواز زخم تیغ بوقت زدن جخ آنکه آب چشم او همان بر روی کان
خشک شود جرخ دایره چاه و رقص و نوعی از کمان و آلت ریسیده ریسمان و آنچه بگرد آنند
و فلک و جخند شماری که کم از ده باشد و نام شهری و شمار غیر معین جرغند چراغ
و چراغدان و جگراکنده که چوب آنرا عضیب گویند جمند اسب کاهل چگاد پیشانی و سر
کوه و میان تارک سر جغند کنگره حصار و برنده است سوم جهنزاد نام دختر
بهمن جخنه یعنی خرامان شد جخنه یعنی سیل کرد و ببار پارسی هم آمده است رجوز
بواو پارسی قدر و جوپوز باهر دو واو پارسی و جیم عربی نیز قدر و ست وجوزپوز
هر سه حرف پارسی همان قدر است جخار گرز و عمود جخز ترسیدن و
التفات یعنی بگوشه چشم نگریستن جنگار باکاف پارسی بجا یه یعنی سرطان
جگندر سبوه است مثل گونگلو اما بزرگ و سپید و در شاخی جبت پنج است جغندر
و جخنه بغیر را نیز گوینده و قبل گونگلو است جنبور فودکش جیز توانایی

ودلیر و بیار بارسی پیشتر آمده است جخداد بچار بارسی سرموزه کوبی جوموف کوبند
و بعضی بنون آخر گویند جخدان جار درختی است بجه دار که بار بیارد جنبر الجم
مدور و حلق دار باشد و فلک جشم سار جایی که چشمها بسیار با سبزه باشد و چشمه
روان جزدره بازار بارسی آنجا از پیه و دنبه که باخته باشد جز آواز زنجره و
و آواز غوک بسکون غین جغز سرخاب و جغجال نیز گویند در عرب غواز خوانند
دبیل الکلک و بعضی گویند جانوری است که آنرا کهموره گویند چهره باز مشعبد که
روی خود جند گونه نماید جاه نوز خاری که آهن که بدان دلو از جاه برون کشند
و آنرا جاه جوی نیز گویند جنگز با کاف بارسی نام پادشاه مغلان جهار مغز میوه
است که آنرا بهندوی اکروت گویند و جوز بارسی هم گویند جس جس جرخشت که
بدان انگور را فشرند جاپلوس بباء و واو بارسی فریبنده و چرب زبان چرخ اطلس
عرش و فلک الاعظم جخ جخ باوغ که در گلوی مردم پدید آید جاوش نقیب
که پیش سلطان وقت بار بانگ کند جهار بالش مسند و تخت و چهار عناصر و چهار حد
عالم جالش خرامیدن با ناز و رفتار اسب و جولان کردن اسب و جنگ کردن و بعضی
بجیم عربی خوانند جغ جغ آنچه بدان جغرات زنند و آنرا شیرزنه گویند جلاغ بیاء
بارسی نوعی از ماهیها جوزغ شکره است که عرب آنرا اصفر خوانند جخنک
کاروانک و بجیم عربی مفتوح و بخاء معجمه هم گویند جخنگ نیز آمده است جغوک
برنده است که آنرا تبره خوانند دما نورک نیز گویند و اهل هند منره گویند و بعضی گویند

چکاول

چگ

چکاول است و بواو بارسی نیز خوانند جزک آواز زخم تیغ و سلاحی که آنرا جلک گویند چکا
و جکا کا جاک و جکا جاک هر سه لغت با هر دو جیم بارسی آواز زخم تیغ که بوقت زدن
بجایی رسد جلوک رسنی که بر گردن اسپان بندند و بجیم عربی نیز خوانند جوک نای
کوزه و بهت با بچه نهند جل لک جنبره‌ای که آنرا در عرب جعل گویند و در سندگیر دره گویند
جگگ بدو کاف نیز خوانند و قیل جلک بدو کاف مرغی است خرد و دوک
ابریشم جلونک درخت خربزه و بعضی بجیم عربی گویند جوک بفتح جیم برنده
است که سینه بلند دارد جلک بضمه دو ال ابریشم و کنجه دیگ زنان و قیل بسکون
لام کنجه دیگ زنان و بفتح لام دو ال ابریشم و بعضی بکسر جیم گویند جنک جبالهٔ درج نامه
خانه که آنرا عرب حک خوانند جربک چیزی از اخلوط برسیدنی که عرب آنرا الغزه آمده
خوانند دلاغ جو نانک یعنی چنانک جنجک با هر دو جیم بارسی گل که در گلستان باشد
جنگک بباء بارسی کسی که دست و سر فرود زانو نهند و بنشیند و بنا شایسته آلوده شد
و بعضی بجیم عربی گفته اند جگاوک سرخاب و ساز مطربان مثل چنگ و چکاوه بغیر
کاف دوم نیز آمده است جگوک همان سرخاب است و نیز کبابی است جانک
جست و چالاک و جنبان و سختی کش و جلد و تازیانه جالاک جنبان و جلد جمک
غمزه و اشارت بچشم جلوک کجا بی است مع الکاف الفارسی جمناک زنبیل و بنش
دستی و جنبانی و گفتن بلغتی جیم و کاف عربی گویند و جمنک و جمنگ هم گویند
جنگ نوعی از مزامیر و دست و دم و جنگل برندگان و بمعنی اعتصام نیز آمده است

جُرَنگ آواز جرس جُلجال مرغی است بقدر زاغ و گوشتش چون گوشت بط و حرام
باشد و نوعی از رنگ اسپ گلگون و صنابی جُنگال بکاف پارسی مالیده و میانه باریک
و ناخن درنده چون ناخن شیر دیو جُغل نوعی پوشش جُکل باکاف پارسی نام ولایتی
که جوبان آنجایی مشهوراند جُرغوک بواو پارسی زبان بره جُشم اغیل بگوشه چشم
نگریستن و بعضی بپا پارسی خوانده‌اند جَم خرام با ناز جُشم بام تعویذ دفع چشم
زخم جوم پوست حیوان و زه کمان جُرغون زبان بره و بلام آخر نیز آمده است
جُدان بپا پارسی موزه و برا مهمله نیز آمده است جوب لین بواو پارسی
آنچه بدان دانه پنبه کشند و بجیم عربی هم گویند جُزبیدن غالب شدن و فرو آمدن نردبان
بره جُونان یعنی جان جخیدن بحث و گفت و گوی کردن جُخان خرامان با ناز جُخن
باغ و راه درمیان باغ که از هر دو جانب شاخهای درختان بر فرو آمده باشند و سایه
انداخته و گلستان جَخنن برکنین جَخیدن خوابیدن ببار جیستان لغز و معما
و لاغ جُسیدن ببار پارسی و جُسیدن میل کردن جُوبان بواو بار هر دو پارسی گله
بان و شبان و نگاهبان جین شکنج پیشانی و شکنج روی و اندام و نام شهری در لاهیجی
و جبنند گل وجوه آن وُرجینرو خار پشته جینربو نیز گویند جُشم آرو آنچه در باغ
و بر بام برای دفع چشم زخم بپا کنند جُجغو نوعی از پوشش غازیان در جنگ
هم جامه شیوه نظم و بجیم عربی هم آمده است جُوبن بواو پارسی کار روا کن
جلباب گرفتن بپا پارسی نیز گویند جخنه خمیده و کوژ شده و دوتا گشته جوزه

بجه

بچه نوزاد مرغ که آن را بتازی فرخه خوانند جُبزه ولاو زجانه که مرغان خشک کرده در آب
خورند و بیاله جَردنده چاره جوی و دونده جَغرواره گیاهی است که همیشه در آب
و در پای آبشار رویاو بزرگ و هندوی آن را سوال گویند جارباره جیم با هر دو بار پارسی
چهار قطعه چوب که زنگیان بدو دست زنند و بر آواز آن رقص کنند جارده جایی از
جهری و تدبیر جَغانه نوعی از ساز مطربان که بجای چنگ بنوازند جُرده پوست
جَغرینه نرسیده جوالیه شتاب کرم جراغواره و جراغپایه ببار پارسی مشعل طاق که
در دو پای چراغ نهند جُمجُمه با هر حرف پارسی تخت کشتی که مجرد پای نهادن بلغزد
جُرنسته با شوره یعنی پهلو کسی و قبل بجیم عربی و بفتح را جار باره نوعی از ساز
مطربان مثل رباب جُشم پنام تعویذ دفع چشم زخم چَخجه با هر دو جیم پارسی
تازیانه یحیاکی ببار پارسی ماشی خود که آن را رغبته گویند جانیبی و لیل و منو دار مرغ
و اندک گیشنیس کمان جاه جوبی بواو پارسی خارها که آهنین که بدان دلوا از چاه
بکشند جاماسبی و جامانی سانی جنگانی باکاف پارسی غیوا از جنوبی چون ادهی
جیرکی باکاف پارسی ولادری جوگانی باکاف پارسی است تبزاو و خوش کلام و چوگانک
زن باب الحاء مع الالف خلوایا بواو پارسی آنچه او را تصرف
کننده مانعی نباشد خُنبا سرود مطرب خانه خدا خداوند خانه خوا بکسر خاء و بضم
آنچه بدان روز نگه دارند خایا سنگ سخت و جامه صابی و عتابی ب خوشاب
مروارید و جوهر آبدار و بواو پارسی نیز خوانند خلاب گرداب و زمینی که چون در وی

بای هندی و در ترود و وب و حل کوینه و هندوی ولدل خنب صفه خرنوب سیاه
دارد و خوب نیز آمده است خوشت راه مالیده و کوفته و حرزه خنت زوبین
و سنان و سلاحی است مثل زوبین خاربست یعنی سبل آن خارها که بر گرد کشت و باغ
بود برای محافظت خاربشت بیا پارسی جانوری که بر پشت خار دارد و آن را هندوی سیهی
گویند خرشت گل تر و سخت خجخوج کیاهی است خوردنی ترش مزه که بتازی
بقلة الحمقا گویند و اهل هند نونک خوانند خفج دیو سنبه که در خواب گیرد و بعضی
بسکون فا و جیم پارسی گویند و قبل اینجا خا و جیم عربی که این خواب است که آن را
کابوس نیز خوانند خود خروج و او اول و جیم پارسی تاج خروس خخ نفع و باز
و داب خوج با جیم پارسی تاج خروس و گویند سواری کودکان که آن را هندوی لرکه
گویند خوخج با جیم واو هر دو پارسی خروس خراج آنچه اهل قصبه پادشاه را هر سال
خدمتی دهد و غالب بر مغلوب نهد و آن را باژ و دخل و غیره نیز خوانند و این لغت
عربی است خلج باجیم پارسی کردهی از ترکان اصل ولایت خچ باجیم پارسی
جانوری است و خرداد نام ماه پارسیان و آن مدت ماندن آفتاب در جوزا است
و ششم روز از ماه نیز خرد گل توده کرده و خرد بهار نیز گویند خاد غلیواز
خرند کیاهی است مانند آشنان خوند بمعنی تندرست و گویند تند خوند نرشت و خر
نارو مار نمه یک معنی است خوید کشت زار جو خورند دوازدهم روز از ماه
خرسند قانع و رنگ جسته خوشی باشد خرد عقل خد رخساره خود با واو پارسی

بیضه مرغ و ترک که وقت جنگ بر سر نهند خلق و غرد خاد تابستان خان خرده مثل
خانغداد خطی است که از زر بر سر بالا می کشند و بر سر باده کیخسرو همان بود خسرو
خنده هر خندکی بغصه و بسحر خندیدن خرخشت مرغی است تیره گون آبی سر سپید و بزرگ
و بعضی بشین دوم مهمل خوانند و بعضی خشنشار بنون خوانند خنبور بضم خا و با
پارسی نبات و مزارع خنور گنده و گویند رخت و کالا و آونده از مطبخ چون خنبره
و از کاسه سفالین و آبگینه و جز آن و بواو پارسی نیز خوانند خوار مرده و گندم دبار
آنچ بخورند و به اینجا روزگار بکذرانند و نام خطا رزی و نام گوشک بهرام خشار
پاک کردن کشت و باغ از گیاهها خود رو خز گل و طین و توده گل و گل پخته و جامه
بریاد تنها خز گویند خستر جانور خزنده و اوا رکشنده و قبل بواو آخرت خزر نام
ولایتی است در کرانه دریا از آن شکان و تند آبی خیزد و خزران نیز گویند خوش گوار
با کاف پارسی شیرین و زود هضم خونده نیز با کاف پارسی جیب گریبان و نکته کر خنبر
رکیز در خنبره گیز هر دو لغت با بای اول و کاف پارسی پارسی است در ملک بالا خسرو
بسیار گوی خنجیر بوی چربی که وقت سیخ پختن می آید و دوان خنبر مردار که
کرم غلش باشد و بو گیری لاشه خوالیکر با کاف پارسی مطبخی و نان پز خوانسالار
چیزی خرخبز کیاهی است خشکار نان ریزه خورشید آفتاب و خورش و خورنده خاکسار
خوار و گرد آلوده و مالک او را جز در صف نعال جا نبود خشکانه آن علت که بدان
شکم بزرگ شود و هر چند که آب خورد تشنه تر شود و سیر نگردد و آن را عرب استسقا

خوانند و هندوی جلبه هم گویند خوار حقیر و اندک مایه و خرد مایه و ذلیل خار زخار چیزی
در دل خلیدن خنا گره بکاف پارسی مطرب خیبر نام قلعه که علی فتح کرده بود
زخیر خیر بکدر و مکابره و زور و زو و خاور مشرق و بعضی مغرب گویند خیار
خبر باجیم پارسی وارد بیاست و آن بار درختی وحشی است که هندوی آنرا کرماله
گویند خاز ریم اندام خوز نام شهری است در ملک پارس و قبیل و لایی است و آنرا
بخوبان نسبت کنند و خورستان نیز گویند خرنواز بایا پارسی شهرک
خرجامه ابریشم گرانمایه خرپیواز بایاء پارسی و خربور باواو پارسی همان
خرکمانت خرخیز بایاء فارسی نام ولایت ترکان و بعضی گویند برای مهمله است
خانه خیز بایاء پارسی آنچه از خانه خیزد و در بسیار خانه باشد و آنچه در خانه توان
ساخت خشنواز نام والی هیاطله و هیاطله نام شهری است خیز بایاء
پارسی موج آب و خیز نده خرگواز بکاف پارسی چوب دستی که بدان گاو و خر رانند
و آنرا انبازه نیز گویند و گواز خرهم گویند سالخدیس بایاء پارسی کد بانون
و خداوند خانه و در بعضی نسخه شین معجمه آورده است خبیش ناکس و سبکبار
خس ریزه کاه و چوب که خرد شده و بهم آمیخته باشند و خاشاک و مرد کوهی
و مرد سبکبار و ناکس خرس درنده است معروف سیاه یا موی بسیار و دراز
خراس آسیایی که گاو و خر بگرداند خجسته گس مبارک خردیس باواو پارسی
مرغ ماکیان نر خش خلالوش باواو پارسی غلبه و شغب و غلغله خراش

نابکار و خراشیدن بناخن و انداختن یعنی سقط خروش باواو پارسی فریاد و بانگ و
و شورش و مردم دون خیش بایاء پارسی جامه کتان جنبه اگر نه باشد مجش
علتی که در گلوی مردم پیدا شود و مثل بادنجان و آن بیشتر خلق فرغانه را باشد
و بتقدیم جیم نیز آمده است خدیش بایاء پارسی کد بانوی و خداوند خانه خارکش
سرموزه که چرب آنرا اعر موق خوانند و خرکش نیز همان سرموزه است خفاش
شبرک خورش مادر زن و مادر شوهر و خویشی و خشکی خواجه نامی و همسر و هم
خیل و هم خواجه و باریک خانه خیل تاش باریک خیل و همسر و هم خیل خنده خریش بایاء
پارسی سخره و فسوس خیره کش مخوخ چشم و ضعیف کش خلیش بایاء پارسی
خلاب و وحل خامش و خموش باواو خاموش و ساکت بودن خارکش هیزم کش
خوبش قرب خون سیاوش گیاهی است سرخ رنگ که بدان جامه رنگ کنند و نیز
سرخ و سرخی در وغنی صبغ خارش خراشیدن بناخن و مجرا ان فخف دگونی نیم
سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زود افتد و آن گیاهی کیاه آب نرم که نیم سوخته
کرده زیر چقمق نهند تا آتش زود افتد خرف کهنه دیر خرف سفال کخ کخ
فشردن گلو و ناسه خنجک و خنجک بفتح و کسر خاخار خشک و سیاه دانه که
آنرا حبة الخضراء و سطم و خرنوب و خروب گویند و نوعی از بوشتنها درخت و
خیجک غلات که آنرا کلتهی گویند خرسنگ بازیچه است که کودکان بازند آنرا
هندوی هوبزی گویند خشتک سوزه جامه خلنگ گونه رنگ کرده که دو سه رنگ با

جلخ کننده و کل با بخته رنک کرده خرزوک و خرخوک و خرخلوک هر دو لغة با جیم پارسی
کیاهی است و کویند خرجوک تمام خجک است وقیل نوعی از پوشش درشت و
سنکشکن که آنرا الکلبی کویند و قیل کیاهی است که اهل هند آنرا بهتل و کوبهی خوانند
دبتیراوران رهنه خشتوک حرام زاده و خشتوک هم کویند خجاک نشکاه کو
با چهار دیواری که سرش کشاده باشد و بپارسی سرآمده است خورنک مهره که
بهر دفع چشم زخم بر کردن کودک بندند خنک سرد نغز زدن و خوشی و خوبی
باد کفتن یعنی طوبی لک ای خوشی باد مر ترا خنجک با بای پارسی نان بزرک خرک
کونان موی خمک آواز و بانک و دست زدن خراک بانک خفته خزک بدانچه
دیوار را سوراخ کنند و چوبکی که بدان کناهکار را زنند و چوبکی که زیر تارها رباب
و بربط و طنبور و عود نهند و خر را نیز کویند خوکوزنک باکاف اول و واو
پارسی زبان بره و آن کیاهی است که اطلاق شکم را باز دارد خاشاک ریزها
کاه و چوب و خاکی بهم آمیخته خایشک تبل که بدان آهنکران آهن کوبند و زرکران
زر و نقره کوبند و آنرا عرب مطرقه خوانند و تبک خرد که بدان از یکسوی او میخ
استوار کنند و از دیکر سوی میخ نعل اسب بکشند و آن بر ترکش چندان باشد
خدونک خجل و شرمنده خیزدونک کرم کشن غلطانک که عرب آنرا جعل خوانند
دودیک نیز کویند خشک بی نعمت بی طاقت و مجرد و ضد تر خاک نمک نام پارسی
است مع کاف الفارسی خجنک سنک خرد و در آن خماران که آنرا هندوکی

بکمان

۳۷

بکمان کوبند خنک به فتح تای خنک رنک اسب معروف و در اصطلاح آب را کویند
خنجنک با جیم پارسی پنجابک که عرب آنرا سرطان خوانند خرسنک غلوله منجنیق
خدنک نوعی از درخت است که از آن زین می سازند و از چوب او کلک تیر می سازند
و آن کلک نیز نیک استوار و خوب میباشد خارنج آهنک آواز بی ساز و بی پرده و در
درشت الخول و زاج سبه که آنرا کلک ابخر کویند دخول بضم خا و سکون واو نیز
کویند و بعضی کویند جانوری مانند عصفور است که بتازی آنرا صفرد خوانند و قیل بضم
خا و واو پارسی است اما پشنز بفتحتین خوانند خل بنش و خار و خلنده و خلیدن خروک
با واو پارسی زبان بره خوبل که خوشی است و کرباسی خال نقطه سیاه و در دو نیش
و با رساین و بر انو ر ما دو رو نهال خلخال پای و ریجن م خشم خوی و طبع و جراحت
و ریزش شکسته و رود و کابی غسیم جراحت خم بفتح خا خرفه و خشکی دایوان و حلقه
و شکن و دود و کذبی و رخم بکسر خا بعد جشم دادام و خم بضم خا آوند بزرک که در او شراب
اندازند و سرکه اندازند و هر چیزی در وی کنند خانم کند و جرم ما و باعث داده
و هر چه نا بخت بلند و شراب انکوری خلم آب بینی که تر بود خرم خوش و شاد و
خرام رفتار با ناز خزان هشتم روز از شهریور که مدت بودن آفتاب در برج
میزان است و کویند سیوم روز از ماه و بعضی کویند هر دهم روز از ماه که روز
روز جشن مغان است و کویند خزان مدة بودن آفتاب در سه برج است میزان و عقرب
و قوس و آن مدت سه ماه است و آن هنکام برک ریزست خوره جنیون بیا بای

نام دیوی است از زمرهٔ شیاطین خوش دامن حشو یعنی مادر زن و مادر شوی خون سیاوشان چوبی است که بدان جامه رنگ کنند و آنرا بقم خوانند خونبه کلان نام دارویی است
الی قدر الحبة خوان خوانچه خوازین مقامی بلند از چوب سازند و بر آن زین نگاه دارند خفقان
حرکت دل رحمتی است که از خون فاسد حادث شود و دل در حرکت آید خستن مجروح کردن
خستان بسه فتحه میمون و مبارک و بعضی بفتح خا و سکون نون گویند و قیل بکسر خا و
سکون نون خنیدن برجستن خزنوق نام شهری است خیزران نام درختی است که
از آن دست کلند ران است کنند و تازیانه و آن سخت سیاه است و عوام آنرا چوب گویند
و نام ولایتی است خزران نام ولایتی است در کنارهٔ دریا خسیدن خاییدن و فرو بردن
خبیدن بمعنی اول بارسی تر کردن و تر شدن خیسانیدن تر کردن بارسی خارستان
زمینی که در و درختان خار و ار باشد خونبها دندان قرابان خودبین دانا و باریک بینی
دقتو خیزدان نام قصبه شروان خندستان سخر و فسوس و استهزا خوکان
کارها لایعنی و کاهلانه خوابستان دوات خفتن جامه درشت و پشمینه و پوستین
درشت و زشت و سخت خلقان جامه کهنه و بوده و رنگین خاتون مهره سیاه که بر سینه
می زنند و آویزند گفت و زنان خان کاروانسرای و مهمانسرای و خانه زنبوران و در
اوسط از ملوک خوزستان نام ولایتی است که خوبان آن جایی مشهور و شکر
آنجا معروف است خفتان سلاحی است پوشیدنی که روز جنگ پوشند و سلاح تیر
خاوران نام ولایتی است خیزران دنباله کشتی و تنه درخت خلبان احمق

و خرطیج و زن طبع خشدامن حشو یعنی مادر زن و خویش نیسه خشینان مرغی
است بزرگ هیکل خاره کن نام نواست خستن آنچه بجهت طاق بستن برآرند و خشتو
ستر و حرنده خنده اثر چیزی از مزه ختو شاخ افعی یا ماهی که آنرا ماهی وال گویند
خبو لعاب و حلم جیبی یعنی آب سبز که از بینی بیرون رود خگاه با کاف پارسی نام زمین
است خوبک شب از آب و غله و جز آن دیگ و خود روی که از کشت دور کنند
و این را بضم خا نیز گویند خدیو بسیار پارسی پادشاه و صاحب و خداوند و کدخدای
و بعضی بکسر خا خوانند خو طبع و منش خسرو پادشاه و نام پادشاهی خشنو خرما
خشمارو آنچه بر بام نهند بهر دفع چشم زخم و این را خشتر بجیم پارسی خوانند هم خنج
خشنک ازار و زیر کش ازار و زیرکش جامه پوشیدنی یعنی خشنک که جامه سوزه
دکوزه گویند خله هرزه و کم شده و چوبی که بدان سفینه رانند و در دبی که ناگهان
خیزد از سینه گاه تن مردم خشه حلم که از بینی بیرون آید و خلنده خشنوانه پشمینه
دباز هاو کرباس و برد و پشمینه که درویشان و بلاوریان پوشند و مویها
آویخته باشد و در بعضی نسخه بسین مهمله آمده است خشته مفلس و بی برگ و قبل
بکسر خا خبه فشردن گلو و نامه و تنالوا است خاره گل سرشته خزده عیب و نکته و نزاره
آنشرع تفسیر زند که آنرا پازند گویند و ریزه هر چیزی و باریکی گفته خاره سنگ
سخت و نوعی از پشمینه و خارا یعنی جامه ابریشمی صاحبی و عتابی خزه گل که عرب آنرا
طین خوانند و خزه بغیر ها نیز گویند خاشه ریزهای خس و کاه و مثل آن بهم

آمیخته که آنرا اخانماک گویند خوذه سبزیست ترش که آنرا عرب بقلة الحمقی
گویند وهندوی لونیه خشاره پاکیزه کردن پالیز از هرزه و پاک کردن باغ و راغ و رز
وکفت بود از گیاه خود روی و گویند خشاره کرد خوده بواو پارسی خروس
دجله وجنی وخوه بغیر واو نیز گویند خشینه سپید رنگ مرغیست کوفت بهاء
بهاغهان نشیند خوجه باجیم پارسی تاج خروس خسته خزندگان وزخم خورده
وتخم درخت خوهه باواو پارسی مرغی که برام بندند تا مرغان برو جمع آیند که
آنرا بتازی ملواح خوانند خفه سرفه وفشردن گلو خنیزیده باپای اول
نام بازیست که بی بازند واین را دو داکه و دو ده که نیز گویند وخالنگ وگو
تاموی نیز خوانند وبعضی بجای یا نون گویند خنیزیده خسته دانا درکار سرود خوب
گوئی وسرود ستوده ومرد مشهور ومعروف وپسندیده خنوه محکم واستوار وخنگ
بکاف آخر نیز گویند وقیل خنره بکسر خا وبجای واو برا مهمله استوارست خچاره
اندک وبضم خا نیز گویند خنزه خرو اجار را گویند خوازه کله وقبه وپرده وطعام
وخورنده خشنده کز شده خذره پاره آتش که آنرا شراره وشرر خوانند خیره
شوخ وبی باک وسرکش چنانک گویند خیره سری یعنی سرکش وبی شرمی وبی باکی و
تاریک ومبهم وآشکارا کردن چیزی وسست شدن ودر خواب شدن اعضا
وتنه بی خرزه آلت لاشه ومرد وهر آلتی دراز خیازه خواهر زن خوخسه
خصومت ومجادله لایعنی خوس بواو پارسی آن گوشت پاره بلند که بر ختنه گاه زنان

براید

برآید وپوست بالینه وگرست که بختنه دور کنند خرنده بنده وکنیزک بچه ودختر
نورسیده که بهابستانند خودکامه خودمراد وخودخواه خزابه بضم خا جوی
که از وآب باز گیرند وورغش بندند تا نگاه از بن او خارخاری بالا آید و
خورابه بواو نیز آمده است خودخوده باهر دو واو پارسی تاج خروس
وگلی که آنرا بوستان افروز خوانند خدیمه نام پادشاهی که او را خدیمه ابرش
خوانند خجسته مشهور ومعروف وپسندیده خوالسته دولت خرمهره جرس
بزرگ وبوق ومهره کبینه که در گلوی خر بندند ومهره سپید دریایی که بدمیدن آواز
بلند برآید وآنرا وقت جنگ نیز می دمند ونیز بر چوگیان باشد وآنرا اهند و
گویند خانگینه بکاف پارسی خایه ریز نخته خمیده خفاجه قومی که در راه که
می زنند خرگاه باکاف پارسی خرمگاه خرنبده الف تجار داری خربجیع باب
کند خشتیخانه بپارسی خانه که از جامه خویش سازند تا سرد شود خرده بواو
پارسی خروس که عرب آنرا دیک خوانند خبیزه وخبوه جمع حساب وتوده
ریگ هر دو لغت با پاد پارسیست خاتوله دوئی ودغائی ومکر وفریب وعشوه
خاذه چوبی که بران جاروب بندند وسخن وخانه پاک کنند ختی خزنبره در
است که از خوردن آن خر بمیرد وعرب آنرا دفل خوانند خنبه صفخوار
مایه اندک مایه وخوار وحقیر خانه بضم خانقاه عبادت جای خریزه بکر
خامه قلم خیبر بی کلیات زرد وخیر و بواو خرخیر آمده است خوئی بواو

پارسی خود آهنی که عرب آنرا مغفر گویند خُوَالی دود آتش و درد آب و بخار
که از جایها عفن برآید و مطبخی خُوَیی نام شهرست خودخُجی نام محلی است در سپاهان
خُجسته سری شوخی و سرکشی و بی باکی و بی شرمی خُسروانی نام نوایی است مسجع
وضع کرده باربد مطرب خسرو پرویز خُشتی سپیدرنگ خُدایی اسم پارسی حق تعالی
و فرمان فرمای و پادشاه و صاحب خداوندی خُوَرْوَرْنی باواو دوم پارسی نام گلی است
و نام گیاهی است و آنچه در کشت و باغ ناکاشته روییده و دورکنیدنش خَجی با یا پارسی
بستیدن و ستودن و بعضی زای خاری حوض خرد و جاه مربع و ژرف و جاه مدور زمینی
و چشمه خوی طبع و خاصیت خُزَزِی اکثر از شهر خوزان باشد خُزیرانی نیز گویند خورگیی
بکاف پارسی خرگاهی باب الدال مع الالف دِروا معلق و متعلق
و حاجت و کنون آویخته و بازگونه کرده و دریاود و لو نیز دُنیا اگر باشد دِراف حصار شادر
دیوبا با یا و با ماری عنکبوت و تننده دُزاکا بازار و کاف هر دو پارسی خشم آلوده
دارا وارنده و نام پادشاهی که در حرب سکندر کشته شد دُربَرا با یا پارسی عجب
و بعضی بزا پارسی خوانند دِهِک دهقان و بزرگ دیه و خط دِرِینما نام بتخانه
است عجب و آسمان دودشاب باواو پارسی بهیمه و حیوانی سبز رو و روآنچه دو نشسته
باشد داراب نام پدر دارا دُزیاب دریافتن و یاری کردن و هر دو صورت و تدارک
کردن و این بعضی [illegible] است دولاب بواو پارسی چرخ که بدان آب از جاه کشند و چرخ
جولاهه و جایها اهل آب داب عادت و پیوسته کاری کردن و رنج دیدن و پیدا کردن گره

درشت جهار پالش و بشگاه و اندازه و مایه و فیروزی مقام و کمپار باختن
قمار بازی و فرهی و فیروزی و توانایی و یک بجاه سه تیر دصد و جستن بخت دا
نات هر کی درفت سخت و ناهموار دِرُشت بیابان و صحرا دُرُشت تنگه زر درشت
هم در سس [illegible] حاجت [illegible] باباده باهر دو پارسی دشمن و دولت خارجی
ج [illegible] کجایی است دُراج جانوری است معروف داج سیاهی و تاریک شب
[illegible] بزاء پارسی بیت المقدس [illegible] تخت و جامه شاهان [illegible] بیار پارسی
دیگ دیوگلوج با یا پارسی بجه مردم که دو بدل کرده باشند و بواو دوم و جیم پارسی
نیز گویند دیواج کیاهی است ترش که برای موشان استعمال کنند دُرُج در
آرنج زر نهد دان و درجک نیز گویند دُوُخ لاخ که بجگان در شب براه سوزند و تیل
گیاهی است که در آب روید و از او بوریا بافند و عرب آنرا حصیر گویند و اهل خبره خوانند
و بعضی بواو دوغ نیز آمده است دُرُولخ آنک از بیماری برشده و خاسته باشند و در پستی
که عرب آنرا علقه خوانند دیولاخ بیا و پارسی خراب و زمینی سنگستان و ناهموار و
خارستان و چراگاه دَوَند ابله و بی باک مردم و خودکام و نام گیاهی است و آواز دهل
دیوند با یا پارسی نام دارو تیا است دَرَند شکل و نشان و ساز دُرد بضم دال شراب
و شرابی که در خم و صراحی باشد و شراب آخر و دُرد تیره رنگ [illegible] خوش بیا با بانی
درنده و بهایم دَدآباد با ذال پارسی خشم آلوده دُدشاد باواو پارسی آفتاب و مهتاب
دُندَ آواز دهل دُندُ دُند نام آواز دست دُود کرم و زاغ [illegible] عطار خشش

کیاهی است که آن را [illegible] دیودو [illegible] با یا پارسی

پارسی خود آهنی که عرب آنرا مغفر گویند خوال دود آتش و دود آب و بخار
که از جایها عفن بر آید و مطبخی خوری نام شهرست خودخی نام محلی است در سپاهان
خیشه سری شوخی و سرکشی و بی باکی و بی شرمی خسروانی نام نوایی است مجتمع
وضع کرده باربد مطرب خسرو پرویز خشبی سپید رنگ خدای اسم پارسی حق تعالی
و فرمان فرمای و پادشاه و صاحب خداوندی خورزوی باواو دوم پارسی نام گیاهی است
و نام گیاهیست و آنچه در کشت و باغ ناکاشته روید و درو کنند بشش خخی بایاء پارسی
بسندیدن و ستودن و بعضی زبی خانی حوض خرد و جاه مربع و ژرف و جاه مدور دیگر
و چشمه خوی طبع و خاصیت خورنی انکه از شهر خوران باشد و خوزرانی نیز گویند خورگهی
بکاف پارسی خرگاهی باب الدال مع الالف درو! معلق و متعلق
و حاجت و نگون آویخته و بازگونه کرده و دریا و دلو نیز دغا اگر باشد دژدف حصار شادر
دیوبا بایاء و بامار پارسی عنکبوت و تننده دژآگا بازاء و کاف هر دو پارسی خشم آلوده
دارا دارنده و نام پادشاهی که در حرب سکندر کشته شد درخرا بایاء پارسی عجب
و بعضی بزاء پارسی خوانند دهک دهقان و بزرگ دیه و خط دریپشا نام بتخانه
است عجب و آسمان دوشاب باواو پارسی بهیمه و حیوانی سبز رو روآنچه دوشیده
باشد داراب نام مردار! دریاب دریافتن و یاری کردن و مردو معونت و مدارک
کردن و این بعنی امر است دولاب بواو پارسی چرخ که بدان آب از چاه کشند و چرخ
جولاهه و بکسر اهل آب داب عادت و پیوسته کاری کردن و رنج دیدن و پیدا کردن که

فرت دشت چهار بالش و تخت گاه و اندازه و مایه و فیروزی مقام و لکبار باختن
قمار بازی و فیروزی و فروزی و توانایی و یک بار و سه یر د صد و جمشن سبغت دا
بات بزرگی درفت سخت و ناهموار دقبت بیابان و صحرا درشت تنگ زرد و شت
بم در شس دربایست حاجت دیوریشت بایاء با هر دو پارسی دشمن و دولت خارجی
ج دیوخ گیاهی است دراج جانوری است معروف داج سیاهی و تاریک شب
دروغ بزاء پارسی بیت المقدس داج تخت و جامه شاهان دیوکوریج بیاء پارسی
دیگ دیوگکوخ بایاء پارسی بجه مردم که دیو بدل کرده باشد و بواو دوم و جیم پارسی
نیز گویند دیواج گیاهی است ترش که برای موشان استعمال کنند دنج در
آنج زر بند بدان و در جلک نیز گویند دوخ لح که بچگان در شب براه سوزند و نیل
گیاهی است که در آب روید و از و بوریا بافند و عرب آنرا حصیر گویند و اهل تبریز خوانند
و بتغییر واو وخ نیز آمده است دردلخ آنکه از بیماری برشده و خاسته باشد و دستی
که عرب آنرا اغلظه خوانند دیولاخ بیاء پارسی خواب و زمینی سنگستان و ناهموار و
خارستان و چراگاه دوند ابله و بی باک مردم و خودکام و نام گیاهی است و او از دهل
دیوند بایاء پارسی نام داروئی است درند شکل و نشان و ساز درد بضم دال شراب
و شرابی که ته خم و صراحی باشد و شراب آخر و درد و تیره رنگ دد خوش بیابایی
درنده و بهایم دژآباد بازاء پارسی خشم آلوده دوشاد باواو پارسی آفتاب و مهتاب
دند آواز دهل دنند دنند نام آواز دست دود کرم و زاغ داد عطا و بخشش

گیاهی است که آنرا ... گویند و دوانه ... بیاء پارسی

دربند کوه و قلعه و نام شهری است دیوباد با بای پارسی گردباد دست برد چابک
دستی و زبونی و قوت و قدرت دست بند مراقبه و دست بستن یا دست بر ناف و دست
گرفتن و قید و گرفتار دعد نام معشوق رباب دیوبند با بای پارسی جمشید درود آفرین
دعا و درود و کشت و زرع داد انصاف و عدل و دهش رداشتر ستور خشت
و گویند داس بغیر تا ر درا صحیح است داور برادر و داور که دستیار یاری دهنده
و دستگیر داره و گیره با کاف پارسی زمان دهی و امورنی و گره و عظمت داداز
خدای را گویند یعنی دهنده داد دوار نام زمینی است که همیشه سرگردد و آن را دوران
نیز گویند ده و گیر با کاف پارسی دادن و ستدن و گذاشتن و برداشتن و فرمان
دهی و گرفتن داور حاکم و داد ده دایه دبور بادی که از جانب غرب آید
درخور لایق دژشور بضم و زبر داره دارنده و نام جویی که بدان سیاست کنند در
باب نام شهری بزرگ و دریای بزرگ در دهن دروازه و باب دسار بیخ آهنی
دلاور مزد آورده و بردل و شجاع دلبر معشوق دبیر فرمان نویس سلطان و دهنده ی
نویس و انگشت سوخته دژکیب با کاف پارسی ناخوش و بی رونق و خراب دمر نوعی
از غله است و گویند شاخل که بهندی ادهر گویند دمنه نام مقام دینور نام شهری
است رخسار دخشنده دختر زن دندان افزین با بای پارسی خلال
دالیوز فراشتک دمساز یار موافق و انیس و جلیس و همنشین دژ قلعه بلند
بر کوه و حصار بلند بر کوه دژنه نکاف دکار بفتح و کسر دال بانگ و فریاد و خار و دره

دبر

41

و قیل بکسر دال بانگ و فریاد و بفتح دال خار و دره دژم بازار بای پارسی خشم و بد دژ
نژاد بازار اول پارسی خشم آلوده و عیب دژآویز با بای پارسی در افتاد و جنگ سب
دستان اسبابی که بدست گردانند دست رس قدرت و توانایی دیده بان با بای پارسی
چوبی که پس در نهند برای محکمی و گرد بر گرد خانه را هم گویند داس آلت آهنی که بدان
کاه و جو و گندم را ببرند دقیانوس نام پادشاهی است دیس با بای پارسی شکل و مثال
و مانند و همانا دبوس سر گوپال و گرز را هم گویند و گنگ چوب کوته که بدان کسی را زنند
تن داش تنور خشت پخته و کاس دروش کلک که بجام زنند و بواو پارسی نیز گویند درخش
درفش آغاز کار درفش بفتح و کسر دال علم که بر بستند آویزند و آلت آهنی که بدان چرم
سوراخ کنند دریوش درویش گدای و بواو پارسی هم آمده است درخش برق درفش
کژدم دوش با واو پارسی کتف و کنار دوش گذشته دندان پریش با بای پارسی خلال
دژ دگوش با واو پارسی حاسد و بدگوی دلکش شوق انگیز و آنکه دل سوی آن مایل
باشد دوربادش بانکه که پس پادشاه وقت باردادن کنند و آلتی است از زبان کورکش
پادشاه بردست نقیب یا حاجب باشد و آهی که بحرکت کنند دهش دادن و بخشش
دغ دغ لق و هرجا که سوی نباشد دریغ با بای پارسی افسوس و حسرت و درنگ داغ
نشان و رنج و عیب دماغ مقام مغز سر و عقل و هوش و تکبر دژخف زنبور سیاه
دف ساز مطربان معروف و بهنوک دنوک هیزم باریک و بعضی بواو پارسی دال
مفتوح خوانند دروک بضم دال همان دنوک است دگ زمین سخت که آن

بی پیدا شود وشق کوه که لب باشد وکوه نرم و خرد و کوه پس دُنبلک جنبرد دوک که
عرب آنرا جُعل خوانند دَرشنجک نام برنده است و بعضی بواو ورشنجک گویند
دُشنک رشتۀ جامه دوختن درزی و بسین مهمله هم آمده است دِرزک بازار بار بی
که اکثر نیاب در رشته افتد دُبوک با پای بیاری کر مرجوب خوارک که از زمین خیزد
درخشنک تنکه زر دَرزنجک زنبور سیاه که چوب را سوراخ سازد و مسکن کند دُکاک هر دو کوی
دُنجک طبلی مربع که در و زرینه بدارند دُنوک آلت آهنی و چوبین که بدان ریسمان بچند
دُشنک هر دو دستک برهم زدن چنانک آواز آید بمع کاف الف ربی قم کرک با هر دو کاف
بار بی صبح کاذب و پیش از آن دُنک نقطه و نشان دکویند زنک دو بواکمی
و بعضی دُودآهنک و دُودُمنک نیز آمده است سوراخ دودکش باشد دُشنک
بند آب و آنچه شاخ خرما بر و باشد و آن شاخ که خرما بر و باشد دَلک هم بعضی دُبشنک
است اما دلک یقین را هم گویند یعنی سیهک آهنین دُژهوخت کنگ
بازاره و او هر دو بار بی بیت المقدس را گویند دِرنگ آهستگی دُرسنک
همان درنک است دِلتنک اندوه گین و گرفته دل دُالهنک علامتها یی
است که بر زمین لنذا نزد بالا آن دام گستر انند تا بجز از داخل نرند و آهنگ
دام کند و در دانه و در تا جین و زن معمول نوشته اند دُنکد با کاف بار بی
ابلـه و نادان و بی اندام دُل غلول که بیماری که در شکم باشد یعنی رسولی و تشدید
لام هم آمده است دُلرخال درخت نوشانده یعنی نهال دُغل درختان

بسیار

42
بسیار دیسیم و زرقلب و مردم قلب و شخصی معطل و حز مهره دُوبک روباه دُوک
قبیله دُغل عیش فراخ دُغل خراج و خدمتی که زیر دست مر زبر دست را بر سالی
دهد و حاصل دُخل مال جنسی بهم آورده و جمع زکرده صف داهیه سنه دُنبال دم
و پی و عقب دُمال جنازه دُوال ذره چرمین که بدان طبل زنند و دوامه را هم
گویند و دُدال لکم دَلال نازو خیز و کرشمه دُول مرد سفله دُشتال زبون
و گرفتار دُلدل ناله و درد دم دیهیم بکسر دال هم خوانند چتر و تاج و تخت سر معنی
دارد دُاهیم کلاه مرصع بجواهر دُرم بازار بار بی اندوهگین و سرشت و دژ و افکنده
سر واندوهناک شدن و تند و مخمور دِرَم نقش و نقش سکه پادشاه و مهری از نقره
مثل تنکه دُام نخجیر و جانوری نادرنده چون شکال و روباه و بد آنچه جانوری
بند و آلت ماهی گیران و صیادان مشهور دُبلم برنده است شوم دیلم
نام ولایتی است که مردمان آنرا موی در هم آمیخته می مانند و بجان چون برگ
نبوشته و نیز گویند اصلی است جنگجوی و تنادر و پهلوان دُزغم نام ولایتی است
دُاره بام آن چوب دار دو سر که بدان نام را آسمانه کنند دُم دُمه آهنگران
و نفس و افسون و سحر و چاپلوسی و فریب و دمش و سخن دو میدن دُژم بجیده
و ابر دی هوش آمیخته و تند دُژخیم بازاد بار بی بدخوی و تنگ خال و بخیل
دُمپتم و دُمادم پیدر پی دم زدنی دُما دُم بجای ن دُرغان شهری است
سوی سمرقند دُمان دمنده و تند و تخت مستحکم دَین بیست چهارم روز از ماه دُامینان

برابر چیزی شدن و زبر چیزی شدن دارآفرین تکیه گاه که عرب آنرا جلیفق
خوانند درّانوان با زاء پارسی دریغ دژون سفله و فرومایه و بیکار دژد
بنا و خیلخانه و نسل دژن سوزن دامان دامن دارآویزیان با یاء
پارسی نیم که بدان جامه سرخ کنند دستان دستان و مکر و حیله دژستان گور
دیلمان پهلوان دژد انگن با کاف پارسی ساحر و افسون گر و حیله گر و مکار
دهقان برزگر و حاسو نام مردی راوی قصص دوریشیدن با واو پارسی
جفیدن درفشان روشن و تابان دژدژن غله جنبه از کشت برچیدن
دمیدن رستن و برآمدن دهچستان نام ولایتی است در غلبگن دری
چون تجره یا چغری که در وسمه نماید دالان دهلیز دژمن انبار دژمن خوابیم
در صحرا و جز آن دژدژن زنی که از زنان ترکستان بود دادو دشنام
و فرهی و دیوار گل و نوبت حریف در نرد بازی که بر گرو چیزی زیادت کند
و در باز نهاد دیگر نیز بریدن تاک که بجهه باشد و درودن هر غله دستنبو
میوه مانند نارنگ و دسته گل و جز آن که برای بوئیدن در دست دارند
دژبرو خشم هیداده عدد ده و دایه و کنیزک دوگه گرد باد و پیمانه شراب
دسته بضم دال سنگ و بفتح گستاخی کردن و گستاخ و تارها گل بیابان
فراهم آورده دمسنده بواو پارسی جفسنده و زمین قریب دلختسان دختنان
و بفتح دال نیز گویند دژگه آنکه خود را چیزی داند و نبود و مکرو رزد دیلبانه

با یا و کاف

با یا و کاف و باء سر پارسی دیگدان آهنی و جز آن دوزره کلپاچی است که بجامه آویزد
و سلک و خنجره نیز گویند و بزاء پارسی نیز آمده است دیوچه با یاء پارسی و جیم ۴۲
پارسی چوب اندام خارک آنرا کوبچه گویند و کرم آبی دراز که بران خون کشند
و اسند و یی جوک کوبند دخمه گورخانه و مدفن کردن و کنبد که بر سر گور بود و گویند
دخمه جایگاهی بود چهار گوشه گاه دیده زیرا و پوشش کرده و نردبانی و دری بر وی
نهاده هر آدمی که بمیرد در تابوت کنند و در آن نهند و آنرا استودانه هم گویند دوزره
بجای سراب دلق دلق و آن جامه است سو بها آویخته که درویشان دارند و نیز
کدی دستی که بتازی دلق خوانند دژنبه بزاء پارسی غدود درگاه و درگاه
هر دو لغت با تازه کاف پارسی خواجه و زاهد دردد کان نداف درد بضم دال
بسنده و نعمت دوزنه با زاء پارسی نیش نشه و زنبور دره راه باریک میان کوه
و دهن و شکنبه دنبره طنبور دژغاله راه در کوه و بکسر دال نیز خوانند دژمنه گیاهی
است مانند عود خوشبوی که اسبان خورند و بتازی شیح و شیحه خوانند دوشیزه
بواو پارسی دختر بکر دونه نوعی از جواهر کم ارز دوده بواو پارسی آوندی که در آن
شیر دوشند ددکه بازیی است که بتازی قله گویند ودوده دال دودو دوا که
دودوا که نیز گویند دوشنجه با جیم پارسی پارسی است معروف که زمان زمان دم بر زبان
زند دمش دره و دره و دره و دره دهن از هم باز شدن از کاهلی که آنرا فازه گویند د
نگلاد با کاف پارسی آبی که از سر ازنادان تا زمین بغسر دوشاخه نام یکی

است و آن تیر کرده و پیکان دو شاخه وصل کنند و آنرا متواتره گویند دَرابه صندوقی
که در زیر آن شده بحصار بر روند تا تقویت کنند و خوک حصار و چوبک زن دِرَفشه
نام شغالی دانا دُغَه نام نوعی از آلات جولاهه دَرَخت شُنبه زنبور سیاه
که چوب را سوراخ کند و برنده است که هندی که بهورا گویند دَرَنسه عفو کردن گناه
دَامنگاکه عصار سرکه دو اسی زر برای دَالیوزه بواو پارسی فراخ‌سنگ
دَرَبه بتوغه دِیبه بیار بارب جامه دیبا و آن نرمینه است دَم لابه غلتیدن دُودُم
گرد آمدن سگ زیر پای مرب خود و ظاهر کردن اخلاص و هواخواهی با عجز
تمام دَستینه توقیع و شال و دستوانه و پاره که از زر و نقره و مس سازند و در دست
پوشند دَمدمه هلاک کردن و نگونسار کردن و فریب و عشوه و افسون دِجله جوی
آب و دریا دَله جانوری است از گربه بزرگ و قبل گربه دشتی دَمه پرف و شک
جو پیش کرمان آهنگران آتش دمند دَریوزه جستن از درها یعنی گدیه و دَردیزه
نیز آمده است دَنبه رنج و دکی و دم ازان دکی دُودَه اصل و خاندان و بسر حنروو فرزند
و بنا رود و دود چراغ که بسته شود دَنبله غلوله که در شکم و اندام دیگر از علة خیزد دَبه
نعلین کرده مدور که پای جبلان اندازند تا بر زمین دور تواند رفت و پای او شود
و مانده شود و آدمی مثل سبوا از خابیه که در وی روغن و جز آن اندازند و تشدید
باء نیز آمده است دَهره تیغ و دشنه و خنجر دَغدغه دست در بغل کسی بازی کردن
که بدان آدمی بخندد دَدَه جانوری درنده چون شیر و یوز و گرگ و جز آن دَراکه

بازار

بازار و کاف پارسی خشم آلوده دُشمن بازه بازار پارسی گوشت اوبزان که در دهن است
۴۴ و آنرا هندوی کاکلا گویند دُوخَت بواو پارسی داده و واصل کرده یی دُبی نام
پارسیان و آن مدة بودن آفتاب در برج جدی است پارسیان بگاه شمرند و آن ماه
زمستان و سرماست و نیم روز از ماه بهمن نیز دُرخی بازاد پارسی کف روی و بندبان
و بکسر دال نیز گویند دُوزای بواو پارسی نای و نوعی از ساز مطربان است دُوربکه
با کاف پارسی نفاق دُشخنکی با کاف پارسی بد و نحس و نیاو روزگار و بسکون شین
نیز گویند دُولِی دغابازی دُوری دُودزدی کلی است زرد و لعل و مردمنافق
دمسازی محبت و موافقت در جمیع چیز دَاجکی با کاف پارسی پرستاری و دایه
دَارنوی عود بیلسه و بواو پارسی هم آمده است دَوالی بفتح دال نام مردی ارمنی
دُولبی صاحب دولت دُوری دغاو منافق و دودلی دَارای دارنده و نام پادشاهی
دُبی مشغله و بخیل وستیهنده و بیکسار دَیبقی نوعی از دیبا تنک و رنگی دَاوری
خصومت و حکومت و عدل دُوستکانی بکاف و واو پارسی پیاله که از دو رخود
دوست زاد هند دِیوپای با یاء و یاء پارسی عنکبوت دَری پارسی کوهی
دَرای جرس دَهدَهی زر و نقره خالصه و تمام عیار دُهنجی با پارسی زر و نقره
قلب که یعنی مس و نیمی زر با نقره باشد و کم عیار دَستنبوی آنچه از عطر و گل و میوه
خوشبوی برای بوی کردن بدست دارند و بواو پارسی نیز خوانند دَستوری
رضا و اجازت دُوستکامی بدآنچه دوستان شاد شوند و با دولت و نعمت شاد

وخوش بودن باب الراء مع الالف رخشان رخشان رخشینا بولاد
پارسی نوعی بولاد بران و رخشینا بدریا نیز آمده است رعنا زنی بست
و آراسته و گلی است زرد روا نافذ و روان و بارونق و روائی رباب بفتح
راء نام مردی عاشق دلخسته بود و یاران راهب مجاور و خادم بتخانه رکاب نام
جوالست ترنجت گرد و خاک رشت رسته و خلاص یافته و رها شده و صنف و بعضی
را دلیر و رویده و بر آمده از زمین رمات گوزا از علک روبه و آن صمغی است
رعنت گیاهیست رانت نام برده سرود زادیج جگرآگنده که عرب آنرا
عصیب خوانند و بفتح راء و کسر واو و سکون یا نیز گویند و در بعضی نسخه بجای یا نون
نبشته است ریواج با با پارسی گیاهیست که بتازی ریباس گویند و هندوی
جکری خوانند و بیا ء عربی نیز آمده است رابیج جنس باده سره و تنکه و سیم
زر خالص روان رواج روائی هر چیزی رخ نام جانوری که رخ
شطرنج بدان وضع کرده اند عنان اسب و جانب و روی و کله یعنی رخ رخ و عجب
دراد جائی که آنجا بسیار بود و دراز و لشیب بسیار باشد و آب روان و سبزه
بر آن رسته باشد و بضم راء نیز گویند راود نیز آمده است ریوند با یاء
پارسی داروئیست که جزو کار آمیسی است و آن سردست رشواد نام مردی
راد جوانمرد و دانا راد حکیم و دانا و پهلوان ریشخند سخره و فسوس و خنده
رند مکری که انکار او از زیرکی و کیاست بود نه از جهل و حماقت و شراب

خواره و شاید باز رود با واو پارسی تارها رباب و طنبور و جز آن و جوی آب
دراهم نام شهریست رواد آنکه خدمت زندانی پابندی کند رامشگر
با کاف پارسی مطرب راهوار و رهوار اسب و شتر رونده و بسیار رو را
روزنگار با کاف پارسی رهاننده و رها شده رهدار راه زن و راه نشینی
و نگاهبان راه راوند با یاء پارسی استرغاز و آن گیاهیست که شتران خورند
داروی خوار کنند رمانه جامه ریزه با زاء پارسی مراد و هوا و کام و درخت در
و قبل با زاء عربی و یاء پارسی راز سر نهان و پوشیده و بنا کار عمارت کننده
و نام شهری رزر انگور و درخت انگور رسن باز طایفه انداز باریکی کران که
هندوی نیدنی گویند رنگرز با کاف پارسی رنگریز که عرب آنرا اصباغ گویند
رستخیز و رستاخیز با یاء پارسی قیامت رس رس گلوبند زنان و رسنده
روناس با واو پارسی گیاهیست سرخ که بدان جامه رنگ کنند و آنرا روین
نیز گویند و عرب فوه خوانند و هندوی دنجیته گویند روشناس آشنا و خلق و دو
قوس رخش بضم راء قوس الله و قوس مطلق و مانند و عکس و روشنی
رخش بفتح راء نام اسب رستم و مطلق اسب رش باز و مسافت میان
دو دست چون فراز کنی و بتازی باع گویند یعنی آکومن فرانه و سرشک باران
خرد قطره و هژدهم روز از ماه رامش انبار غله ریدش خوی و دست اره و طرفی
و طور رامش شهری و طرب و سرود رداف جار تری روف برنده بحث

عونت و نام مقامی بالای فلک و بساط و بالش و سبزه زار و مرغزار رف آنچه در دیوار
عمارت بیرون داشته برای نشستن مردم راست کنند و این در عمارت خراسان
است رغ راغ دامن کوه بجانب صحرا و این کوه و زمین کشت و دشت رقوغ
با واو پارسی همان آروغ است رک رک کسی که از تندی و خشم آلوده
با خود آهستگی سخن نرم نرم بگوید گویند فلان می رکیده با گوید رگشت
رداک و نبه سرزن و کاسه که بتازی جفه خوانند رغزک بفتح زا پارسی
و بضم نیز شخیدن و از جای فسرده خزیدن و کناه کردن و لغزیدن رشک بکسر را و جیم
و زولیدی رشک بفتح را و بشرت و حسد و کیست که بتازی صواب خوانند
رنیگ کودک و نام مردی راوک شراب خالص و صاف که بسوخته در خم انداز
آنچه در وی کدورت باشد هم در ته خم نشیند و صاف بالا بر آید و آنرا نیز گویند
نادرست و باریک و کهنه شده مع الکاف الفارسی رنگ نیز گویا
و سنج کونه و کره و جانت و شرمندگی و اندک ماید خشم با نجات بیم و جانت خونی
خایده دو دوش و سیرت و نیز بنی کار و کونه و کوزن و آهو و آنچه در دست باشد
و کاو دستی رنجک آروغ و بکاف عربی نیز آمده است ل رسیل بی روده رنجال
طعام رتبال نیز درنده م رزم فرمان بزو نرم کردن و نام غاری است از
زمین هند و جفت یکم روز از ماه رزم جنگ و جنگیدن رام آهسته و فرمان
بردار و راضی و مطیع و نرم دل رتام آهنگ استاد و کاونده که در تعانی

بود رزه انجام اسب و اشتر و جز آن رستم نام بر دستان سام رم رمه گوسفندان
و جز آن رخین بسیار بار زیب و نوع ستبر مانند بیند و نیز رنون آن سیم که بخش از
مزد بمزدوران دهند و امروز آنرا بیعانه و بیعانه گویند رویین با واو پارسی رنگیان
که بدان جامه لعل کنند و هندوی آنرا مجیته گویند راسن گیاهی است و گویند نیز
که گیاهی باز و سیر کارند و قیل پیاز خود رو دشتی روان بضم و فتح را جان
رستن گزیدن و گزیدنی و رهایی ران و رخت انگور و انگور را نیز ران گویند و
ران ما و هندی گویند رانین نوعی از سلاح که جبار زان بر هم دوران بپوشند
و آنرا رانک گویند رشن آن حسد که محب بر محبوب برد و غیرت و رشک رهین
گروکان رهبان راهبان و زاهد و مجاور و خادم بتخانه و کلیسیا نصرانی روین
با واو پارسی آنچه از روی ساخته باشند و از جسد و برنج و هفت جوش نیز راستین
راست و برحق و سزاوار رنیدن نفرت گرفتن و گریختن و بیهوش شدن رهیدن
بیای اول پارسی افتادن ریمن بیای پارسی سرکش و جادو و بیای تازی نیز
آمده است ریگ روان بیای و کاف هر دو پارسی آن ریگ نقره و گون که مانند
آب روانست و در آن سکونت هیچ جانوری نیست و هر چشم که از آن ریگ می زاید آن
بالاتر و سیماب و دبی یابند که آن آب می خورد بمیرد رخشان نیک روشن
و درخشنده رزین استوار رای روشنایی بواو پارسی کواکب رهنمون راه نما
رهنشان صدیقان روزن مطرب ورزیده بیای پارسی بازی کرده و بیهوده گی

رانو نام خربنده است که وشش بارت دهند وبی نول کویند رواره کرت
ازاده وشده خلق رنگش گو باکاف پارسی نادان وابله واحمق هم روده موی
نهار وبواو پارسی نیز خوانند رنگاسه بایاء پارسی خارپشت وبشین معجمه هم کویند
رنشینده ریشه وستاره که چشم چشم کند یعنی کبود وسبز وسفید رافه کیاهی است
کوهی سجو سیر که بریان کنند بجوزند رنده بازال معجمه کودک وهرچه در نهایت
خردی بود زنده بایاء پارسی وبزاء معجمه نیز آمده است رفوشه بفتح راء وبواو
پارسی برجسته نی وکیاه وسخن رنجه آلتی که بدان زمین کاوند وموی زهار
زده صف وفوج وموج رنده کیاهی است بهاری ودستار اردر ودکران نیز
کبدان چوب هموار کنند رشاشه قطره باران باریک زودیه نام شهری
بنا کرده نوشیروان روده بواو پارسی سرکین دان حیوانات ونامه تار چنگ
ورباب وزه کمان زنه سرت وپارسائی وکرانش بنکی وازنجاست که زاهد ترسایان را
رهبان کویند رادها ده بفتح وکسر واو اکنده راه نام نوا ونام برده سرود
رشه ورشته قطره باران باریک رکوه بفتح وکسر را ابریق ومطهره وباره
وجامه روان خلوه کدائی که از درها بجوید رزه بازاء پارسی وعربی آن رسن که یک سر
او بجائی بسته باشند وسر دوم بجائی دیکر بندند وبر آن جامه وجز آن اندازند و آنرا
آونک نیز کویند وهندوی بلکنی کویند زه زده آکز ده راه وکوفته ومانده مجذو
روداوه بواو پارسی نام مادر رستم که دختر مهراب والی کابل بود وعاشق زال شده بود

رمه اجتماع کوسفندان ونخجیر وحیوانات دیکر وکله وتربا ونرغاله را نیز کویند رحبه
نام محلتی است در بغداد رزمسر جنک وجای جنک ونتیجه جامه ونشتواره رقیه افسون وسحر
رکاسه روباه ترکی رشوده کندنا رودکانه بواو وکاف هر دو پارسی رودکانی ودوال
ربوخه خرامان وذوق وجماع رفیده ضمان ی روی باواو پارسی مس با قلعی آمیخته
که آنرا مسهوی سبکار کویند روزحیی بواو وبار پارسی فجکی را کویند ودرزن فجه روبا
ترکی باواو پارسی خارپشت رمانی یاقوت بزرک ودانه انار وکردی رتبی نام شهری
است رینی بنده ونالد ورهی رکوی باکاف وواو پارسی پاره جامه کهنه وریزیده و
جاور یک تخته زه روسی نسبت بروس وجامه است سرخ راهوی وره هیئی نام برده
سرود روتجینی باواو پارسی آهنی که مردار وجلا وصیا رسینی نان وحلوا نیز رهی خدمت
کاران سوب رشیح خاک روب روستائی باواو پارسی دهقان ومسلمانی که در دیه
ماند رهائی خلاص رستکاری باکاف پارسی نیز خلاص رازی آنکه از ری باشد
رافضی مطرب رواحی رونق وبازار وراستی وتقاوه وعدل راه جنک راسنی نام نوا
خسروانی روبه بازی باواو پارسی مکر وحیله وافسونک وفریب رندکانی حلیوا از
روی جنس باب الراء مع الالف زیرک با نان خوردنی است لطیف زاهد آب
مانند زاهد زرنیا نام دختر جنبوه که در غایت حسن بود وچند سال ملک رانده بود
زنده ستا نام تفسیر زند وزند کتابی است در آتش پرستی زرد قا نام دختر بدره
حرب که آنرا خدیجه ابرشن خوانند ندیم واو عاقله بوده است زرکاب سباکی

بدان بنویسد و بضم را نیز گویند زاب چشمه و قعر و عمق و بن آب و نیز آبی باشد که از سنگی
یا از چشمه یا از زمینی پدید آید اندک یا بسیار چنانکه بر کرانها بسته شود زراب زراب سرخ
و زعفرانی زهراب آب آن آب که در روز بهر تعبیه کرده باشد و بدان تیغ را آب دار کنند و آن
آب که بدان کرده باشند بعد از بت زفت بضم راه بخیل و گرفته روی و تیز زفت بنجی را
فربه و ستبر و بیرو تنا ور و مزه تیز زغشت دم کوبتازی نفس خوانند و بعضی بکسر ها گویند
زمخت چیزی را درشت و سخت و گره بسته زمخت وشت و زدشت و زراتشت و زردشت
و زرتشت و زرهشت هر پنج لغت نام مردی حکیم و ساحر که دین مغی پیدا کرد و او
و او را آتش پرستی کتابها تصنیف کرده است چون زند و پازند و زند شاو
استا و امثال آن و او بدروغ دعوی خدایی و پیغامبری کرد زربفت نسیج که
بزر و ابریشم آمیخته بافته باشند و زرباف نیز گویند زادخوست پیر سال خورده
زفت قیر و قطران حرف جیم زاج باجیم پارسی زجه زنج شطرنجی زمنج برنده ای
سیاه از غلیواز بزرگ و درنده و بعضی زمج خوانند زوج جفت که عرب عصیب
خوانند و زه و ده و بعضی برا مهمله گویند و بعضی بجای نون با خوانند زنج باجیم
پارسی لانه و سحر و دانه نفس در رشته باد کتاب استخراج منجمان زاج زاک که هندوی
بهنکری گویند زنج بزرج تاب حرف خ زرنج بی نفع و دفت زخ آنچه مثل آمد بزور
واندام مردم پدید آید و آنرا عرب تولول خوانند و هندوی مسا گویند و آواز حزین
و بانگ زاری و چنگ و رباب و ساز و اندازه زنج بازاء پارسی گوشت پاره که

بر تن مردم پدید برآید و آواز حزین و بانگ زاری و قیل بزاء عربی آواز حزین و بانگ
زاری و زند نام کتاب معان تصنیف زرتشت حکیم و قیل صحف ابراهیم را گویند
و حقیقت یعنی آتش زنه را گویند زو تمند کنت بالیده و اوده و بواو پارسی هم گویند
و قیل بواو پارسی خداوند زور و توانا و قیل زو تمند بغیر واو زور سند و توانا و بافت
زغند بانگ سخت و برجستن زرامیاد بیست و هشتم روز از ماه زریوند نام ملک
زاده مازندران که گیلی بود و بعضی بیاء پارسی خوانند زرود نام سقایی است
بی آب در بیابان براه کعبه زاد فرزند و زاده و زادن و آزاد و سنجی زراوند
گیاهی است تلخ زرد بازاء پارسی بسیار خوردن زند بازاء پارسی مهیب و عظیم
و کهنه و نام جویی است در ملک عجم و پاره را گویند زند زند یا زاء پارسی پاره پاره زنده
زود بازاء رود و او هر دو پارسی نام خوبی است یعنی همان زند است زرداشبار دارو
است که هندوی آنرا الجور گویند زیاد نوعی از منسوب نرد پارسی که هر نقش که در کعبتین
افتد در وقت باختن یکی از آن زیادت باشد و نام مردی که زن زید را بزنا متهم
کرده بود رزد کلاه دار زواره خدمتکاران بندیان که از زندانیان و قیل خدمتکاران
از آن بندیان که تعهد و خدمت بندیان کند و بضم زاء هم گویند و بیار نیز زنبر زنبیل
و آن مربع است بدو باز و که بدان خاک و گل و سرگین کشند و گل کش خشت برای
که آنرا اسقال گویند و الخشت و از آن نیز گویند و نوعی از آلات جنگ زاوه زنده
زهره را گویند و سیاه زریر گیاهی است زرد که بدان جامه زرد کنند و آنرا

گویند زنجفر تخته‌ای بسیار که بدان زمین زراعت راست کنند و اهل هند آن را بزدنهه گویند
و بفتح زا نیز خوانند و در بعضی نسخه بجای خا جیم نوشته است زنگو با زا پارسی
نیکبانی زبان بر عطا و جواب که حل علی را ستور گفت آرد زنجیر تیر سر انگشت زبیر
نام یار رسول علیه السلام زاغ حوصله مرغ و گویند سنگ دانه است و بضم مضموم و زاء
پارسی هم آمده است زاستر جدا و دور تر و کیسو زبره بار دو بالا زال زر نام پدر
رستم زنو گیر بکاف پارسی عاجز و ضعیف گشتن زغبر نگهبان زنگیز با کاف
پارسی کسی که باد اندر دهن انگنده و دیگری به انگشتان بر هر دو کله او زند تا باد
آواز از دهن بیرون رود زغار نوحه و فریاد و بانگ حرب زینهار امان و اکنون
و این زمان و تعجیل و زینها بغیر یا نیز آمده است زگوز بزا پارسی و زده و گرفته و زخت
و بخیل زرزور سر مرجنس و گرفته روی و دزد و بزا پارسی نیز آمده است و بواو پارسی
هم آمده است زیر نام تار رباب و آواز نرم زار جای و گریه و اندوه و ناله زیغ بوز
با جیم و واو پارسی زاک سپید که هندوی پهتکری گویند زواغار نام است
زنگار با کاف پارسی نوعی از رنگ سبز و زنگ آهنی و روشنی ماهتاب زاژ
با هر دو زا پارسی هر سبزه که بی مزه باشد و بی بهره و بیهوده را نیز گویند و رستنی بنگال
زاروش مشتری زرد گوش بواو پارسی حاسد و بدخواه و دزد زنوش تند
و کرانه روی و برنجیده و زود خشم و بخت طبع و بواو پارسی نیز گویند زرزینه
نوعی از کفش بهار بناما بهی که از زر و دیبا سازند و جز پادشاه نپوشند زنبغ بیا

پارسی بوریا باف و بوریا بافتن و بلغتی بیا عربی هم آمده است و بفتح زا نیز خوانند
ژرف با زا پارسی عمق و غور عظیم که دور اندر بود چون مغاک و چاه و بعضی
باریک زندباف و زندواف عندلیب و بلبل و قیل هزار پارسی است گ زر
نگنک هلک که عرب فواق خوانند زیگ قطره باران و بعضی بزا پارسی خوانند زاگ
کبیس که هندوی پهنکری خوانند مع کاف الفارسی زرنگ بضم زا چوب و گله
اسپ و درختی است کوهی که بار نیارد و هیزم را شاید و سخت چوب باشد و آتش او بسیار
روز بماند و قیل بفتح نار خردل و درخت کوهی و زرجوبه و بضم زا گله اسپان زرنگ
بفتح زا خردل که هندوی رائی گویند زنگ بحال چشم که از بخار چشم خیزد و در روشنی
ماهتاب و جز آن و شراب و گویند آبی چون زنگت و طاجل زنگلی و زنگار آهن
و نارجستی بعنی حضری و نام ولایتی که زنگبار خوانند و گویند بزا پارسی جلاجل است
زنگنگ هلک که عرب فواق خوانند و بعضی بکاف عربی بجز دم و سکون نون گویند
زنگنک زرانگک زمین ریگناک بغیر کاف زرانگ نیز گویند زنگ با زا پارسی
قطره باران زگال انگشت سوخته که بتازی فحم خوانند و بزا پارسی نیز گویند و گفته
اند که لفظ زگال بزبان ارمنی است و بجای زا نون و بکاف پارسی نیز خوانند زاویل
را که بتازی بنا خوانند زنبل آلت جنگ است و نیز مربعی است باد و بازه و کلیجی و
مشکی از دو سر چوب در دو بسته و بدان خاک و گل کشند و خشت بنان که عرب آن را
مثقل خوانند و رفتن یکی در پس و یکی در پس است و آن را ز بر نیز گویند زاطل در خت

اک زنبیل خرقه و خریطه که درویشان گدائی و از مردم هر چیز اندازند
زال پیر کهنه و نام پدر رستم زاول و زابل نام شهری است و اصلی است
زلزل زنگله که آنرا جلاجل نیز گویند و جنبیدن و زلزله زغلول بچگان
زغلول غلام زمج بود و جنانک وقت سخن کردن گوشت دهن آواز درون
بیرون رود و اندرون دهن نیز زیر و بم نام تارهای رباب زنگوم نام باد شاه
دان و نام بادپاست زنبان نان خواه که آنرا جوانی نیز گویند و الان
زنجان بتقدیم نون بفتح و کسر یا نیز گویند زاولستان و زابلستان
نام ولایت رستم زدودن روشن کردن و زنگ دور کردن از آهن زنبخ سنگ
بشن های زنده و قیل زبنج بتقدیم با زگال از خود رمیده و کسی که در خود دمیده و قیل بضم
زا زیبان زیبا و خوب زبون شتر که زن مرد و شنده را و لاغر و خوار
دگر خوار و ابتر و عاجز و قیل و زیر دست و بیچاره زرفین زنجیر آهنی باشد که بر در باز
و حلقه در و انگشت زره گران نام شهری است و قیل بکاف پارسی است زنگه
شاوران باکاف پارسی نام پهلوانی است بزرگ بود زرافین زنجیر را گویند زوزن
نام ولایتی است زمن روزگار و زمان حال زبیخ جار مانده و دوال پای و اهل
زمین زاندان زهدان که بتازی رحم خوانند زغنه حلوا زدلغن زمین
ریگنا و زهدان رحم عورت خوانند که نطفه دران زا یسد کردن زنبرین با یا
دار پارسی سلاحی است باستان مثل نیزه هندوی زرفین تشدید دهد و باشد و ترکی ساخته

زبان بازار پارسی تیز و خشم آلوده چون شیر و امثال آن و اولاد بزرگ خرد
زه دکوشان باواو پارسی حاسدان و بدگویان زندان بندیخانه و محبس زنجیرد
گیاهی است مشهور و قیل صمغی است که بتازی عنزروت خوانند و بران زر حل کنند
و بفتح جیم نیز گویند زبرد بفتحتین و بوجه آبی که بدان خون کنند و بعضی بسکون
زاء مهمله خوانند زموکل شوخ تر و خنک و قیل بضم زاء و واو پارسی آمده است زاغو بیرکمین
سال زلو باواو پارسی در عربی شطرنجی و زلیجه زنداالو میوه است هزبوره
کنده و آن سیرت که بیابان بیازکارند و بفتح زاء نیز آمده است زله کیی است
که در کرمان باشد و بشب فریاد کند و آنرا حسناکره خوانند و آنچه بر خوی ده گدایان
از کند و ربی بر کبر کرده و ابی تشدید است زگاشه خاربشت و بتازی نیز گویند زنچوره
نگاره و نقش زغونه باواو پارسی ماشوره ریسمان که زنان برده کی مثل حصن سازند
زنگاکر کران و بیلج یعنی ستیهنده و بعضی بازاء پارسی مضموم گویند زبیده نام
زن امیر المومنین هارون رشید خلیفه بغداد و او غایت پارسا و عاقله بود زاکه باز
پارسی شکوه و شک باد در دمیده برای آشنا کردن و آب و سنایی که در رود خراب
اندازند و قطره باشد که با داد از خنکی بر سبزها نشیند زاولانه تخته بند و آن یکپاره
آهنی است که بر گردن و پای رسنه ایشان زنند و زولانه بواو پارسی نیز آمده است
و بعضی گویند که بند آهنی باد و حلقه که در پای زندانیان کنند و آنرا هندوی بیری گویند
زنگله باکاف پارسی جرس خرد یعنی جلاجل که هندوی گهونگهرو گویند و بعضی با زنگل

نیز آمده است زاره زاری کردن زراه دام و فخ و رهیپی که زرد و سبب کردن
دراز باشد و بر و مردم سوار شدن نتواند اگر سوار شود در حال بشکند و درشکستن
گسترانی زواله طعامی که در شب زوزنه خوانند و نیز آرد خمیر کرده که برای نان بخشش
راست سازند و بضم را نیز آمده است زنکوه بکاف و واو پارسی جوسش خرد زغاره
شاخ درخت زدوده زنگ دور کرده و روشن کرده زدلیده زا و دال و هر دو بار
یکدیگر آمیخته و بدست مالیده و گرد آلوده زنبیره تنگ تنگ و چهار و نیک نیک
و از هر سوی زهی گفتن زه باد آفرین یعنی آفرین و ستایش و کرانه هر چیزی و بعضی
شاد باش و خوش باش نیز زه بوخه خوشی و ذوق جماع و بواو پارسی نیز آمده است
و بعضی برا مهمله گویند زواره نام پهلوانی است زنده با زاء پارسی کهنه گشته
و سنبره عظیم و مهیب و بزرگ و دولق با موی خار آویزان که در بیابان پوشند
زرگاره گلگونه که سرخی و سپیده بر روی زنان مالند زغاره توده و فریاد و نان
کاورس و تیل زغاره بزاء معجمه نان زراچه با جیم پارسی نام مردی زنگی مبارز
زی زنب سوی و نزدیک و امر بزیست یعنی بزی زی با زاء پارسی یکبرد ابا
زند زنجی جامه است مثل آبانت زارگی نام میوه است زبان طوطی نام گیاهی
است زمینی کلاه زبانی موکلان دوزخ که عذاب کنند زاریه گریه با نوحه زاتی زنان
زدایی روشن کننده و صیقل کننده باب السین مع الالف ساز و ا
سیرث ساو خراج و گزیده و باج و خالص و ریزه زر و سوهش هر چیزی سودا

ادره

51

اندیشه و خیال ناصواب و خلل در دماغ و جلوت عشق و محبت و مایه خشکی طبع و علتی
از خون فاسد و تب و اخلاط سوخته و خرید و فروخت و دیوانه زیکبا نان خورشی
با گوشت که از سرکه و نبات و میوه خشک ترتیب دهند و آنرا سرکه ابا نیز گویند سمیرا
آلت گدا یعنی آلت حجام و نام موضعی است در راه خانه کعبه و نام عمه سبزی اورا
میهمنی بانو گفتندی سکوبا زاهد عالم ترسایان و نام دیر یا بت ترسایان ساسا
خالص و نام زن حضرت ابراهیم علیه السلام و نوعی از عنبر خالص سکارا چنگال خون
مالیده سینا سوراخ کننده و نام کوه طور و لقب مردی حکیم سیتا ستاینش
و ستاینده و نام ساز مطرب مثل رباب با سه تار سرویا بیمار بارسی بخواست
و گریه برون آمده سقلاب نام ولایتی است در ملک بالا جانب شمال سهراب
نام پسر رستم سیماب زیبق سوزرا آن خانه که مخصوص برای سرد کردن آب باشد
و آنرا نیز گویند و خانه تابستانی و آب سرد با یار بارسی گرسنه و نام
میوه و نام درزیر قبا و سلا نام نواه گریستن و آواز در دادن سبا نام شهر بلقیس
سلاب گیاهی است مثل پودنه که دایگان عورات حامله را بجهت اسقاط حمل دهند
و برای دفع جادوی و سحر نیز بکار آید و هر عورتی که آنرا با کافور بخورد عقیم گردد سنجاب
پوستین جانوری سیاه و آن نرم و گرم و گرانمایه است و آنرا ملوک پوشند و نام
ولایتی است و نوعی از رگهای اسب سراب زمین شوره شان بیند که از دور مثل
آب نماید و نباشد سرخاب سپیدی و سرخی که بر روی عروسی بمالند و آنرا گلگونه

نیز گویند و شراب سرخ و جانوری آبی سرداب آن خانه که مخصوص برای سرد کردن
آب سازند و آنرا سرداب نیز گویند و خانهٔ تابستانی و آب سرد سرسبت (?) با با پارسی
سرگشته و نام میوه است سرکوب با واو پارسی منازع زبردست و غالب سلب
پوشش و لباس و گویند پوشش و سلاح غازیان و هر نوعی جامه پوشیدنی سهیل
عرب نام مردی که آنرا اسهل تستری گویند سبزیست با یا پارسی سبزه که تنه دارد
و گیاهی است که بتازی رطب خوانند و بعضی بکسر با خوانند سبیت بفتح با بوی
ناخوش و پلید و بیا پارسی نیز خوانند سومنات نام ولایتیست و بتخانه است
در زمین گجرات سموت فتراک زین و آن حلقه و دوال است که بدان هر چیزی بندند
سنوتیت غفلت و ناآگاهی سوغات راه آورده مسافر برای دوستان و فرزندان
طریق یادگار که از سفر چیزی بیارد سغرلات جامه پشمینه فرنگی سفت کتف و دوش
سرنوشت حکم ازلی که بران قلم رانده شده است سرگذشت با کاف پارسی قصه و افسانه
و ماجرا گذشته سربست پوشیده و سر دشنگی (?) که گشادن نتوانند و مهر کرده و بسته
سبوخت بواو و با هر دو پارسی چیز برآوردن چیزی در آوردن بزور سنگفت با کاف
و پارسی با خود سرشت گرد و خاک و مایه طبع و هر چیزی آمیخته سین دخت نام زن
مهراب سرخشت نوعی سلاح است که شیرمردان کشند ساریج مرغیست ضعیف و
کوچک ساج ماده مرغ گنجد خوراک سنج رخ و رخساره سنج سرپا مردم و نانر (?)
ساریج شارک سیخ نمکی بفتح سین نیز گویند و بعضی بجیم پارسی گویند سنج

۶

٥٢

خوبزه خود نارسیده که آنرا بکنند و دران شراب خورند و بجیم پارسی هم گویند
سمیخ با جیم پارسی نقب و حفره زده در زمین و کنده چون خانه کرده
سپنج با یای پارسی پانزده و خانهٔ عاریت و خانه سبیلی سرای سپنج با بای پارسی
خانه و سرای سبیل که در و قرار نگیرند و این جهان سرغوج با جیم پارسی سرپوش
دختران که هندوی گو بجی گویند و بعضی بواو پارسی خوانند ساج درختی راست
قامه است و دیبا که از چوب او عمارت کنند سنج دو طاس روئین که نوبت
نوبت زدن و چراغ بهم زنند و ازان آوازی خیزد و وزن کننده و بعضی امر خبر
باشد یعنی وزن کن سمیخ ناخوش و بد زشت سجاخ کردک کلین که دو هیز (?)
خرسیخ با یای پارسی راست ایستاده یعنی چیزی که راست بقد و چون ستون
و قامه و مانند آن سلخ خوابیدن پوست و دور کردن و خون ریختن و ذبح کردن
و ماه نو سنگلاخ با کاف پارسی زمین سنگستان و سخت و سنگدار و ناهموار سبزخ (?)
خوش و خوردم سرغاج آب جوب که بدان بام پوشند و سرای ایشان بیرون عمارت
بود سرواد شعر و نظم و بدال معجمه نیز گویند سرود بغیر الف هم گویند
سرخ گیاهی است دراز میان آب که در پای آشنا در آویزد و آنرا هندوی سوال گویند
و ریسمانی که در پا ریسمان بندند و بفتح رای نیز گویند و بعضی [illegible] بهار خوانند
سفرود [illegible] خوار [illegible] جزم [illegible] گویند و آن رسن که در بازار بهار
ببای آویزند و قبل [illegible] است [illegible] حرام زاده که از کوی برگزیده و نام رود بلات (?)

درحد خراسان تجل سرمای سخت تا اگر کسی را سرمارزند گویند تجیده شده
است و گویند روزی تجاید یعنی نیک سرد شود و بعضی بشین معجمه گویند
تنجد نام میوه‌ایست مثل کنار و آنرا سنجد جیدان و سنجد ییلان
هم گویند و بتازی غناب خوانند و آن غایت سرد است شبرد بابار
پارسی تحمل و گوشه‌نشین و فروتنی در راه سلوک و بمعنی بداد و تسلیم کرد سنبه
بابار و بارسی سازی است بشکل نای ترکی که آنرا اسپید مهره نیز گویند و نام
حصاری در ایران زمین و نام باغی که از همه باغهای ملک بروج بهتر است
و بزرگ ستاد ساده ستارد کنه ترخ چند بابا پارسی نوعی از مقدره بید که آنرا
عوام بیت گویند و از آن تازیانه سازند شبنبه بابار اول پارسی بیستال
سیناوند صفه بلند سیلابکنه آبگیر و رود خرد و آنجا که از کثرت سیلاب
مغاک افتد سنبل الوند نام کوه شراند بزرگ و سر و آخر و تمام رسیدن شکو شیند
شتر گیاه ریگاره انگشت از و جست و نیز طعامی است و گویند مالیده ستار
زمینی که آب او تنک بود و بگل نزدیک و کشتی در وی نرود ستایر گلک
قلم و تیر بضم و بکسر سین است شتر کفشی که از بجیند و مو ینه سازند و شار
شمر ماله خرد آنار سنگوز باکاف پارسی باو زنبیده دوک و مرغی است سپار
بضم و کسر سین و بهاء پارسی چرخ انگور مال و گاو آهن که بدان زمین زراعت
پاره کنند و قیل بضم سین چرخ انگور مال و بکسر سین گاو آهن سرسم قوس الله

وتخته و کرسی سغره جانوریست که بر پشت او مانند نیزهاست و چون یکی را
جمله اندام خود بجنباند چنانکه یک خار از اندام او بجهد و سگ را مجروح گرداند و آنرا
دلدوی سیخی گویند سپیتر بابا پارسی شش نیم در سنگ سیقور نوعی از دیباست
شکنا و باکاف پارسی حریص و طالب و بتا ششم افسانه و لب سبکمر شتابکار
و مشتهک سبجار نام شهری بنا کرده سنجر و نوبه زدن دنوبه که در صبح بنوازند
سر عشر ده آیه که چون کودک را به دبستان میبرند اول همان ده آیه را آموزند
و حلیفه نیز و اول تخته خاک سود عروسی و مهاجب ختنه و شادی سرود بزرگ
و سرو صاحب ساغر پیاله شراب سخنده بفتح و ضم دال و سخنده ور بفتح و ضم
میم سوش که پیوسته در آتش باشد و گویند جانوریست آتشی است که مشار او هم از آتش است
سیستبر کیاهی باریک که دم را دفع کند سرگشته و سرامتر از یکسره تا دوم
سر و همه سفته کره باکاف پارسی اکمه مروارید و بند را از جوبان سوراخ کنند
سفنقور آن و یک ماهی که برای قوت باه خورند سکنکر باهر دو کاف پارسی
دلاور و سخی کش مرد دل سنگور با هر دو کاف پارسی بجستان سالمور نبک
الماس شدیار زمین پاره کرده برای کشاورزی و قیل بشین معجمه شدیار صحیح است
سمار نام کوشک قصر بهرام و نام بنا که کوشک خورنق ساخت سیدیز کوشک
و قصر بهرام شکار جنگال سنقر شاه طیور و آن برنده است درنده و بدان
شکار کنند و نام غلام ترک سمور نام موشی که از مایه سیاه و نرم و گرم سقنطر

نام شهری که حریر از آنجا خیزد شهرداد خداوند و بزرگ و مهتر و پادشاه و دلیر و سر
شبغیز قاصد و پیغام گزار و نوا مرغ زمنزد ماله شنیز با بار پارسی تیز که آن بغر سند و قیل
بهار عرب شبزده شبخیز نام نوا شراکرداد کردن کش شاهان آلت مطربان شل چنگ
و رباب و مانند آن و استعداد و نیغ و سازو اسباب و ساختگی شیرزد با بار پارسی
عضوی است نزدیک جگر که هندوی تلی گویند شنوذ باره و واو هر دو پارسی چیزی را
در چیزی بزور درآرنده شتر با بار پارسی ستیهنده و مکابره و ستیزنده
شکنج نام کوهی است در ولایت رستم دستان شبریز شبرافراز نام آن حصاری که
در آن جام و تخت کیخسرو بیت و قیل نام آن ولایت است شوشیس نقلست و [illegible]
و شنوغیث بنام آمو نیز گویند   با بار پارسی قوس الله که عرب قوس قزح خوانند
شیلبوش اسبغول شپاش با بار پارسی منت و پاکی و پاکیزگی و در استعمال بضم شین
می آید شاویس آن جبه اکنده که در جنگ از آن سلاح سازند شبش بباء پارسی آست
شوش درختی است و نام جانوری ابریشم خوار شترپاش با بار پارسی لخت باشد که آنرا
عمود و گدز خوانند و قیل با جزشین معجمه شغلیس نام شهری که آبادان کرده سکندر است
شندش و بیابانک شاووش و زین و چوب زبان و چاپلوس شبوش باواو پارسی سوم
خوردنی بوره میده شاش کدو شوش سوسمار و آن جانوری است که بچه او
زبهی خورند و نام جانوری ابریشم خوار شلش سیلاب شنداوش نام مردی جوی
که باوام گرکانگران از آن روغن کنند شنداروق بواو نیز آمده است شترودی

بواو پارسی فرشته و نام جبرئیل علیه السلام وشیروش بزیادة را آخر
نیز بگویند سروش هفدهم روز از ماه است شسپرغن و اسپی زمان و بعضی با
پارسی گویند شوزنش براده و ریزه شیباذش عود سک و آن گرمی است
برنگ قطیفه لعل و هوا دشکال پیدا شوند و نام بسر کیاد کاسی شایش دعا
و ستودن و آفرین شتربانش بباء پارسی که زولخت شرنش بیاء پارسی معروف
شکارش اندیشه شمارد وغ بواو پارسی رستنی است که تخم تمار رود در جایگاه
عفن و نمناک و سایه روید باشد جز در آن اخترها نیز گویند و بنزار اول زمارد وغ
نیز گویند شنغ بوشش کنند شتا نبر او حیوان و کره تازه بنا کرده شپستغ با بار پارسی
راست ایستاده چون قامت ستون و جز آن شبریغ بباء و یاء پارسی خوشه انگور
بنز که بر بار باشد و بفتح سین نیز خوانند شیغ بوریا شینریه علم بزرگ و بر بنده آست
ف شرف خارش در گلو که از سر فرو بود و اصح بضم سین است کرشبک زردی
کشت شنگ با کاف اول بار پارسی زالو شوناک زردی کشت شارخک بفتحه شو
شاینک نفس بینی و بعضی شوشانک بنونین گویند شترنگ با کاف پارسی دوم
کیا شلنگ آواز سر دو مار و سگ و جز آن شجاک با جیم پارسی مضموم و مفتوح هلگ
که بتازی فوانق خوانند شکنجیه یعنی تیر که در و رخ دوشند و بفتح سین نیز گویند
شکرنگ با واو ریشه وک شکوک بواو نیز خوانند شرنگ سپید و سرخی که
آنرا غازه گویند شیشناک با باو یا هر دو پارسی سپیده و بفتح سین نیز گویند شرنگ بضم

سبزی جلوریی که بتازی حصیبه خوانند و بهند وی کسیل شتاک شاخ نوکه از بن
درخت و ریا حین روید شرنانک نام بازیی است که کودکان بازند و آن چنانست
که یکی بر پشت دیگری سوار شود و در محل بیجا دبرد و آنجا فرود آرد شورنک
شورش و در بعضی نسخه شردنک و ششرونک بجای نون واو پارسی آورده است
شکشک اسب بیاز رو شرشک آزاد درخت و آن درختی است که گلهاش سپید
بود و لطیف و کوچک بسبخی کداره و چیزی مانند قطرها باریک از باران و آب
خشم و شراره آتش شکنک ناودان که هندوی موری گویند شلنک بدو کاف
آخور خر گویند و قبل شین معجم است ششانوک و شمازوک بواو پارسی کبوتر
و بعضی شین معجمه و بواو عربی خوانند شپانک کرم کنده خوارک و بعضی سپی شک
هم گویند شنگلک شنک و نام غلهٔ است که هندوی کلاو خوانند و بعضی بکسر سین خوانند
و در نسخه شنگل باجیم ولام کرده است سپسک کرم کنده خوراک و نام غله است که
آنرا ماشنک خوانند شمک رعنایی و بهتری و بی هنری شونک جانوری
کوچک که آنرا تهو خوانند شرنک بوستنی است سخت سرخ و بعضی بکاف پارسی بوب
خوانند شنگ باکاف اول پارسی گیاهی است که در جامه آویزد و آنرا خجره نیز خوانند
شرانگ و شرنک باکاف پارسی شیر و لشکر و بزرگ و سرلشکر شترنگ باکاف
پارسی خشمناک و تند و بزرگ جنبه و دلاور و ستیزنده شنگ روغن و چوب باریک که
بر آن فتیله جبانند شنک باکاف پارسی وزن و دو فرو کرانی شنوک بواو پارسی

دکاف

وکاف پارسی ماتم و گریه بماتم و مصیبت و ترک اسباب عیش اندک عزیزان او مرده و موی
ل شیوال روباه ترکی و بواو پارسی نیز گویند و بعضی شجوک بجیم گویند شنزل
کشش سفال استخوان جوز شمکسته یعنی خسته جوز و فندق و پسته و مانند آن و بکاله
آونده کلین و گل بکتر شکال اندیشه و میل بد کرده و گفتن است و اندیشنده و گونده
شبل زاینده موی که در چشم بدید آید و بعضی بدوال شلکل باکاف پارسی گیاهی
است که در جامه آویزد و بعضی شکل و شکل نیز گویند شنبل گیاهی است مانند
موی و خوشبوی که بهندوی جمژه گویند شرخیل سرلشکر و بزرگ خیل و سرگروه
م سیام کوهی است در ماوراء النهر که ابن مقنع حکیم بر وماه برآورده بود و آن
ماه سیام و ماه نخشب و ماه کش نیز گویند و آن چهار شهر را روشن کردی
و مقنع حکیم در روی پیغامبری کرده بود و آن ماه معجزه خود ساخته بود ریشم بابای
پارسی ریشی که برو سر مار زند و بیاماسانند و آن ریم که بر سر جراحت گاه فراهم آید و خون
در و بر گرد و دوشنم بهره اول خبر گویند سوگم اندک و بعضی بواو پارسی خوانند
شم خانه که زیر زمین کنده و راست کرده باشند و نقب و حفره و نام پهلوانی است شنگم
باکاف پارسی گرسنه است که می بود و نیل جانوری است معروف شبنم نوعی از باز
بزرگی است که آنرا بنگن گویند و ماهی سیکون سنهم ترس و حصه و تیر شرابشم بیای
پارسی سرانش شرشام خلل دماغ و آماس سر که از گرمی بود و درد کند و روشنایی
آفتاب و ماهتاب و روشنایی آتش دیدن نتواند بانگ برزند شام زر و نام جدرستم

دستان و نام پسر نوح علیه السلام و مرگ سموم باد گرم سخت که آدمی را و حیوان را
هلاک کند و باد گرم که درختان او سبزه را خشک گرداند سجام آنست سرا که بحوره [illegible]
در شین معجمه صحیح است رستام ساخت زین از زر و نقره سهرکم باکاف پارسی
بغیر علم کاری کردن سپیده دم بیاء پارسی صبحدم و سرخ دو پری سرانجام عاقبت
کار سپرغم بباء پارسی گیاهی است خوشبوی که آنرا ریحان گویند و سپرم نیز آمده است
سناسان مانند و رسم و شکلی که بر آن کار دیگر کنند ستردن ناپدید کردن و بکسر
سین هم گویند ستودان گورخانه باشد که گبران بادورستان خود سازند تا هر که بمیرد
دران خانه دفن کنند و بعضی گویند که آنرا تابوت کرده آنجا نهند سقنقور نام جانوری
است از ترکستان که آنجا تنگ دهان باشد سوزیان سرمایه و [illegible] سمان
پست مغز روزانه [illegible] سوبین آهن [illegible] سارین سپیدی که در روی [illegible] سنگوان
برده عروس و کله و حجله عروس و بعضی نیز گویند و قبل بکاف پارسی و [illegible] سنگون
بغیر الف هم آمده است سوسن گلی است سپید که [illegible] زند و بر کمال آن
زبان است سامان اندازه و حد و درخور و قرار پذیرفته سالیون تخم کرفس کوهی
سنگ زن بکاف پارسی نوعی از تیر است سرغین ماربزرگ و بفتح و کسر سین نیز گویند
سرونی آنچه از بالا ران باشد یعنی سرین و شاخ هر دابه و بفتح سین نیز گویند
سنگان باکاف پارسی نام شهری در توران زمین ساتکینی پیاله و خمره شراب
و بکاف پارسی نیز آمده است سپنج چینی باجیم پارسی نباتات میوه و انگور که در باغ

جابجا ماند چو بود سپستان بباء پارسی نباتی است و شکوفستان بکاف و باء پارسی و
شکفتن نیز میوه است که از درون او داخل [illegible] است و بهندوی لسوره گویند
سقنقور پوست ماهی دریا و آن پوستی درشت باشد که بر قبضه شمشیر پیچند و سنگ
فسان و سوهان سفتن تراویدن و سوراخ کردن [illegible] اسبغول
[illegible] جشن سماطین سراچه طعام و بساط و جاوشان پادشاه ستنبان
سوراخ کننده و سنان ستان سرفراز [illegible] و باز گونه و قبل [illegible] است
افتاده و است افتاده و بر پشت غلتیدن و جای ستاره [illegible] سنگیان
باکاف پارسی سخت جان و پردل و قوی دل سقرلاطون جامه پشمینه فرنگی که
انما به سبلستان نام اسبغول است و درون تخم او [illegible] و قبل [illegible] در میان سنبل
[illegible] و سنبل زار سقلاطون همان سقلاط است سراپای بباء پارسی [illegible] آهنی
[illegible] و عمامه سپیده [illegible] بباء اول پارسی برجستن ستور [illegible] نام شهری است
که دجال [illegible] ولایت خیزد ستردن دور کردن ستودن بیان محاسن کسی
کردن سکالیدن اندیشیدن و گفتن سندان آهنی مربع که بر آن آهن کوبند گویند
سیاوشان گیاهی است [illegible] سرکه که کفگیران از آهن [illegible]
سازند و موم را بدان سیاه کنند و زنگ و براده آهن [illegible] و زنگ کردن
سیلان نام ولایتی است [illegible] لب آب گنگ و قبل نام جوئی بزرگ است
سپردن بباء پارسی سپردن راه رفتن و پایمال کردن سمن گلی است سپید خوشبوی

خوشبوی سُشَنْ بَجا یعنی نو نو سُرائیدن سرود گفتن و سخن کردن و در برده
سرود خواندن و نوازدن سُتوخَشن بهار دو او پارسی در آوردن چیزی
در چیزی سُشْتانی نام ولایتی است سامان نام بسر بهمن سُروشتان نام
نوازخسروانی سِیسْتی ق بل الکوبند و نام ولایتی است و نام شهری سالیان
سالها و همیشه و کهنگان سُحبان نام فاضلی فصیح و سکالیو نان بخته و نخته
نان و بفتح سین خ نیز کوبند سکارا المشوآن طعامی است چنانک الخت و کمتر
نیز کوبند سُشْتُو بضم و فتح سین طعامی است آشامیدنی که آنرا کوبند و رشته
نیز کوبند و لیکرا بزیادت الف حونیز کوبند سکو بدآنچه علوا فشانند که آنرا اسازی
عذری کوبند ماشو نام مردی سُغْدَه طعامی است سُرو سرون حیوان سوآب
را کوبند بزبان ترکی سِنْباد و سوتفش سارو چیزی که زیردستی وزبردستی از سر سال
بدهد و آنرا اخراج و بخره نیز خوانند شادروخ و بالو نیز کوبند سَرْوَد رختی است خاصه
دبی باب سُشْغو نام ترکی که از بس ساز نه شده دهم روز از بهمن ماه و آن روز
جشن مغانست سَروِیسَه و سِیوُلَیسه با یا پارسی قوس قزح شمامچه باجیم پارسی
خربزه خام که بشکنند و بدان شراب بخورند سکنگه هلاک که بتازی یافوان خوانند
و بکسر سین نیز آمده است سیاش با یا پارسی نشست نهادن بر کسی سوغست با واو
پارسی الکه جگر او از حرارت فاسد شده باشد و در دیک آب کرده حکانیدن
بیرون اندازند و خف سوخته با واو پارسی خف و آن گیاهی است آبی نرم کم نیم

سوخته کرده در چقماق نهند تا آتش زود افتد سُفْتَه بضم سین حلقه زرین و سیمین
و آهنین و مسین و امثال آن که در گوش اغلاندو سوراخ کرده از مروارید و یا
و جز آن و بفتح سین که از و بجایگاه چیزی بستانند و بدیگر جای دهند یعنی هندویا
و نوعی از پیکان تیر سیاه بخزه با جیم پارسی سیاه پوست و سیاه وام سَنْبَر
بی که بدان ریسمان تخته تهند و در کشند سِنْدَرَه بچه حرام زاده و لقیط و از کوی
برگرفته شُرْغُزَه با زا پارسی زخمی است که کودکان را بر روی آید و آنرا چغر چی خوانند
و ریسا خَنْبَه کوینده و قیل بزار زوی و بعضی نسخه شُرخُشْره بزیادت شین معجمه
و راء مهملا آورده است اما اول اصح و شرغز بغیر ها هم کوبند خَشْبَه بلوچ و شیشنه
و دیوی که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا کابوس نیز کوبند و هندوی آنها
کویند سُغْدَه آماده سِپِنْک کله اسبان و گوسفندان و چارپایان دیگر ساوه سوزن
زر و قراضه و نام قصبه و نام پادشاهی است ساره چادر که هندوان پوشند
در شوه سوسَه سبس کندم خوراک و آن کرمی است کندم خوار سُکُرفیدَه اسب که در
سرآید و سُکرفنده نیز کوبند سِکِیزَنده با یاء اول پارسی اسب و ستور که در سر آید
و جهنده سُوگ سوراخ بن و سوراخ بن و سوراخ آلت سِفاه لشکر و سپاه و بضم
و فتح سین نیز کوبند سُگاجه ستنبه و کابوس که مردم را در خواب فرو گیرد و سکاججه
بزیادت راء مهمله نیز خوانند سُنْبُه و سُکَنْه کرد بر جام که بتازی بیسم خوانند
سَنْجَه سنگ وزن و نام شخصی سِتاره قبه است که برای خفتن زنند تا مگس و پشه و پخش

ونام سازی از جنس رباب تار و درفشنده آسمان و آستانه مُغبّه آزرده
و جو بود بجیزی فریفته سِپَناه نام بردۀ است در سرود و سو و سه عدد و سَبُودَه
ذکر نیکوئی کسی کرده و مرد او صاف حمیده سَرداب آن خانه که برای سرد
کردن آب راست کنند و خانه تابستانی که تنگ سرد بود سَرایندَه سرود گوی و راوی که
و گوینده سَرالجه باجیم پارسی پرنده است که هندوی ململ گویند سَارَه نام زن
مهتر ابراهیم علیه السلام سَرگین بکاف پارسی سرگین پس و سرین سُبوسه باواو
پارسی پوست گندم آزارد دیده که در بیختن بیرون می آید و بغاکه در سر شود
بسه انگور سِفتَه بفتح سین کسی را که چیزی جائی بدهند و دیگر جایگاه بستانند و ابزا
هندوی هندی گویند سَمانَه نام پرنده است سَمابه سارک سِیمه بکسر و فتح سین
زنگ آب و مال را ازخرد و قیل بکسر سین زنگ آب و بفتح سین مال را ازخرد
سُخرَه لاغ و سخر و بیکاری که بغیر اجرت کار کنند سَندایه با بار پارسی
هزارپایه که هندوی آنرا کان کهجوره گویند سَرمِخاره سوزن زرین که زنان
مقنعه سر بدان دوزند تا از سر نیفتد سِپیهخانه تندی خانه و خانه ناچار که
و خانه که صاحبش بخیل و شوم باشد سَرزیزه بیاء پارسی کباب است خوب بونی
و قیل سَرزیره بتقدیم زاء معجمه بیاء عربی صحیح است سَاقه آن لشکر که
در عقب سراپرده خاص فرود آیند سُودابه نام دختر پادشاه یمن که زن کی
کاوس بود سُنبه کرد به انجام و آلت آسیا تیز کردن سَرنوشته با بار و واو و دو

باری

پارسی سرپوش مثل دامنی و طبق پوش سَره راست و بی عیب و خالص
شارقیه نام موضعی است در راه خانه کعبه سِنجه باجیم پارسی نقب زده
سَامَه عهد و سوگند سَخگامه ژاله و قبل شین اول معجمه سَنه لعنت
و بانگ لب و آواز آب سَله زنبیل و سبد خرد سَادَه بی نقش و نقش
بست جینی و مردم بی ریش و بی کدورت و احمق نیز سَرزده مزد آسیا
سَرزده بیهوش و مبهوت و بسیار گرنده سَغرَه روباه ترکی سَرایسته
سر گردن و تافته و درهم شده و بی سامان گشته سَرنیزه نیز گویند سَغدیانه
مطربانه و شراب سَماکاره پیش کاره و جاکر سَوَه بواو پارسی تنگ آمدن
و شیر شدن و عاجز شدن سِغنه فرومایه و سنگسار و خسیس و زله بند
سِگامه نام او و بدروزی سُتوه سینه سَنگجه باکاف و جیم هر دو پارسی
ژاله سُغنه نوعی از پیکان سُبکسایه تعجیل کننده سِپنگه در کالبد ریخته زر
و نقره سَخته و سَنجیده وزن کرده سَبادَه سنگ نشان سُگرده باکاف
پارسی خار پشت سَگاشته مثله سُوغه آن مرسوم که غازیان از حصه غنایم
خود نویسند که آنرا ومند سَرگوشته باکاف پارسی حیران و متردد و پریشان و دوار
سُلاله نبیه و نیل و سیاهی سَهابی که ای سَهای سائیده و سوده سَبرکی با بای
و کاف پارسی و رنج و درد و سنبرکه بیا نیز آمده است سَبکی شراب مثلث
سَابری جامه است تنک سنگزنی نام کوه رستم و سالخان کوه را سَکزبانه گویند

سرنای

نامزکی شبوزی روغن کنجد شبوزی بابا و واو پارسی جای بعضی دراری از
تصاریف فعل از شبوختن آید چنانک دوزی از دوختن سازگاری بکاف پارسی و
سازواری موافقت درکارها و در مزاج طبیعی سبیلی عاری و سبیلی
توزی از توختن است شبینه بالائی بابا و یا هر دو پارسی صبح کاذب
شبینه تنهائی با هر دو بار و با ر پارسی صبح صادق سابی کهنه و دیرینه سابزی
شارک سابکی بکاف پارسی قدح شراب بزرگ سامری نام زرگری ساحر که
در عهد موسی علیه السلام از زر غنایم گوساله ساخته و بخاک سم اسب جبرئیل
برکرده و بیابانک آورده خلق بدان فریفته کرده شبرکی باکاف پارسی لیری
دشمناکی دشتی و نسل سام نریمان شبری بیها پارسی تمام شدن و آخر
رسیدن مدت و نوعی از تیر با سپهر شهریری پادشاه سریر سرافراز شبیبی نو
دجوان شرابکی قومی اند نادان و احمق شهریاری بکسر و منی شهریری آسان
وسهل و مردم فرومایه سلاحی سلاح دار شوریی نام گلی است خوشبوی جانب خ
شالونیی نام گلی است تملق و چاپلوسی و دغا و مکر شبزیی جوانی و تری و نازکی
شاقی محبوب و آنکه همه را شراب نوشاند شماعیلی طایفه است که عود آب
می پرستند شماریی کشتی شلطیقی نوعی از پوشش قلندران کوتاه بادر نار سیاه
از هر چهار سوی آویخته شلیمی یار و محب و معشوق و نام زنی شنجلیی خار سیاه
شرابکی خانکی و اهل خانه دلبر بچه شهدیا مطربی باب الشین

مع الالف شغا تیردان یعنی تیرکش و بفتح شین نیز گویند شوا یم
اندام و سوختگی دست و بالا که از کثرت کار شتر و تخت و درشت گردد و الاخور د
شمولی کف و پشت بها دست یعنی که در کار خیر و منید شیدا دیوانه و کوچه گرد
و ولز زده شمیرا نام مهینی بانو عمه شیرین شکیبا بابا پارسی صابر شیوا بیای
پارسی زبان فصیح و قیل بیای عربی ب شنوب بواو پارسی دستار مستعمل
شکیب بیای پارسی جر شهاب نام ستاره است که چون دیو سوی آسمان
رود مثل هوای در هوا از کره اثیر بجهد بر آن دیو شیب بابا پارسی
سررشته تازیانه و چرغه ادو آواز زخم تازیانه و فرود حیزی شماذاب
تر و تازه و شراب و سیراب و قیل بذال معجمه است سیراب ذل شماذب بلبلک
شرب جامه است باریک ابریشمی شبتاب کرمی است که شب تابان نماید آنرا
آتشک نیز گویند شغب شورش و ناله و غلبه و فریاد و نوحه شکوب با واو
پارسی دستار شکراب شربت شکرخواب خواب خوش و آن خواب که بعد صبوح
کنند ت شغت پوشش خانه سقف و بلندی و بفتح شین نیز گویند و بعضی شفت
بغیر تاء اول نیز گویند شوبنت علاج و افسون و پراکندگی و بعضی بهاء پارسی
گویند شغفت شنیدن شگفت بکسر تین عجب شوایت بواو پارسی پرانیدن
شست نشر حجامان و آلت ماهی گرفتن از آهن و گرفت سوفار بوقت تیر
بر زه نهادن و او تیم جنگ شغت و الان خرد شاید شتابد شنگت تا فتنی

وتا وه کردن و پاره کردن و آمیختن و کرانجث و هر بیت است کرشنف جامه حواره
و با مایج شنبجاج کردک کلبش و کره کلابین کرد و بهمن او بجیم پارسی نیز گویند
و در بعضی نسخه شنجانج بغیر نون اول و نجانجسته است و بجیم پارسی آورده
است شنج بکسر شین علتی است که هندوی بجره گویند شکنج بضم شین چین که
بر روی و اندام افتد و کره ابروی و کره پیشانی و شکلانگ و مار شاخ شاخ که
شرح سرز سرابجح شتلوخ بواو پارسی کسی که بالش باغز و ابی که از
کوچکی بسر آید و بیفتد شوخ با واو پارسی ریم اندام و هرچی که در تن و جامه با
و مردم بی شرم و دیده بازوی باک و آن پوست که بر دست و پای از کثرت کار
ستبر و سخت شود و آنرا هندوی کرا گویند و شخ بغیر واو نیز گویند شابانخ نام غله
خرد دانه چون کال شخ بفتح شین زمین سخت که بی گیاه و درهم اندام و جامه
و دامن کوه و دشت شخ بجاله دران شاخ شاخ کثرت گریه و اشک دباره باره
و بالا شکوخیده بواو پارسی یعنی لغزیده و افتاده و اسب بسر آمد شخوده بواو
عیبی چیزی که آن بناخن بر بد شخیده بیهوش شده شابورد و شادورد خرمن ماه
و آفتاب شنشه منقار مرغ شنیده درختی است راست قامت که چیزی دارد مانند
زلف شبشه بیار پارسی آفتاب شاگنده نمد که از وی برگستوان سازند شنشد
جانوری است از خزندگان و بعضی شکیشنید بکاف گویند شنبرود بواو پارسی سازی
رومیان است مثل بربط و طنبور و نام لب آبیست شکرده یعنی شکار کرد و شکست

شنبلید

شنبلید گلی است زرد و غالب ظن گل شملیت است شکرفخند از خوبی تبسم
کردن و لب خندان شدن شاد شراب و مطرب و یعنی که با فرح باطن باشد
٦٠ شحنه سرمای سخت شکاد بکاف پارسی و شغاد نام برادر رستم که رستم را کشت
و او را کشت شخشید ابی از جای فرو در خزید شملید شملیت شادگردان
مروارید نام نوای خسروانی وضع باربد شنید بمعنی رفت شاهد خوب روی و مراد
شبگرد باکاف پارسی دزد و شبرک رشگاکه باکاف پارسی با ماهات شین اجر
انانه از کارکم داون و نداون نیز که هندوی آنرا بیکار گویند شبگار
بایا و کاف هردو پارسی همان شکار است بر وزن نیکار شباویز اشنا کرد جای
که کسی آنجا نا پسند و خوابی شمشاد درختی است سخت چوب که پیشه وران ازان
دسته آهنها سازند و آن میانه بالا و راست قامت است و بلغتی شین مفتوح هم
آمده است شغز کره که در اندام سبب کار افتد و آنرا اشغر نیز گویند شیار بین کاو
آهن پاره کرده و شکافتن بجهت زراعت چنانکه گویند فلان کوه و فلان دشت
شیاره است شاهرغ ولایتی است بکناره آب ماوراء النهر و ازان سوی بیابان
ریگ است و بران همه گاو ندود روچو لاهگان بسیار رند شدیار بکسر و ضم شین
زمین بجهت زراعت باره کرده و راندن شبنم نول صغر شباویز مرکب شنا
بلند و چوب و ناموری شبوشتر بواو پارسی و شوشتر بغیر واو نام موضعی است
در ترکستان و شوشتر نیز گویند و آنجا نوع جامه بجنبد که آنرا شوشتری گویند

شغلوز با دریشه خیمه و قبل بجای لام کاف عربی است شنگوز دوک و رنگ
بنت کور باشد شاخسار آن جاء که شاخها بسیار رسته باشند و انبوهی شاخها
درخت ششدر خانه است در نرد بازی که آن را مردار خانه نیز گویند شمر حوض
خرد شبر نام حسن علی رضی الله عنه شبیر نام حسین علی رضی الله عنه
شبشور نام ترسیکی و شهنار شاپور نام پادشاهی و آفتاب و ماهتاب
شبگیر با یاء اول و کاف سر ده پارسی آغاز مستی و جوانی با قوه شترغوز مرغی
است مانند گنجشک شبشیر با پارسی پرانده و برنده شناور آشناگر شبیره کشنده
حسین علی شاهوار کرانمایه و بزرگ و بیش بها و آبدار شهوار همان شاهوار است
شادخوار شراب خوار دستیار و تازه روی شبگیر با کاف پارسی صبح دم و نام نوا
شهریور بپارسی نام ماه پارسیان و آن مدت بود آفتاب در برج سنبله
است شهر یار پادشاه شکر بکسر شین شکنده و شکار کننده شهنوا آنکه در سوای
جنت باشد شنگبیر با کاف پارسی نام سر لشکری شهزور نام شهرست نزدیک
بابل شوریز همان شونیز کرم یعنی سیاه دانه و نام داروی است بعضی
بواو پارسی گویند شومیز بواو پارسی زمین پاره پاره کرده بجهت زراعت
و بفتح شین و واو عربی مزارع است شنگریز با کاف پارسی سندی شونیز سیاه دانه
شب آویز با یاء پارسی مرغی شیشه آفتاب و نام بازی که شش ضیعه در شیشه کنند و بازی
شکوریز با یاء پارسی گریه شادی و عروسی و جلوه و رنجنی و وقت جلوه و کاسی

دلتی

٦١
بشیرین سخن شبراز شبرکه بود و رح دو شنبه و آن را گنجینیز خوانند و هندوی
کوچه کوچه و نام شهری معروف شبدیز بپارسی نام اسب خسرو که شیرین داده
بود و اسب سیاه و شب شبباز باز سپید شنشوش نام مردی شماس مهتر
ترسایان که دین آفتاب پرستی پیدا کرد و اهل او را شماسیان گویند شنوش
بر کشیدنند در دشمن صعب شش ششش بی که بدان پنبه کرده کنند و شاخ درخت
ششش بجای فا نون نیز آمده است ششش بضم شین و سکون فا شاخ تر
که باشد و بضمتین و سکون شین آخر نیز گویند و ششش بپارسی نیز شاخ درخت را
گویند شخش فرو دخرد کی از جای خود و پوستین و جامه کهنه ششش بستان
سست و افتاده و عضوی از اعضای مردم و حیوان که در شکم است شنشغ
دهل شیشوش با باء و واو پارسی جامه خواب و جایی که جنب کنند شغ سرون
گاو که بدان جنگ کنند و شغم بها نیز گویند شوغ بواو پارسی آن پوست که بر تن
از کثرت کار سخت و سخت شده باشد و مردم بی شرم و بی باک و هم که بر اندام و جامه نشیند
شتر مرغ زرافه و قیل جانوری است دراز گردن شیر مرغ آب خوش و شیرین
و نام شربت نبات و لفظ مبالغه شنگرف با کاف پارسی کرم گشت خوار و رنگ
معروف که از روم خیزد و آن را ابازی زنجرف رومی خوانند شف شب کوری
شکاف رخنه دراز دهن و رخنه کننده و تیز شگرف بزرگ و با حشمت و با شکوه و لطافت
و شگفت و زیبا و عجیب و طرفه شنشف دهل و طبل ششفف شاخ درخت شغاف

12

نام کوه شماف داروي و نوع وز جسم کشکاک کلی سباه و وام کو بای ازو نتوان کشید

و حلاب تیره که عرب وحل کویند و هندوی دلدل شمک و شمخک نابکار و بی هنر

و جلف یعنی تهی و ناداں را نیز کویند شونک و شتلونک کرده و دوک یعنی باد ریسه

دوک که هندوی تکله کی کویند شب جوانک بجیم پارسی کرم شب تاب شبشک آنکه بیلاری

لکد بر سینه زنند شبنک دوک وبلاد ریسه دوک و بفتح شین نیز کویند شوشک رباب

جبان غار و مرغکی که آنرا تیهو خوانند شاشک همان شوشک است شکانک

شکنه از مرغ و بعضی بکسر شین کویند شاماک بزنزد و سینه بند زنان شنجک بجیم

جیم پارسی هلک که عرب فواق خوانند و بکسر شین نیز کویند شرمک آبله که در اندام

کودکان پدید آید و آنرا بتازی حصبه خوانند و هندوی بودری کویند و آبله کاوره

و بای افتد و بفتح شین نیز کویند شنشک بهرک یعنی غله و بعضی کویند تیهو است حشی

شرنک جامه اسب که بدان وارو بندند شرک وام شناک خوشه شناک شاخ نو ازدرخت

وازدرخت بر آید نازک و تر و تازه و آنرا خوید ستان نیز کویند شوالک پرنده است

سرخ و کوچک مرغیست که هرزمان رنک بکرداند و عرب آنرا ابو براقش کویند شرفاک

آواز دم شتر و اسب و جوان در رفیق شبان فرنوک شب برک شارخک شد

و قیل بسین مهمله صحیح است شکشک و انهای دو بند شکوک زدو زوحشت و جوب

شمک براکندن شادوک کبوتر مع کاف الفارسی شکرنرک نوعی از شکر صاف کرده

و ازو بر کالها در آنند و بهن بسته و آنرا شکر قلم نیز خوانند شرنک زهر و خربز شمکش و فتح

ليني

62

شین نیز کویند شنک درخت سرو و مردم شوخ و دزد و راه زن و مکابره کر و خوب

شاانک کردکان شغرنک بار درختیست مانند شفتالو سرخ و سپید بود

شهلنک رسن تاب شاالک بنیز رسن تابست شب آهنک صبح و ستاره شبکیر

وشبانکاه و مرغی که شب آواز کند شغشانک نداف و کمان نداف و شاله دو

شاخسار و تخته آهن با سوراخها مختلف که ده و باریک که تارها زر و نقره و آهن

دران سوراخها کشند و محک شکل با کاف پارسی دزد و راه زن و بضم

شین نیز کویند و قیل بر وزن بلبل شاخل نوعی از غله که آنرا هندوی ارهر

کویند و بعضی بضم خا کفته اند شکل بفتح کاف پارسی نوعی از غله که آنرا شنک

خوانند شمل پای افزار چرمین شکوک بواو پارسی چابک و چالاکی شال بجلیم

خرد و خرقه اسس کویند که شال غدی که زیر برکستوان کنند یعنی جل نمد که زیر

برکستوان کنند شمایل خصایل خوب و نیکو بهار شکال رسن قید و زانوبند شتر

و پای بند اسب و خر که عرب آنرا عقال کویند شیخول بواو پارسی روباه کی

و بسین مهمله نیز خوانند شکل بکسر شین نازو کرشمه شکل مانند و سان و هیئت و

صورت و پیچان شله از اسلحه مثل رو بیش و بازوی شکسته و دست خشک شده

و قیل بکسر شین زو بیش و بفتح شین بازوی شکسته و بال شکسته م شام

شبانکاه و نام ولایتی است شاهقام نوعی از مزامیر است در شطرنج بازی شه طلبید

و شه در شه کردن و مات کردنست شم پای افزار چرمین و بضم شین نیز کویند

شُوم نحس و نامبارک شُنُوم یعنی بروم شَکَرقَلَم نوعی از شکر صاف کرده و بر کاغذ
پهن و دراز بسته و آنرا کعب غزال و شکرتیزک نیز گویند شَبْنَم سرد شَلْغَم گیاهی است
سفید که آنرا کولکو گویند شیم ماهی شیمون و نام جوی است شَجام آفت سرما که بمیوه
رسد و خشک کند شاه‌سپرغم ببار پارسی سبزه است خوش بوی که آنرا ریحان
خوانند و سپرغم نیز گویند شُرّان باران تند و بارشته و نیز آمده است شان
زنبورخانه و بعضی ایشان را ایشان است شِرْیان رگ دل شَغَن گیاهی شتی
شیان جوا و مکافات شایان درخور و زیبا شبستان خوابگاه پادشاهان
و حرم سلطان و جایی که شب بخسپند شبیخون بپارسی لشکرکشی کردن بر دشمن
است بشب و جنگ شکوخیدن بواو پارسی برآمدن اسب شُکُون با کاف
پارسی جانوری از جنس شکالان است و قبل برنده است و بعضی بفتح شین
گویند شلون همان شکون است شتوتن نام مردی شابران نام ولایتی است و شابران
نیز گویند شخیدن و شخشیدن ازجا فرو در خزیدن و لغزیدن و گناه
کردن شبان گوپان و قبل شیرک شخچن راه شخولیدن بواو پارسی چیزی با
ناخن کندن و صفیر زدن شخودن شله شادروان پرده و بساط و جامه و لباس
که بر درآویزند و نام نوای خسروانی شخیدن بیهوش شدن و بجا ماندن و رسیدن
شفتن بکسر شین تراویدن جراحت شایگان با کاف پارسی گنج بزرگ و مال
بسیار و نیز کرده و عیب شیون با یای پارسی گریه ماتم و فریاد و زاری و ماتم

شاهین

۶۳
شاهین خار ترازو و ترازوی خاردار و دسته ترازو و سیاب و شکره و درنده
شوریستان بواو پارسی کوهستان شَمَن بت پرست شمامیان قومی از
آفتاب پرست شازیدن تراویدن جراحت شاپجان نام شهری است شروان
نام شهری و نام پادشاهی شمعون نام برادر یوسف علیه السلام و نام مردی بزرگ
که در عهد مهتر عیسی علیه السلام بود شملان نام ولایتی است و نام کوهی است
و قیل شارتملان است شکن پیچ زلف و لحن سرود و نرمی و خم و چین شمایشیدن
گمیزدان و آب افشاندن شروین خاقانی که در اصل شروانی بود و ضابط
شروان نیز ششن شبستان با با پارسی زن بستان افتاده و نرم بستان شکوهیده
باواو پارسی سخن کسی را گوش کردن و عظمت خویش با خصم ظاهر کردن در سخن
و شیشو تیهو شاشو گیاهی است که تخم او بیدانه و کارآید شانکادوب تراب
شادباد نوشهربانو نام عورتی و نام دختر نوشیروان که در عهد خلافت عربیض
اسیر شده بود و آن زن نام حسین بود شکو شو نام آوازست شبنبو
گلی است زرد و شکافه زخم که بدان رود و رباب زنند شغاف مرغی است
بمقدار غلیواز سر او و چهار رنگ دارد و گویند جانوری است بزرگ از
غلیواز شفته تراویده از جراحت و جز آن شخولیده بواو پارسی بر درق
شکوه محلت حزو و قیل و هیبت چنانکه گلاله دیلمیه را گویند
شوره جل و بعضی بفتح شین گویند شنشله جست شوشه بواو پارسی

عطسه و بلغتی سین دوم مهمله آمده است شِشَه انگور روشنینه را نیز ششه گویند و شبینی
مهمله نیز بشبینه آمده است شَبْنَاذَه میوه است که آنرا عناب خوانند و گویند
فندق شکوخیده و شکوخیده با واو پارسی آب که در سر آید ششه و ششنه آواز
بانگ آب [illegible] شنهه بهمزه اول نیز گویند شغه گره که در دست و پای از
کثرت کار افتد شمیغیده بوی پاک و بفتح عین غیز گویند و گویند آدمی بو پاک
بمعنی بوی که از اندام آدمی آید شاهنده صالح و نیکوکار و شاهنده نیز گویند شمیده
نیم زده و بیهوش شده شله جامه عورت که بر شرمگاه عورت باشد و شرمگاه
مرد و سرگین دان و جای خاک و پلیدی که در کوهها جمع شود شانه خانه
زنبوران شهد و دست افزار جولاهه و کتف شمه طلایی شیر شارذیده و
شیرزیده بیار پارسی نام بیشه خیر و بزویر که بدر اکنت شب یازه شبرک
شولمی نام منزل قمر در عقرب شکاونه کاویده زمین و جز آن شکوفه
با واو پارسی و شکفته برگ نو و گل و همان بسته که از شاخ برون آید و گلهای
که بعد ریختن آن میوه پدید آید و گل با شکفته و برگهای نوتازه که سر برون
زنند شغشغه شاخ درخت شمسه آن قرص که در مساجد بر سر محراب
و نیز ناو طاق راست کننده و گوهری بزرگ که در وسط عقد بود شمشاذه
جایگاه گوسفندان و بزار [illegible] خوانند شب پره باباء دوم پارسی
شبرک شبانه خماری و شبینه شوخکه بواو پارسی لشته و سوختن و ریزه

سر جنبی و سلک زر و کالبد ریختن زر و نقره و زر در کالبد ریخته و سبزه
و شهیدانه که بر سر گور شهیدان نهند و مصلا ترتیب ششدره نام مرد از خانه
است در نرد بازی زیرا که بکعبتین بازند که چون مهره در آن خانه افتد
بازی بسته شود و وی را نیز باعتبار شش جهات ششدره تنگ آمده و سرمنده
و منهزم و منکر و پاره شده و آمیخته شبانگاه و شبانگه هر دو با کاف شب و وقت
درآمدن شب شترگربه بکاف پارسی مخالف و نامتجانس شتره
درنده است غالب تر از شیر شروه نام مردی ارمنی سبا زلشکر روم
شکرفنده اسب برآشفته شکنجه عذاب و آلت مجلدان شناه آشنا کردن
در آب شنگاه نیز دان شوره بواو پارسی خاک تمکین و شور شاره آن
جامه لعل و تنک که گرد شمع در پیچند تا باد نشکند و منجنیق شخوده بناخن
کنده شعشعه روشنایی و درفشیدن و شعاع و جلا شاهراه یعنی راه
گشاده و فراخ و مشهور و شش تره نیز آمده است شمامه گلدسته و غلوله
عنبر و کافور و جز آن که بدان بوی کنند شبه مهره سیاه از سنگ که اندر کی
بر سر حی زنند شکوه با واو پارسی بزرگی و عظمت و هیبت ناکی و حشمت شامانجه
و شامانگه با جیم پارسی سینه بند زنان شنگله با کاف پارسی دانه انگور
و درخشه دامنی شنگه بکاف پارسی نره یعنی ذکر شنگاسه ناله شلخه فلاخن
شنگرفه بکاف پارسی کرم گنت خوار ششه زنبور سیاه شادگونه بکاف

بارسي جامخواب غنگ نوذه بواو بارسي بوره نبات وقيل حلوايي است وشکر بسته
شغشا زمان ده زماندنان شراره سرنمک آتش شنبه ابا يا ربارسي
نارنانه شغوده بازي شغفده سوخته شغفت با يا ربارسي ديوانه مزاج ومبتلا
شگاه باکاف بارسي جايي که شب کنند شيرزنه آنچه بدان جراحت را حل شود
وآنرا هندوي روي کويند بي شنبوي نام کلي است خوشبوي ودود رنگ
وعنبر شوي شوخکني يابي شي نوعي از پوستين شانبوي عنبر شکنوي با يا ر دوا
بارسي بالک شلکشنک روزنده شماجي نام قصبه است نزديک شهر داق شوين
والان جزدو قيل کبره شبين شيخي شبانه شرپا اهل شهر شنکي باکاف بارسي
شوخي ودزدي وره زني باب الغين مع الالف غوشار
باداو بارسي سرکين کاوان که خشک شده باشد غيلا نام ديوي غورا
بواو بارسي باقله وانکور خام وشبه تار تنک غوغا شور وغلبه مردم جمع شده آدميان
براي جنگ کردن که هندوي آنرا کهير کويند غنغب آنکه زير زنخ زنان پديد
مثل سيب ونرنج مي باشد وکرد او طوقي مدار زيبا بود وکوشت آويخته که زير
کلوي کاوست باشد وغبغب نيز کويند غرب بانا بارسي خوشه انکور وبخشيم
آمده غرب نام درختي بي بار که آنرا بيد کويند غراب زاغ سياه وشب
غاب سخن ياوه وبيهوده وچيزي از کار مانده که عرب آنرا سقط خوانند وبضم
شير وبجر دشيرت غوشت بواو بارسي برهنه مادرزاد غلت غلتيدن وبفتح

غنی

غنی نيز کويند غرشت وازا سب غرسات سنج غنج سندان وبجيم
بارسي هم کويند غارج شراب بامداد خوردن يعني شراب صبوحي غلغلج
جون سر انکشت زير بغل کسي بزنند وبخندد وآنرا هندوي کدکدي کويند
وبعضي بکسر هر دو غين خوانند وبعضي بجيم بارسي بجيم کويند وبعضي غين دوم را
بميم بدل کنند غلمليچ خوانند غرنج بايا بارسي خلاب وخليش غليج
کده محکم که آسان نکشايد وبجيم بارسي هم کويند غنج بفتح غين خود را کنند
از طالب دنا ز وکرشمه غناج نازو کرشمه کننده غنج بضم غين سر کام
وسرين جهار پايان غليواج بيار بارسي غليواز دغزيه زني که نه بشرط
بکارت خواهند ونباشد وکويند زني که دوشيزه عروس کنند ونباشد غرده
خانه با بستاني غوشاد بواو بارسي که کاوان وجاي ديوان ودرخت بلند
غنشد چيزي باهم شده را کويند غزنده غوغا يعني زني که دوشيزه خواهند ونباشد
رغو دبه خاديه ونام بادي که در کلوي مردم فرغانه مقدار کدو جواد پيدا شود
وتر سنده را نيز کويند وقيل بضم غين باد وبفتح غين دبه خايه غار کايان چيز
ولسر بچه وجاه غايت عميق وژرف وبي بن غر بفتح غين ربه هندوي کوده
وبادي که اندرون انکند وديکري بسر انکشتان بر کلاه بزنند تا باد بيرون
رود غدير اکوک آب در دشت وسيل کرد آمده ومغاک باشد کان وغاتغره
نام شهري ومحلت در سمرقند غبار کرد برآمده وعقت جشم وعداوت

واندوه غنجار سرخی که بر روی خود سازند مانند تا سرخ نماید و آنرا غازه و
گلغونه نیز گویند غیار زنار و پاره جامه زرد که یهود بر کتف دوزند غمگسار
رفع غم غمگسار آنکه بحسن اخلاق غم و اندوه از دلها برده و تماشا کند دغزه
بضم غین قومی از ترکان ظالم و بیداد که بر خراسان دست یافته بود و
بزور گرفته غراس و غرش خشم و خراشیده و خشم آلوده و بعضی بشین معجمه
گویند غراش خشم غاش فتنه و پلید طبع و شور و غلبه و غوغا سخت
و کسی که کسی را دوست دارد گویند عاشق غاش شده است غوش بواو پارسی
چوبی است سخت که مطربان از آن زخمه سازند و سلاح گران نیز کنند غارش
خیاری که برای تخم بدارند تا بزرگ شود و خوشه انگور که هنوز خرد بود غنجوش
غوک غمیش بیا پارسی بدحال و پژمرده و غم و اندوه بسیار داشته و غم
بسیار غفلاف سرپوش و هر آنچه چیزی بپوشند غماکوک بهره کمان
کروهه یعنی غله سنگین و گلین خرد که بکمان بدان اندازند و آنرا عوام غلول گویند
غرنگ بانگ نرم در گلو وقت گریه غساک گیاه عشقه که هندوی آنرا اکاس
بیل گویند غسنگ کرمی است که در خوابگاه باشد و آنرا اودوسا گویند غدرنگ و غدرز
سلاح پوشیدنی که آنرا کدر خوانند و کدرک نیز گویند غدرنگ بکاف
پارسی بی اندام و آبله غوشاک بواو پارسی سرگین گاوان که در دشت خشک
شده باشد و آنرا اپاجک نیز گویند غنگ با کاف پارسی چوب بزرگ عصاران که

مندرل

هندوی آنرا لاته گویند و نام شهریست در ولایت خراسان غارشنگ بکاف
پارسی چوبی که بدان گاو را برانند غرنگ با کاف پارسی آواز نرم که از گریه زاری
در گلو جنبد دل غوکی دیو بیابانی که مردم را بیراه برده هلاک کند غوک بواو
پارسی شبانگاه گوسفندان در دشت غل بند و زنجیر و طوق آهنی در اولانه
غلغل بواز دن و شور و غوغا و انبوهی غراال آهو بره غربال آلتی که دان
آرد بیز غاذول گل بگروهه که آنرا غلول خوانند غنارم بزا پارسی خوشه
انگور بوده دانه انگور که بشیره و نگر تخم اندرون وی ماند غرم میش کوهی
و گویند کوهی و فیل کوه سبند سواری کوه و کان که هندوی آنرا ایرکه گویند
غلبکن وری چون تنجره و یا جعبه ای که در و مهرکه باشد و بعضی بکاف تازی
مکسور و غین مضموم خوانند غژه و تیزن بیاء پارسی غربال و خلاب سیاه و
غژیژن با یاء پارسی و بعضی بفتح و کسر غین نیز گویند غژیژنه بزا پارسی جلبش
سیاه که بکشند و خلاب غژیوان بیاء پارسی فرهاد کمان باکره غخن چوب
بزرگ عصاران که هندوی لاته گویند و این بیشتر بکاف پارسی آمده است یعنی غنگ
غلیون گل سیاه که زیر آب بود و بیاء پارسی نیز آمده است غاژنقون
دارویی دفع اطلاق شکم غژیدن و غژنبیدنه آواز طبنه بر داشتن در گلو
بخشم غضبان منجنیق بزرگ و با غضب غنودن خفتن غژین خوابیده غندان
شغام و جای غم و پنهان خانه که در زمین راست کنند و نام شهری که نام ارشاد

آبادان کرده اند و قبیل نام کوشکی که اولش شادیاباد نام بود غرچگان با جیم و کاف
پارسی حرام زادگان و مخنثان و نادان و غرچگان غرزنان زنان بدکاره
غرزن زن بدکاره و غرو خالی بینی که بتازی آنرا قصب خوانند و آن میان
خالی بود و کلک را نیز گویند غنو و غیبو غلبه و شورش و بیابان پارسی نیز گویند غالو
مهره کمانگر و هم گویند کمانگر و مجره غژغاو بزه پارسی قلاده برجم غرنبو
بیار بار پارسی زاری با گریه و آواز خم در گلو با گریه هم غژنه گیاهی است که بنابند وانرا
جوال سازند و گویند که مانند گیاه حصیر است که ستوران خورند و جوال کاه کش ان
و بعضی بسین مهمله گویند غوشنه بواو پارسی گیاهی است که شتر بخورند و بجای
اشنان سازند یعنی دست شوی و گویند که اشنان نوعی از شمارغ است
غنیبه ریچ سبز و نیم حلقه و میان حلقه بوشیده و مانند و نبارها که از زر بر روی
نصب کنند برای زینت غوژه با واو و زاء پارسی باربیه غمنده غمگین غنجه
بجیم پارسی گل ناشکفته یعنی گلی غنوده نیم خفته غلبه سبزی که آنرا عکه و
عقعق خوانند و آنرا شوم گیرند غنده عنکبوت بزرگ و بانخدهٔ کهندوی کاکوه
غنغره بلید طبع و آبله گیر دو عجمی و زبون گرفتن غراشیده خشم آلوده غراده
پیکان بزرگ و این را غراده و غراره هم گویند و قیل دیه بر جبین و غرزه ملابس
کوید غراره بزاء معجمه بانشد شریطات غیازه چوبی است که بدان خر رانند
یعنی چوب دستی باریک و گوازه نیز گویند و بضم غین هم گویند غرنبه بایک

بشنیع

67
غناوه

بشنیع و بخشم زدن غروشه گیاهی است که کفشگران و حایکان ازان مکنسه
سازند و در لیف مالند و هندوی آنرا کونچی خوانند و در بعضی نسخه غراوشه بتقدیم
الف نبشته است غوشه بواو پارسی سراب زده و بردن کوب غوط و غوص که بتازی
سازی مطربانرا و نام ولایتی است که بتازی آنرا زنجوجه خوانند غرچه بجیم پارسی مخنث
و نادان و بسر بچه و زن بدکاره غژدیه خایه و کسی که باد اندر وی افکنده دیگر
بر انگشتان بر هر دو کله آویز تا باد از وی بیرون زند غوزه علة غر که بر
کلو پیدا آید غمکاه آنکه صحبت او ودیدار او ناقص غم واندوه بود غراده
سلاحی باشد خور غرغره آوازملق غوره بواو پارسی انگور خام نارسیده
که ترش باشد و بخنه نیز غازه سرخی و سپیدی که بر روی عورتان مالند تا سرخ
نماید و غلغونه و گلغونه و گلگونه همان غازه است غالیه نوعی از عطریات که
اندکی بسیاهی میل دارد غاشیه غلاف زین که از چرم بود و نام قیامت است
غزاله آهو بره و صراحی و ماشوره غله نام شهری غمزه پلک زدن بناز
و حرکت مژگان غلبه شوره دست یافتن بی غاوجی صبوحی یعنی شراب صبوحی
خوردن و بعضی غارجی براء مهمله گفته اند غرنجی سرمارا گویند در عراق و عجم
غیلانی آن نیزه که در شهر غیلاق سازند و آن نیک سبک و شکستنی باشد
غوشایی بواو پارسی سرگین گاوان که در دشت خشک شده باشد غنجه لنگ
دری بجیم پارسی نام نوا خسروانی غوانی نیلی که بی بیرایه خوب باشد ٥

باب الفاء مع الالف فنجا دمه و آن زحمتی است که در مردم زیادت
شود و قیل بفتح فا برف و بکسر فا زحمت دمه فرا بالا و پیش و میان و موج و کنج و بمعنی
بدو در و در هم و بر هم و مخفف فراخ و تمام و پوشیده و فرد پوشی یعنی تمام پوشیدم
و گویند کلیم بمعنی پیش و برو و نزدیک و دور آمده است فا و اثر مینده فراخا فرا
زا زیادت کنند و بمعنی زیادت کن برفرشب جامه باشد که بدان بام پوشند
و آن چوب ستبر که بران سقف کنند و بپا ربارسی تینه خوانند فرابیغا نام پادشاهی
است و افراسیاب نیز بهمزه گویند فربیب بپا ربارسی غافل گردانیدن
خصم را و غافت فرهنت جادوی و نیرنگ فرست گیاهی است که درد شکم را سود دارد
فرتوت پیر سال خورده فراغت بیکاری و خالی فرت تار جولاهه که ضد پود است و بعضی
بضم فا گویند فخت ماهتاب فرنج پیرامون دهان یعنی گرد بر گرد دهان
و در پوستینه که در حواب گیرد و بعضی به فتح گویند و بجیم فارسی پیرامون دهان
فلخ دسه جایه و زشت فلخ کلیدان در یعنی غلق و دو قفل فخ فروهشته لب
فرناخ بجیم فارسی شاخ بزرگ که در وی شاخ دیگر در کنند تا شاخ نو دیگر دهد
فرخ بجیم پارسی کفل اسب و زشت فرغانج بجیم پارسی پادکاو حیز و کینک بی
شده باشد خ فخ دام فرکانج آن شیره که بر خوردی ریزند فراخ گشاده و بسیار
فرخ مبارک و میمون و سعد فرخ نام پادشاهی بجیم پارسی میانه زیر دهفرزد سبزه است
که بیشتر میان آب روید و همه وقت تازه باشد و چوب ازان اثل خوانند فره غند

بگاه

کباه عشقیقه و آن گیاهی است کنندپی و بوی ناخوش دهد و او را فغند خوانند
و مقعدی اکاس پیل گویند فسرد بضم فا رشکاری و منجمد شده و بعضی شبی
گویند فرکند جا که آب جو بر دیوار جو بر زمین فلغند برچین یعنی
خار بست که برای محافظت گرد بر گرد کشت و باغ کنند و بعضی بفتح غین هم گویند
فغند به وفحت و بلغتی بره و کرت زغند زدن و برجستن و بفتح و ضم غین بیت امده
فنود زفیته و غره شده فرند دریدن و دریده فراوند چوبی که پس در نهند
برای استواری فرسود سخت کهنه و سوده و ریزیده شده فرهمند دانا
و خردمند فیند نام مقامی است در بیابان راه کعبه فارد نام مردی خطاط
بی مثل و یگانه و فرفرند گوهر شمشیر فایند شکر صاف کرده و برکالها رو دارند
و بهش بسته که در کوهستان سازند و آنرا پاتید نیز گویند فتالید بمعنی بخت
رافند فرود نام پسر سیاوش فلخود جنبد دانه فتد باد رنگ فرغز زمینی
شکار یعنی زمینی که درو آب رود و کم شود و جای بجای بماند و حوض فرغار چیزی
آب برکرده و تنک ترمده و بر شته شده فیادا شغل و کار و بعضی بکسر فا گویند
فرزد گیاهی است خوشبوی و بعضی را اول بجیم خوانند و آن گنده و سبز
و بوزمه کردید فخیار و مردکانی و عطار شو و نکودانه و بزاز بجیم هم گویند
فیر فوس و مغز فرنود بپا رپارسی انک راه یابد دافزدین و گویند
فریاد و رکیا کیش و فرنیو زرین فرخور بی نوار فور لقب پادشاه هند

اندر

فره فره باوزنه وکلاوراش فرخار بتخانه ونکارخانه ونام شهری که خوبان آنجا بی
مشهور اند وآراسته وتمام مست فرداد خانه تابستانی که بالاتر باشد وکداره
چهار پهلو وبعضی اکنون فرشکنار بکاف پارسی سنگی بزرگ بر سر راه بیابان
کنند فر بزرگی وزیبایی وشکوه وخجسته فغفور پادشاه چین فرودشکار
بیار پارسی غافل وفراموش کننده وفرش فنرداد چوبی که پس در نهند تا کسی باز
کردن نتواند فنجار علت دمه وبغیر راء نیز آمده است فدر دیو خانه فراخور لایق
وسزاوار فشار نیز افشار آب وجز فشار بشبلیدن فرخود جایی که آب فریز
کذره وسرزیره و بوزنه وآن کیاهی است خوشبوی فغیاز مزد کانی ونثار دانه
وعطا وشمر واین را فرداد انیز گویند وبعضی براء مهمله فغیار گویند فرواز
کداره چهار پهلو بعضی براء مهمله گویند فرزند کباب خشک وکیاهی است خوشبوی
وقدیل ودر بعضی نسخه بفتح فا وبا پارسی است ودر نسخه زا پارسی است فراز
بستن وکشادن وکسترده ن وبالا چیزی یا فوز وبک وبلندی ودخش فرکز
چیزی خوردنی که در جامه وپاور انارنبند ودر نکوبی کره جنبانند کمستان این را
بچغزه وپیرزده وفلرزنک بکاف پارسی هم کویند فرامرز نام پسر رستم فرزدغ
بیار پارسی انکه حاجت او روا نی باشد ومطوع فرز بزا پارسی کیاهی
است تلخ که درد شکم را ببرد فرفوز بواو پارسی روشن کننده وسوزنده وبعضی
روشن کن وبسوز فرنیبور بیاء واو سرد وپارسی نام عورتی فرادیز بیاء

پارسی پیوند بار پارسی پیچینه که برای زیبایی در دامن وجبه آن بدوزند فاز بزو
پارسی همان فاژه است که بکاهلی دهن باز کرده فیبوزد بیار پارسی نام
مردی پهلوان ودانا که در لشکر دار بود فوابزر بالف نیز کویند فسوس
فسوس بواو فارسی سخره وجست وبهمزه مفتوح افسوس نیز کویند
فرناس نرم خواب وغفلت ونادانی طبع واندک خراب فلاطوس نام
مردی مبارز فسطوس فیلقوس نام حکیمی بزرگ وفیلاقوس
نام پدر اسکندر که ضابط یونان فرفوریوس بواو دوم پارسی نام حکیم
سکندر فوردیس بیار پارسی نام ماه محرم فرنکیس نام دختر فر
اسیاب که زن سیاوش بود فرغیش بیار پارسی موی هایی که سر از دامن
پوستین بیرون آورد فرنش بیار پارسی رخت وبریان فش بفتح فا بو
اسب وموی کردن اسب وماننده دنباله چیزی وبیار پارسی
بفش نیز آمده است فرونیش بیار پارسی شغلت وکاهلی وعطلت وتلنوی
شدن کاری فشایش شبلیده وشبلیدن وافشاندن فرابوش
بیار وواو هر دو پارسی تمام پوشش فیلقوش استوار کار وحکیم ودانا و
زیرک فرناش پروانه چراغ فاش پراکنده وکشاده وپیدا فرامش فرموش
فراموش بواو پارسی مختصر فراموش است فرنکیش بیا دوم پارسی
نام کنیزکی نیرنیا وقبل فرنکیش صحیح است فیثاغورش نام حکیم که حکمت

وبربط ساخت فرخش کسترانی فرغ آن دوست که بجای معشوق دارند
وبت را شنیده زنکی فرانغ بادوسر دو وصت وخوشی باطن فلرغ بردا ختم
ای خالی کرده وبیکار فرغ فرغ بواو پارسی روشنایی وسوختن فیلقوف
دستور دانا وبا ادب وعاقل وحکیم فرف وسیدن فغاک ابله
وحرامزاده فرنجک دیو خانه و دیوستنبه وبفتح جیم نیز گویند وقیل
فرنجد بدال مهمله در آخر ودیوستنباست فرنجک بدو ضمت نیز گفته اند
وبغیر کاف هم گویند وبعرب خطاف خوانند فراخواک وفرخواک کوشتای
فرزاک مخوی زنی که بدان هر چیزی باشد فراشتوک همان فراشتک است
فدرافتک مترس که در حصار کیر بها کنند و در وقت جنک سنک بزرک
بر سر کنکرها حصار می نهند فلنک بسکون لام درخت نی پابیکان دو شاخ
فرموک کردکان که بکان رشته بجند وبکر داشته وآنرا هندوی لنو گویند
فرفرک برنده باریک که هندوی آنرا پهنبهیری کویند فرموک شبرک
با کاف آخر پارسی فلرزنگ بکاف پارسی چیزی که در آن آرند بند
یا در چیزی کره بندند از خوردنی وجز آن فرشنک بکاف پارسی سرکوه
فرهنگ بکاف پارسی دانش وبزرکی وعقل وادب فدرنک بکاف
پارسی جوبی که پس در نهند ودستور فرنک بکاف پارسی نام شهری است
فرغول بواو پارسی تن زدن وتاخیر در کاری فل جوب فغال موی فرو هشته

فتال

٧٠

فتال بازکشتن وبریدن وازهم شکستن وبریدن واز هم شکستن چیزی ودزد
ودرخت نو نشانده فول نامه فول باقلی فرجام آخر کار وعاقبت کار
فراهم باهم وبهم وبکجا کردن وآوردن فرم دلتنکی وزومانده کی فرم براهن ودهن
فام کونه ومانند فرکن جوی آب فراکن بلند فرهنکیان بکاف پارسی
آموختن ودانایان فدردین نوزدهم روز از هر ماهی است که فروردین گویند
بس وآن بودن آفتاب در برج حمل است که پارسیان بکاه تخم دند فراستیون
بیای پارسی کیاهی است که او را اکندا گویند وبتازی ضدف الارض خوانند
وبعضی گویند که آن شلغم است فرغیون ضمغ مازریون که هندوی اکرب
گویند انچه رفافرشتین سفیدان سوختنی وقیل فافرشتین است فرعون
بیای پارسی نام مردی است فرنکمن بکاف پارسی ولایت ورزو مانده فوران
ولایت قنوج فروزان بواو پارسی تابان وروشن وسوزان فرو ماندن بواو
پارسی سرکشته ومتحیر شدن وعاجز وبیچاره کشتن فورکیان بنج روز
آخر آبان ماه که آفتاب در برج عقرب بود وآن روز جشن مغان است فالیدن
فتادن ورنجیدن فالولیدن یکسو شدن ودور شدن وراست کردن
وقیل بواو پارسی است فریزیدن بیای اول پارسی فسوس واستهزا کردن
ومبعوث بودن وشدن وقیل بغیر حرف پارسی وفرنیدن نیز گویند فیجن
کیاهی است که آنرا سداب گویند فونان حکمة واستادی در کار فرمودن

رفشان

نخت کهنه و ریزیده شدن فلاخن آنچه بدان سنگ خرد اندازند فراوین حد میشی
وسلامی دادن فسان سنگی که بدان تیغ و کارد و جز آن تیز کنند و چرخ
سباده که هندوی گرسان گویند فراوان بسیار فرهان برکار فلخیده
پنبه از پنبه دانه جدا کردن فتودن غوه و فریفته شدن فرهودن بسیار
پارسی نام پادشاهی فرزانگان بکاف پارسی دانایان و حکیمان فرهودن زیاد
کردن و فراشتو فراسنگ و فرشتو بغیر الف نیز آمده است جو فیسکه کلا
اسپان و ستوران و شکاری و در بعضی نسخه صحیح فسیله بلام آورده
است فرزره بزبان پارسی زشت و پلید و بلغتی عندلیب است فلاده بهود
و بعضی بضم فا گویند فرزدره چوبی که پس در نهند برای محکمی و بعضی براء
اول مهمله گویند و آن اصح است فروازه کناره چهار پهلو که در عمارت نهند
و گنجینه و خانه تابستانی که بالای بام بود فرخشه نانهائی از نشاسته بهیئت
لوزینه بر سنگ بزند و آنرا قطایف خوانند فلاته حلوای شیر و بفتح فا نیز گویند
رفه نیل چوبین که بدان کشتیها رانند و بعضی بفتح فا خوانند فرنجه لغت و نیز
رفه غالب شدن و زیادت آمدن و افزونی و ظفر فرهخته بواو پارسی
نوشته فلک بضم فا نیز بهیمه نو زاد که بحرارت آتش رسیدن بند و جغرافی که زد
بند و دارویی که نهند وی پهلی گویند و بفتح فا نیز گویند فانه چوبی که میان
چوب نهند و باز بر ستونی بوقت پاره کردن او شکافتن نهند و بعضی گویند فانه

ان

آن چوبی که در در را بندند تا در بحیل گشاده نتوانند نکنک و اسپی گویند فانه
نخاردیت یعنی چوبی بود که در شکاف چوبی نکافته نهند و محکم کنند تا چوب در حال
شکافته شود فکانه بکاف پارسی بچه که از شکم خام رود فرسوده یعنی فرسوده
کهنه و ریزیده و خلل پذیرفته فرسوده پر بسته یعنی منحل شده از سردی فسرده
نکاری و برلبسته فاغره نوعی از عطریست دانه مقدار نخود و پوست نکا فرنت
درخت فاغیه گل حنا و حنا گل کرده و شکوفه فیدانه نام حوری صاحب تخت
و بذال معجمه نیز گویند فلخیده پنبه زده و پنبه دانه جدا کرده فواره آن چاه کن
که بغیر رسن و دلو آب از وی بیرون آرند فرغانه نام شهری است و سرود دو شعبه
نهاوند فرزنده بواو پارسی آنچه بدان آتش افروزند ابتداء فرشته رسول و نیل
و فرستاده و پیغام آور فرزانه دانا و حکیم فرهخته و فراهخته با آب
و خوب روی فرغره جوی کرده که کودکان در رشته اندازند و گردانند فلکه
یاور پیته دوک و یاور پیته خیمه و ناف و نیز دو شاخه فرخاله راست و درشته
فرخنده مبارک و فرخ فلخوده پنبه دانه فیروزی بیا و واو پارسی و لیی
حاجت و فتح و ظفر فرو مازه بواو پارسی متحیر شوی و در ماندی و بسته زبان کردی
فرهنگی با کاف پارسی ادب آموز و دانش آموزه فرسای کهنه کننده و سوده
کننده فربهی فربهی از دو سینه و فیروزی و زیبایی فربی فربهی فرزانگی
بکاف پارسی دانایی و حکمت باب الکاف مع الالف کژ با

بپارسی کیاهی است که آنرا املندوزه گویند وبعضی بپارعربی گویند کیا حفظ
وپهلوان وسر قوم ورئیس قوم رگیا نوعی از علفهاء رویی است وکیه نیز گویند
گاگانا پاره خوشه خرماست وابلونا وان دورست تر است که گاگانا چوب بن خوشه
خرماست گمشرا جای گوسپندان وطاق دیوار گجیتا نانی بود که از گنجد وشکر
بزند وآن شیرینی است وگویند حلوایی است که عرب آنرا ناطق خوانند گگنا بختی
وپیخ باشد که بکسی رسد وافشردن گلو گرد نام رنج وبا چیزی که بریانی کنند وبر آتش
بگردانند وبلغتی کاف پارسی هم آمده است وبعضی بکاف ورا دال خوانند وقبل بکاف
پارسی مفتوح کرداند رباب وبکسر کاف پارسی مرغ فربه کرده گیانا جهان طبع
گما بضم وفتح کاف ورا وآن نرمی است وگویند جای بیزی وقبل بفتح کاف
آستین دیده گبلا وگبلا لجام را گویند که بران گفتشیر کنند یعنی بدآ بچه بخود
زر وسیم کنند گدخدا خداوند خانه وعیال دار گدا محتضر هر کرا بجا محتضر بجا
گلا غوک گمربا وکاه ربا سنگی زرد است که دافع یرقانست گرا حجام
وبعضی گویند بکاف عربی حجام است وبکاف پارسی غلام هندوی یعنی کنه گما
مرزودع زمین گراد چوب زیر بن ذر گنیلا دارویی است که هندوی
گهتیلا گویند وگنیکا وگیکا چیز گویند گرنب سازیست از آن دو کران
گلیسیا بپاراول پارسی بتخانه ترسایان گندا حکیم ودانا وستاره شمر وجاج
کشف وکودکی بی گناه گیمیا علم اکسیر گنب چیزی که از آن رسن سازند

بر

گب انداوون رنج وبعضی بپارپارسی گویند گاوزگوب بواو پارسی نام زبان
غازیان وگرز گاراب یعنی کار شراب خوردن گامیاب انکه حاجت او برمراد
او برآید گوشتاب بواو وبا پارسی احتلام گلب بپاپارسی منقار مرغ
گلوخ گوب باهر دو واو وبا پارسی آلتی است از چوب باوسنه کران سرکه
بدان گچ خشت کوبند وهندوی آنرا دموس گویند گشتاسب بپا پارسی
نام پادشاه است که پدر اسفندیار بوده است گبت پوست بسکر وخوبه
تلخ یعنی حنظل گذشت یک دست که بتازی شبر گویند وبکسر دال نیز گویند گریت
بپا پارسی گوکی وبعضی بکاف پارسی گویند گبت نحل انگبین یعنی زنبور
وبعضی مرو گرب گویند گفیت از هم باز شده وترقیده گاشت کردانیدن و
کاشتن تخم گافت یعنی شکافت وکاویدن گوت بواو پارسی سرین
گت بفتح کاف تاج وتخت وهندوان میان بافته گاغت یعنی کم ونقصان
گنشت بتخانه گبران وترسایان گرفت بلید گنیت شراب سرخ ورنگ اسب
گورشت بواو پارسی زنیمتی چوب که بدان کودکان بازی کنند وآنرا هندوی
دندامونهی گویند وقیل با کاف پارسی نیز خوانند گشکت پاره پاره گسنت
از هم باز شده وشکست گلات دیهی که بربلندی باشد یا بر کوهی آباد وانرا بلخوانی
گشت زرات گیمخت آن پوست فرج اسب وخر که بدباغت دادن وانه
دار بود گوهرت بواو پارسی نام کوهی است گوج گونج سیاه دانه

گلوج بواو پارسی بدان کرده وناف ریزه وبجیم پارسی نیز گویند وگویند بچه که دیو
بدل کرده باشد گنج بیرون کشیدن وباکاف وجیم پارسی احمق وخودستا
گوگنج بواو پارسی گوگنج وان نام علتی است از باد گنج حزم بریده وچهار
پائی که زیر دانش بیاماسد انکه گویند گنجه شده است از ستور وخود مردم
خودستا واحمق وبعضی بجیم پارسی گویند گوفنج آتش دان وبواو پارسی
نیز گویند گولانج بواو پارسی حلوائی است که اهل هند از لابزه ولابروه لا
برون نیز گویند ودربعضی نسخ گولانج بهر سه حرف پارسی آورده است کرنج
زخمه گریبان وبضم کاف وجیم پارسی نیز گویند کرنج چیزهاست که خرمن را بدان
اندازند وکنج خانه وخانه کوچک وخانه خرمن گلنج سبد کرمایه باناف وگویند
کماس وبعضی بکسر کاف وفتح لام خوانند وبعضی بجیم پارسی نیز گویند کلج
قلاب کژک آهنی که بر سر چوبی استوار کرده که بدان نخ کشند ومانند نخ وقفا جبان
وسقا نیز دارند کرنج خرما ابوجهل وز سر گلیواج بیار پارسی خس وکنس
گنج سازه کاذر گنج گوشه مع جیم الفارسی گاج کاجک یعنی تارک سر
وسیلی زدن بس قفار بکنج پراکنده واحمق وخودستا کوج بلوج باجیم
پارسی درزدان کوج کاژ چشم که عرب آنرا احول خوانند وبجیم عربی نیز خوانند
ولوج بجای کاف لام نیز آمده است کالوج خرد وکوچک انگشت کهین پای
وکبوتر گلنج ریم اندام ودست یعنی شنوخ وچرک که بردست واندام باشد

در

در نسخه است که گلنج احمق ومعجب وخودستا بود گوج رحلت وکوف یعنی جغد بوم
کرنج خانه کوچک وخانه خرمن بان که در خرمن سازند وگوشه خانه وکلوج وچیزی
که خرمن را بدان اندازند وبجیم عربی نیز آمده است کالنج انگشت کهین پای
گلیواج بیار پارسی ونیش که آنرا عرب خس خوانند وقیل هیچ بجیم عربی است
کلوخ نان ریزه گلوج بواو پارسی بچه بدل کرده کاریج پاپا وپاپا پارسی ان
جامه که زرد وزان درکشیده کران آنرا لفاف سازند گنج خوم بریده وچهار پار
که زیر دانش آماسیده باشد گویند کبچ شده است گلنج سبد کرمایه بان دسبه
کماس وبکسر کاف نیز گویند کرنج زخمه گریبان وبجیم عربی نیز آمده است
خ رنج ترشی شیر مثل پنیر که جغرات وشیر آمیخته کنند که عرب آنرا اقط گویند
وکشک یعنی پنیر وشیر که بردوغ دوشند کالوج گیاهی است کبود ونیز خوانش دکان
کالوخ گفته است کنج بضم کاف آنچه کودکان از ان عروسانه ان صورت دست
نکاس وجز آن که هندوی آنرا الهر خوانند وگنج زنده ودیوار را نیز خوانند
کوخ خانه بی روزن کوخ باواو پارسی آتشدان کیزخ رحل که بران کتاب
ومصحف دارند کرخ نام محلتی است در شهر بغداد ودران کوشکی بلند وبزرگ
است وآن مسکن پادشاه شهر است کلوخ بواو پارسی پاره خشت وپاره
گل خشک وعلوکلین گاخ کوشک وایوان بلند وبزرگ وخانه بی سقف باجهار دیواری
جانک کودکان از ریک برآرند وبران بازی کنند کاخ وچمن بوشیده و کلبه

بضم کاف مرد کوه‌نشین از زاهد و عباد و دهقان گراد جامهٔ کهنه و پاره
و گراده بهاء آهو نیز گویند گبد گوشت آور بعضی فربه گلوند مرسله باشد
از لؤلؤ و ابجد و گوز و آنچه بدین ماند کهبد بکسر کاف درم گزین پادشاه
یعنی نائب و محصل نیز گرزند شتاب گاده بعضی شکافته بود گرد گشت
شتابی و نزکاری و نام قومی که در وقت ضحاک پیدا آمده بود کرود جای که
آب از وی بدشواری گشند گلن میتین بعضی سپید و سوراخ کن کند نام
ولایتی است که بادام آنجایی نیکو باشند و قیل نام شهری است کنجلیده
با جیم و با هر دو پارسی چند نده است بادام سرخ که هندوی آنرا بنهینی گویند و قیل
بجای دال کاف کنجلیک است کنبه نام پادشاه قنوج کبود نام گلی است
و رنگ آسمان لون کیقباد نام پادشاهی گشواد اصلی است بزرگ و شهو
گزد شاخ نا کشته که برآید گشاد یعنی باز کرده و خنده و فتح کرد و شست
کمان با تیر کفیده یعنی از هم باز شده و ترفیده وگو توان و مراد گنبوز کرمی خرد
است که در شب پیدا باشد و گویند کرمی خرد است که ماهی خورد و اسدی گوید کرمی
باشد که بجود اندر آب رود گزگز تاج و چتر بفتح کاف فین کیفغر بشمالی بهنگ
کنگره حصار نهند بادامش و بجهاد و مشک دوغ و گویند آلتی بود و عیاران که
اندر دوغ کنند و آن مانند تغاری باشد و گویند کیفز حیف باشد گدیور بهاء
پارسی برزگر و دهقان و باغبان و خانه دار گنگار باکاف دوم پارسی پار بوت

گزیرسه

الکنده

انکنده و بعضی کاف مفتوح است گگاز کاملی و کچاهی است گنوز کنده ی
غله و آن هیچ خم مطابق شد گلماوز غوک گنذوذ درختی است که بر درخت بسته ماند
آما او را میوه و تخم نباشد و بتازی لبلاب گویند گرگ ر باکاف دوم
پارسی نام ولایتی است و نام پهلوانی که با اسفندیار در راه هفتخوان همراه بود
گاهر پرقان گرذر دشت و دره و زمین سخت کانگ باکاف دوم پارسی
٧٦ نام مطربی که واضع قول بود گندآور مرد جنگی کنیکیره بجاء اول پارسی
ریسمان کنجبر نوعی از طعام و آنچه بدان سنگ بزرگ اندازند گفتار دو
است کستر انگور خام گنجر نام شهری است که آنرا اکنبر گویند گردکار
باکاف دوم پارسی انگور هم از دست و بارزه کارها گراگز جانوری است
سیاه و سپید و قیل کلاغ کوکار بواو پارسی سازکار کار بضم کاف نام
جویی بزرگ است نزدیک بروج است گنذور مصطکی کاشغر و کاشغر نیز
پارسی نام شهری که از نور ما ابن مقنع روشن گشتی و قیل نام ولایتی است
کنبه داروی است در خراسان و گویند میوه است که اچار کرده ماحد ملتان
پی آرند و بت آنرا آصف خوانند کوهپار بواو پارسی زمین سنگستان
و جایی که کوهسار بسیار باشند گیاه موزکنه انجیر پرنده است تیز پرد و بلند
پرواز و گویند دراج سپید و طرنبرک که بدان سنگ بزرگ اندازند
گنغیر جرابی که نمک و شیر و روغن در او اندازند و بخورند کرداد ماحه

وفعل بد ونبات گوگسار باواو پارسی نام مردی نورانی که اسفندیار را بدر روینی
از راه هفتخوان رهنمایی کرد گانوز کند وغله گفشیز بیا پارسی آنچه بدان
بوته زر و سیم کنند گفکیز بکاف دوم پارسی نوعی از آلات حلوائیان که بدان
شکر و روغن صاف کنند و آن رخنه دار و گبند غزل بیابانی گنبوز
غزل بیابانی ـ ـ ـ فرزند و رگنوز هفتم حصه زمین که عرب اقلیم خوانند
گوگاز بواو پارسی خشخاش زگاویز بیا پارسی چوبی که پوشیده و سربسته
و دراسدی است که آب باشد بر زمین که از جایی بجایی برند گاز صومعه بر کوه
وبعضی گویند کاف پارسی است گلوخ انداز بواو پارسی شرابی که در آخر
هفته شعبان خورند و آن شرابی که مدتی بی نامه خورند گراز کوزه تنگ دهن
و لیکن بی باشد که وقت ولادت زنان را باشد رگیژ ند گردور حارث در نشاط
و شادی و بواو پارسی نیز گویند گاناز بن خوشه خرما کتار همان کاناز است
رکیلیز گیاهی است و در اسدی است کینکیز بدو کاف مکسور و یای اول
پارسی رستی است زیبا گرنچ کنج خانه و بر ریختن بازو باشد و فریضه و معنی فرض
با صاد مهمله آنست که دستها زیر با بهانند و با دست و پای بندند کشاورز زراعت
کر و دهقان گشنیز نام گیاهی است مع رازیانه پارسی گز بیخ درخت هر چیزی
و صندل است کاز کیل یعنی کاز چشم که عرب آن را احول گویند گزفره با هر دو
نا پارسی بچه که هنوز زبانش درست و نیک نباشد و گره زبان و لکنه و سوخته زبان کرسی کر

موی پیچیده و نیز تن و اندام و جامه و بعضی بکاف مضموم گویند و بلغتی کاف
پارسی وقبل ها کاف و با مضموم و مفتوح نیز اندام و بکاف پارسی مفتوح
موی پیچه گاس گیاهی است باریک که منه و آن را کانس گویند و آن را از غایت
باریکی بموی کان تشبیه کرده اند کیکاوس نام پادشاهی بزرگ و قبل غزو
گادوس مردم مخبط یعنی مسخره و مهتر و متهتک گکاس کوزه ... کرده بر مثال
کنف جار از چوب جار از سفال چنانک خوانند از زیر بغل درآویزند گبوس
بواو پارسی کرک گابدوس دیوستینه گوس بواو پارسی بزرگ و بواو عربی
بیز خوانند گرفس دارویی است که اگر گزدم گزیده را لاحور انند خالی بیرد
دا جمود گرگس بکاف دوم پارسی جانوری است مثل عقاب شش گیش بیا
پارسی دین و مذهب و تیر دان و موی و زلف گواش صفت و رنگ و
بلغتی کاف مضموم هم گویند و بعضی کاف پارسی گویند و گازنیش نیز گویند
کنده نش بضم و فتح دال بخند و بعضی بکسر دال و بعضی بفتح کاف گفته
اند گرنش جانوری است چون ماه کوتاه با دست و پای و سبک رود و بیشتر در
ویرانها باشد هر کرا که دو دندان او در زخمگاه ماند گزبانش گرفش کرادوس
جرخ روغن گران گرش چهاردهم روز از ماه گاشش افسوس و دریغ گنیفش
مهتر و متعلم ترسایان گوش بواو پارسی کوفتن و لت کردن گشتش گاکستن
و ماندن سفر دور راه رفتن بی نامه و منزل دراز کشیدن گشش کشیدن خود را

بنانوشاران و دست در بغل کردن و خوش رفتن گَرْفَش ملاح و امر و نهي و
فرمایش از دو سوی گُرفش نَگُرفش یعنی کشاکش از دو سوی گاوُیانی
دُرَفش علم فریدون که کاوه آهنگر ساخته بر سر فریدون داشته بود گُرُنش
آتشخانه مغان و جای پرستش گبران و اصل و کردار مردم کَفلَبوشش با
واو هر دو پارسی نوعی از زره وزیها با قطیفه و قاقم و جواهر مرکب کرده که
بر وزیج اسپان پادشاهان می پوشانند گَنگانَش فرمایش بار تو بر تو
و فرمایش بر سوی گروگَش ترکش گالوش کافور منقوش گَنبَش گوسفند
بز تیز رگ که پیش رمه شده میرود و گوسفند دیگر نیز و این لغت عربی است
کوشش بواو پارسی کوشنده و بعضی بکوشش گاهش نقصان و کم شدن
غ گیغ بچال چشم و آب بچار چشم که بچال بند و بچار بانون نیز آمده است
گُنغ ... گُمانغ بضم کاف تا راف نشم و گویند اصل ابریشم و کرمی که آنرا
پیله گویند و بعضی بفتح کاف نیز گویند گَزغ بچاپی است که کاگران
بر بازوی فرو دامده بندند و آنرا ادشه گویند و بتازی اوشق خوانند
گاغ آوازی که از جنبانیدن کله کاو خیزد و هندوی چکال گویند
گلاغ زاغ سیاه فکوف جنسی است از مرغان و جغد شوم و شانه
جولاهه گاف نکاف گُنف سیم سوخته گُنف بفتحتین بسنبل بعضی
باخته کاداک هرچه از میان تهی باشد یعنی خالی بعضی کاف پارسی گویند اما کا

عربی صحیح است کاک و کَیک مرد و مردم چشم و حوض کالک خانه کبوتر
و بعضی خانکی همانند زنبیلی که از میان تهی در خانه بیاویزند تا کبوتر
در او بچه کشی کند و کابوک همان کالک است گلیک کام چشم که آنرا حول
خوانند گوگ بواو پارسی تره است که بخوردن آن خواب غالب آید و
طبیعت او سرد تر است کَوُک کمان و بعضی بکاف اول پارسی گویند و
گلنگ کرنج خرمن دار یعنی خانه نگاهبان خرمن و آن خانه است که
در خرمن گاه برازند و بسازند و خرمن بر وا اندازند گراک تخم خوخ
که آنرا لونک گویند و کراک جانوری است از مرغان سیاه و سبیل
دراز دم که بر کران آب نشیند و دم بلند از مقدار فراشتک است و
گرگ نیز گویند گرینک بیا ربابی جوزه هر چیزی و مردم جنگلی و پهلوان
گنشک خبزدوک و در نسخه گبنشک بزیاوت یا و بسین معجمه خبزدوک
سنقش کرده است کرک مخلوف سر یعنی بر گل و بعضی بکاف اول
مفتوح گویند مردم چشم کلک بغل یعنی ابط و بلغتی کاف مضموم
گندک نازنینده و بفتح دال هم گویند گبنک سنبه تیز کردن آسیا
و بعضی بفتح کاف و کسر باء گویند و فرهنگ اسکونک کرده است
کوژک بواو پارسی و عربی سنگ کازر گرگوک افسانه و لغو و اغلوطه
برسیدن کبک برنده است چون فاخته سپیده باشد و رنگها خوب دارد

وخوش رفتار و آتش خوار د گنگ دری آنک در دره کوه بیابان باشد گنگ
بی موی و بی نشتر و زخم نشتر حجام و دندان واحول گجل بجیم پارسی
شکلدن و آن جانوری است آبی که سنگ در دو قبل گجل بجیم پارسی بلام آخر
صحیح است گگشن کنحشنیر که با جوات و خیرات میکنند و بعضی بشین
معجمه گویند ولمشک بلام اول صحیح است گگک جانوری است خرد
دم دوم حشم و قبل کبیر کاف مردم حشم است گنجشک جنبری نو و تخد و
بو پاره گلونک که بیشه کاو کاو دان جامه گوید گرگ انجیر گنگ باره
گوجک با جیم پارسی خرد گلک استوار ایستادن و بنی نوع گاو ف
الفارسی گهن لنگ لنگ قدیم و از آغاز لنگ شده باشد و هر جراحت و سوختگی
و زخم و علت که کهن و قدیم باشد و کور و شل و جز آن کهنه و قدیم گیرنگ
نام شهری که قاضی آنجا هر کسی را ذکر نوری و قبل کاف اول پارسی
گذاشتن برای پارسی آزادی ساز دی برده و او از سخت و سخن
ناروان و ثقیل گنگ مردم فربه و درشت و قد او رو خم خورده و دو تو
گلنک سوراخ کلیدان گلنگ بفتح کاف اول کلند و آن آلت کلکار است
که بدان زمین کاوند گاونک شخم و زمین دارو مرزبان گلاسنگ فلاخن
گلنگ بند آب بود گلناک میتمن در سنن بند و رشته گوهنک بواو پارسی
برج گلنگ جانوری است بزرگ لگا گل آن کلک خالی که در میان آب

رو بید و آنرا کاس خوانند و موی بچه کاجال با جیم پارسی آلات خانه از هر گونه
گجل با جیم پارسی جانوری است که سنگ در سینه گویند گنیل بجاء پارسی
و عربی گسیل دفع کردن و بکاف پارسی بفرآمده است گخاخل نوعی از غله است
گنب غنال شکری است که مقوی باه است و مقوی دل و دماغ است و آنرا
شکر برگ و شکر قلم نیز گویند کیال نام مردی بد مذهب احمق گال نوعی از گیاه
گلار بالا چنانکه نی و میان نارک گنجال و گنگال معبر از قر کل مربی
سوی گنجال هر تخمی که روغن از وی بیرون آورده باشند و گنجاره نیز گویند
گول بواو پارسی خر از آب و جهد و کتف گیل ارزن و میل گغل ران و کس
گشتن و شکنده و از هم باز گشته و گزم و گواذم با واو اول پارسی
گیاهی است مثل کهبرگ خوشبوی گاودم پهلوان گوشنم بواو پارسی گیاهی
است که در شد بار یابد و قبل بواو عربی گگام پشم شیر و پنبه دکان
گام مقصود و مراد و رو درون دهن گم گم آواز بری باد چون بجنبانند و آواز
کافتن نصب کام ناکام ضرورت ناچار و بی شبه و بی خطا و بی مقصود ن
گندوان نساء از گرطوطن و گذر خوش بزاء پارسی عافرقرحا گونجان
قفس و حجره گوزنش بواو پارسی چیزی است مانند ترازو از خوص بافته که آس
گرد عصاران در و نهند و از آن در سنگین کنند تا روغن بیرون آید و گوی
نیز گویند گزشتون کمان ترازو زرین باشد گلشن باغ و بعضی بکاف پارسی

نام بادشاهی است **هو گنبه** بر دار بر د بادشاه و دنبه بر لشکر و اجتماع لشکر
در فوج **گاو دنبوه** بسیار بار بسیار سرگشته و دیوانه و احمق و در بعضی نسخه بجای دال
لام بسته است و **گالیوه** کرده است **کاوه** نام آهنگری که درفش کاویان
بجهت او بدون ساخته بود **کلاوه** ریسمانی که بر ریسمان کرد آنکه پیچند و آنرا
هندوی آنی گویند و ریسمان بر دوک پیچیده شده پخته ساخته باشند **گامزه**
شنبلید **کلاله** پیچه زلف که هندوی آنرا مهرلی گویند و موی پیشانی و بکسر
کاف نیز گویند **گجاوه** و **کجاوه** بار آمد بارسی عماری شتر و محمل و محافظ که
آنرا هودج گویند **کاشانه** خانه **گرزه** بر اهنی که چوب آنرا قطع خوانند
کلابه آلت چوبین که بران ریسمان و ابریشم پیچند و آنرا هندوی برتی گویند
کنشته جای پرستش گبران **کوبله** باداد و بار بارسی شکوفه و سوار کان آب
و قفل **کمانه** کاریز کن و کانی که بدان برمه پیچند و گرد انند تا سوراخ شود
گنغار روبسی و تجلی و بارکی را گویند و نام کوهی است **گزرده** گیاهی است
خوشبوی که آنرا سه زیره گویند **کماسه** کوزه چوبین بهر که درویشان دارند
یعنی کجکول **کمان گروهه** باکاف دوم و واو بارسی کمان خرد که بدان
غلوله سنگین و گلین انداز ند و آنرا هندوی غلول گویند **گوگله** بواو
بارسی همه بهرگان مهره همان گروهه است **کوهه** پیش آسمانک زین
زین و موج آبه و قبل بواو بارسی **گازیژه** بزاء بارسی واز معصفر **گنجده**

غزروت **کوبشه** بواو بارسی شکوفه **کوالیده** غله مالیده **کشته** زراعت
کرده **کزنه** بکسر کاف اشتر خار **گرده** بفتح کاف گیاه جاروب که هندوی چیلن
گویند و درختی است خرد و خاردار که بهندوی جواسه گویند **کوبه** بواو بارسی
گیاهی شیرین که مردمان خورند و بدان آنچه هر چیزی بکوبند و آنرا عرب بدق
خوانند **کنجیه** بجیم بارسی خر دم بریده و آماس که زیر دهن چارپایان باشد
کوزره سیلاب کنده و کوشده و گل در وماند و سیلاب و آتش دان زرگران
که هندوی بهیتی گویند **کابکه** مرغی است سبز **کرایه** مرغی است سیاه **کالبوره**
بواو بارسی نوعی است از فراشتک **کلاوه** بزاء بارسی سبز که و بفتح کاف نیز
گویند **کاغنه** عدسک **کربشه** کرفس **کلشه** بر آزده و حیوان دم بریده
و چهار پای و دام **کلوته** بواو بارسی سر بوش دختران یعنی بهندوی کوبجی و
سراسری دامنی و حلقه دام **کازه** نوعی است از بابی دام **کلاله** موی خم
خورده و پیچ کند و **کاغانه** کسی چون با کسی بسر بی و بدر بی همی کوشد کوینه
کانه میکند **کاتوره** بواو بارسی و عربی سرکرانی و سرگشتگی **کاگوه** عاق قره بود
کلمه پرده و بسته خانه و قبه که برای زینت در شهر در مهمانی و کار خیر شاهزادگان
بر ارند از جامه سرخ و آنرا و ب آدین گویند **گلبه** دوکان خرد و حجره و گوشه
خلوه **گزنیده** بفتح کاف ترسیده **کنده** آسمانی و شمس مجمه هم سطور است
کشکینه نان که از جو و گندم و باقلی یکجا کرده بزند **گالیده** موی در هم شده

کند امویه موی در زاده کوبه دو او بپارسی موی کله و بکاف پارسی نیز
آمده است کوفته بواو پارسی سر بن و دو کونه و بواو عربی نیز گویند گنده
و آله و کنداواله مردی قوی خلقت و فربه و درشت اندام گلندره مرد
درشت اندام کنبله نادان مزاج و احمق طبع گامه خواست ... آنچ
در رود از بود گفته بکسر کاف از هم باز کرده و کفیده و شکافته و شکفته
کاتمه امر کردن بدانک از سر خشم گردان گفیده از هم باز شده و ترقیده
گوازه نان نیم بخته کجیرده و کجیره هر دو لغت با جیم و با پارسی پشوا
گنبده ولیده و درشته و قیل بفتح کاف و کسر با گازه صومعه بر سر کوه
و بغیرها نیز آمده است کالفه دیوانه کارنامه علم خانه و جنگ نامه و قصه
گبیه نقصان و زیادت ایام سال کدنجه آن نمی که دوله پیاله زنند
و شراب خورند کشفته پژمرده گازه بزا پارسی جای گرده خانه و کلیدان
گاژه بزا پارسی نشستگاه چوبین گبازه کمان خرد و لیزم و گمانده نیز گویند
گرایه بضم کاف مصحف گرزه بزا پارسی بلایه و آن گوشتی او بزان
است در دهن که عرب آنرا لهات خوانند و هندوی کاکلا گویند و چوبی که بکلیدان
فرو فتد تا در نتوان کشادن کهنه بضم کاف کوزه آب بر کرده و بشین
معجمه نیز گویند کرازه کوزه سر تنگ گامه کوزه شبانان گلبنه علوله
حلوا و جز آن و که و گندوله کندوی غله گراده جامه کهنه و پاره گربامه

سوسمار گنازه بکسر و بفتح کاف نرکش و بضم کاف کهنه و کاریز کن کشنه بکسر کاف
نکنده و بالان و خط گنده بفتح کاف خندق و بضم کاف چوب خشک و پیل
چوبین و مانسوره ریسمان گبه شبشه حجام گرغمه ناز گره بچه اسب و خر پای
کرو چنانک زمین و آسمان گنبه جانوریست خرد که در چهار پایان افتد که نیز
کینه تر آنرا ولی که پنهان دارند گلمه پی وفا گلبره بپا پارسی نادرست
و ابوبکر ربابی گندوده فریبنده گرانیده تباه و پریشان شده گلاته
بلند و خرد و جایگاه ملوک کوبازه بواو پارسی کله گاو و خر کودره مرغی است
آبی گاپیله هاون گاسکینه سبزک گازه و گاشنه دام و پناه که از شاخها
درخت سازند و وقت صید کردن در پناه آن می مانند و صید میگیرند گنده
جای بر آمدن گل و بنا و غنچه که بر شاخ می باشد و آلتی از چوب بزرگ که پای مجرم
در وی کرده بند زنند گاغه باران گوزغمه بزا اول پارسی اوان بی سیار ز
و بی برده و زشت و سخن درشت و ناروان یی گستی زنار گافوری انجوان
وان سبزه است که آنرا بابونه نیز گویند و گل لعل ستیکی پادشاه بزرگ چاره و
گاتابیه ابله و نادان گزنی گل تر و خشک و قیل پارسی و فتح نون گوبالویی
با واو اول پارسی پارسی است که آنرا دو دواله گویند گنداوری دلیری و مردا
و دانایی و دعوی گورگانی با واو و کاف دوم پارسی سختیان و بعضی بکاف
پارسی هم گویند گزانی حجام و حجامت گربزی بخیلی و زفتی گنی بجا پارسی

بوشند گنوز خداي بادشاهي كه صاحب اقليم باشد گاموئي موي خوك گاريي
نقصاني وكمي گنگ دري آن كبك در درهاي كوه باشد و دست كاتب گاري
زرد رنگ وخشك كدخدائي خداوند خانه گرائي بنجام كرد و سود و نفع گامراني
كارها بر حسب مراد خود كردن گريزيي فريضي كه باز را دهند و بسري ضعيف
گليي جامه است سياه كه در فرنگ بافند كنيج كياهي است تلخ در ماهات بار
نيز خوانند كشتي آن پياله كه بر شكل كشتي سازند گيلي طايفه اند از گليم
پوشان گرگه ناي بوق وناي تركي گيان اصل نسل ها و نشانها كياهي خوط و سرو
بزرگ

باب الكاف الفارسي مع الالف

گيا نوعي از علفها روجي است
ديگاه و سبزه و گيه نيز گويند گرد ناخن و يا جيزي كه بريان كنند و بر آتش گرداند
و سيخ و گرد رنگ رباب و بعضي بكسر كاف گردانند رباب و بكسر كاف سيخ
با بريان گنده نا آن سير كه در سياز كارند گرا علام هندي يعني گشته
گزاء نشتر حجام و گزنده گزدا گرداگرد آن گرا او ميل كننده و قصد كننده
و قبول كننده و بعضي امر نيز آيد يعني ميل كن و قصد كن و قبول كن گوا گواه
بود گورب نوعي از بارانداز است كه عرب آن را جورب خوانند گوشاب باواو پارسي
آنكه را خطش نديده باشد و احتلام و گوشتاب نيز آمده است گوزاب باواو
پارسي سراب كه در بيابان شوره در هوا گرما از غايت تابش همچو آب از دور نمايد
و چون نزديك روند هيچ نباشد گلاب آب گل كه حكايت است گوزاب باواو

پارسي

۸۱

پارسي چيزي بود است مثل بالان گرنيت چرم گنت و بدون گنت بالسين مهمله داني و زشت
گونيت بابا بارسي كونگي گنگ نشت با هر دو كاف پارسي شهري است در جه
مشرق گنگ گنگ در هوخت بكاف و واو پارسي بيت المقدس گولانج با هر
حرف پارسي حلوائي است كه اهل هند آن را لابرو لابرن گويند و بعضي بجيم عربي
هم خوانند گرنج برنج گورانج با واو پارسي مدانج مغز از جوز بيرون آرند
گنگ دز موج با هر دو كاف و واو پارسي بيت المقدس و بتخانه گلاج بجيم پارسي
حلوائي است كه از وظايف و كلاب سازند گنج بجيم پارسي احمق و خود ستا
دگرپيشه پارسي نوعي از عنده بيد و كرمي از خار و خانه سازد و قبه شاخ
كه در بن تند درخت بيد ترو تازه بر مي آيد و زود نمو مي كند و غايت نازك
گزم بند جائي بارسي كرهائي اند كه بر درخت بيد مي باشند گرده بضم كاف پهلوان
و مرد جنگي گرزه بضم كاف چوبه و بعضي اختيار كرده و بزرگ كردانند و بفتح كاف بعني
بندان گرفت گاد بمعني گايند گزد بفتح كاف تار ابريشم غايت باريك و غبار
خاك و ناچيز و گردنده و اندوه غم گوزگرد هر دو كاف و واو پارسي دارو
است سرخ و زرد كه در كيميا بكار آيد و در كان او شعله آتش خيزد گزيد خراج
و جزيه وآنچه زبر دستي از زير دستي هر سال بستانند گنج باد آور گنجي بسيار
و شايگان كه كيخسرو در زمين نهان كرده بود و آن بر دست خسرو پرويز رسيد
و نام نواي خسرواني گزباد آن بادي كه غلطان برآيد گزند آفت و زيان

وچشم نخورد گرگار بازاد بارسی حوصله مرغ که سنه وی بوند گویند کور بواو پارسی ۸۱
بهیمه دشتی است و ترب و بهرام بن یزدجرد را نیز گویند گواشیر نام ولایتی است
ونام مردی گزار رنجیت کی اندام دشنه حجام گوار سبدی که بدان خاک و میوه
وجز آن بر دارند گیسومار بیار پارسی مولازاده و ستارگان ذوات الاذناب
گیومرز بیار پارسی زمین شوره و سراب و بیابانی آب و بی نبات در دم نشکار
گشتر فراکننده سیاه کادسه نوعی از کرزک شال سرکاو زید دن
ساخته بود و آن اکادیکر نیز گویند گوکن بامر دو کاف پارسی بزبان ترکی
خدا را گویند و گزرکر بزیادت واو نیز گویند گنجور خازن گاوشار نام کذر
فریدون و جاهل گبر خود آهنی و خفتان و آتش پرست گار خداوند و این استعمال
نشود مکر مرکب گوهر و گوهر بواو پارسی و گهر بغیر واو جوهر و اصل هر چیزی
وهنر و خوبی و لطافت و عنصر گذیره و گذر جاره گر خارش اندام و آماسی که
در اندام پیدا شود گزار فرومانده و کارکن و سخن گوینده و آراینده گرنج بستر شیر برنج
رگ دانه سنبه حجام گودر بواو پارسی جوزر گرکر باهر دو کاف پارسی کسوه
باسیقلی گوار خادم و بنده زگار صومعه بر سر کوه و بکاف عربی آمده است
گودرز بواو پارسی نام پهلوانی بود گراز بضم کاف خوک نر و مردم دلیر
و توانا و بیل چوبین که بدان زمین زراعت پاره کنند گاز بدندان گرفتن
و گزیدن و مقراض و زرگران گواز چوب دستی سه راندن گزیر زیرک و دلیر

۸۲ ودوا نیا گوزر بواو پارسی جوز پارسی که آن را گردن کوبند و بواو عربی نیز آمده است
گز نام درختی است که عرب آن را طرفا خوانند و آن بی بهت گلبستر بیار پارسی
ارائت بس گرش موی مجعد و ریم تن و جامه و بعضی کاف مضموم گویند و فصل
گرش بکاف پارسی موی مجعد و بکاف عربی ریم تن و اندام و گورش همان
کرسس است کاورش رزن سهبنه وی حبنه ش گوارش آن دارو که حاضم را قوت
دهد گزارش کفتن و آراستن و ادا کردن گزرش تظلم و زاری نمودن گوانیش منت
ورنگ گورنیش بیار پارسی آونددونغ و قبل سبین مهمله و گاوشن نیز گویند گزایش
گزیدن گرایش میل و قصد کردن گنش نازان و متکبر و شادان و رفتار با ناز گرازش
در دخره و بجش گنش بغین غ گزنغ بیار پارسی گریزوه بمث ف گزف بازار
پارسی سیم سوخته ریفر گزاف سخن نادرست و دروغ و مبالغت کردن ک
گرشنگ بیار پارسی مغاک و قبل بجار تا دوق است و کاف دوم هم پارسی است
گلشاک بازوی و رگوک مغاک خم و گوشتوک کرمی است با بسیار پای هندوی
کان کهوره گویند گوزنک بواو پارسی جوزکره و ماده او بکاف پارسی آخر
گنگ بیت المقدس و بهارخانه است در ترکستان و نام شهری و نام جزیره
و نام لب آبی بزرگ گلبانگ آواز بلبل و بانگ درویشان که وقت شام کنند
گلرنگ سرخ رنگ گرگ دد است دستی کریشنک بابا پارسی مغاک
ریزنک نام شهری که قاضی آن مرد مان را کبر نمودی ل گول بسکون

لام نیز آمده است با سوبهار آویخته که در و نشان دارند و آنرا دلق نیز گویند
گرد نگل باهر دو کاف پارسی دیو تنومند بی اندام و ابله و قیل کاف اول
عربی است گسیل دفع کردن و بیار پارسی هم آمده است و گسل نیز
گول بواو پارسی جند و نادان گناک با واو و باهر دو پارسی گرز و حصار
یعنی عود و نام مبارزی از خویشان شاه روس گوی آنگل باهر دو کاف
و واو پارسی ماده جوز گره که در گریبان بود و بیشتر بفتح کاف دوم خوانند
گال نوعی از غله باریک گل نام سرودی که در بهار شب گویند و گل عل
م گادزم سلاحی است و نای ترکی و بوق مهین که آنرا اهندوی بهیر گویند
گشن خرام رفتار بناز و تکبر و خرامان بناز گوزجشم با واو و جیم پارسی
نوعی از دیبا منقش و قیل دیبا و حریر ست گام رفتار و پای نهادن
بود گرم زحیر است و اندوه و غم و دل گرفتگی گاوجشم با جیم
پارسی نام گلی است زرد گشتم نام سلاحدار خسرو پرویز نیز گرم
شتاب و تند و جوشان و روایی و رونق و سوزان نیز گیان گیاک
دیبا گشن انبوه و بسیار گزاوگان هر دو کاف و زاء پارسی شتاب
و تعجیل گرد نان سرکشان و دلیران گرمان عشق و آسمان
گرکش هر دو کاف پارسی دل در رنگ گرادگان جوز و لوز گزین بفتح کاف
بمعنی گوفتن و بضم کاف اختیار کرده و کننده گیاخن بکسر کاف نرمی

ده ۱۷ گیا

۸۳ دآهستگی کاری کردن و استواری کار گواروزن علت درد که بوت
را درشت گردانند گوزن گاو کوهی و آن مارا بخورد و تریاک در گوشه چشم او
جمع شود و آن یک شاخ دارد گیلان نام ولایتی است گرایدن میل کردن
گرویدن ایمان آوردن گلخن چاردیب گوزخان بواو پارسی پادشاه ختن
گرزن نیم تاج بجواهر نشانده گشن جفت گرفتن حیوانات و فحل گوبان
بواو پارسی شبان گرد گرزه دان نام بازیی است که در خراسان بازند
گشتین نهال گل گلنگبین آن شهد که دران گل پرورده کنند گلگون بکاف
پارسی سرخ و نام اسب خسرو پرویز گوانان پهلوانان گردن سرور گشن
گلشن باغ و گلستان نیز باغ است که دران گلها باشد گرو گان باهر دو کاف
پارسی بیرون داشته و بند و قید کرده گرگان باهر دو کاف پارسی نام ولایتی
است و قیل بکاف اول عربی و دوم پارسی گرگین با کاف پارسی حیوانی
که از علت گر و خارش موی اندامش ریخته باشد و پوستش آزاره شده
باشد گاوآهن آلتی آهنی که بدان زمین زراعت پاره کنند و گو پهلوان
گرو یعنی قبول و رهن گاو صراحی که بصورت گاو از زر و نقره
سازند گو مغاک گیو بیار پارسی نام پهلوانی است گرغاو بزاء
پارسی بر جم موی گونه نشان و رنگ و شکل و ساز گوزنه با واو
و زاء هر دو پارسی پارنبه نرمه یعنی جوزق گوزینه جو زینه و لوزینه نیز

کویند و آن حلوایی است که از جوز و بادام سازند و قبل با واو پارسی است
گوشخنه بواو پارسی گوشت خ‌ک و آن کرم است با بابهار بسیار که بهندوی
کانجهوره کویند رگزیده اختیار کرده گورنیگاونه بواو پارسی وک ملنده و شنی
وآن وک ملنده کو لب آب باجوی آنرا از کثرت قوت آب از میان دو پاره کرده بیرون
آمده باشد و کوه سر ملنه گرده کلیچه و نان بزرگ و انگله با هر دو کاف و واو پارسی
جوزکره گراره بر کر با تخته در سقف نهند گرداب بیچش آب که در جوی بزرگ می باشد و هر که
در وافته غرق کرده و آنرا ورطه نیز کویند گرزه نوعی از مار و کران گونیله بواو
پارسی موی کله گاوده کابده گنبده گل ناشکفته گنجه نام قصبه گوازه مزاح بازی
مزاح و طعنه کردن کیله قصبه ... بزا پارسی مزاح و طعنه کردن ... قصبه
است و راقصاء ولایة کیلان گوبیازه بهار پارسی سبزی است مثل مکر ملحها
خورند گوازه سبدی که بدان خاک و سبوع بردارند گوارنده حاضم گوازنده کوینده
و ترح دهنده و آرانده گلگونه با هر دو کاف پارسی و گلغونه سرخی و سپیده
که بر روی عروسان مالنده آنرا غازه نیز کویند گاه تخت و جای و وقت و
گاه و گده خانه کاز و جائی که حرم کاز باشد و جای جامه گستردن گرفته
طعنه و تشنیع و نحس تقیل و سخت گاده با زا پارسی دسمه و دانچ که زنان بر
روی اندوده با ازسرمه کشند و غازه و گنبانه مهتر سلطان گزافه سخن
دروغ و بی ثبات گروهه بواو پارسی غلوله سنکین و کلین که بکمان کرده اندازند

وبعل

وبعل اخر نیز اندازند گرگینه با هر دو کاف پارسی چرم گرگ و پوست درشت
و نام جوستین است گله رمه اسبان بی گونش ماهی بواو پارسی صدف و
پیاله گزیزه یتا زیرکی گورنگانی با هر دو کاف و واو پارسی سخنیان گزگی با هر
کاف پارسی مکابره و دلیر گزایی گزنده گزایی میل و قصد کننده گریز یعنی
گریزکن گزینه گل و خشک و قبل کاف عربی و کسر نون گلاتی جحام گردنایی
آنچه کودکان بدان بازی کنند و بهندوی لتو خوانند و آنچه کودکان بر آن رفتن
آموزند گرشی ناز و خرامش بکبر گرامی عزیزی و بزرگ کیلی کیلانی
باب اللام مع الالف لا لا غلام و مرد لاده به بزرگ و آبدار لوشا
نام حجم لوقا نام شخصی صاحب کتاب ترسایان لکا مخنیان سیاه و لک
سرخ رنگ ب لبا لب بر و لب برگ لاب آفتاب لبلاب درخت عشقه و برگ
ت لخت عمود که بدان جنگ کنند و پاره و لحظه و چرم موزه و کفش و پای افزار
و بیره لخت لخت پاره پاره لتلت مثله لبغت بفتح و کسر فاء صورتی که
خوردگان از جامه راست کنند و بدان بازی کنند لوت بواو پارسی گوشت فربه
و چرب و آنرا بهندوی کوی کوشت لت عمودی که بدان جنگ کنند و گرزدکان آب
و پاره و بردن لبرت خود و عواد ج لج بفتح لام لکد لنج بردن روی
راکویند چون بینی در رنخ و زنخ و جز آن نام واضع شطرنج لولانج حلوایی
است که آنرا لالنج کویند و بجیم پارسی نیز آمده است لنجه ساز لکاز لنج بفتح

لام بسدن کشیدن چیزی از جای بجا رمح جنبم الف ریبنج بضم لام رنج
لُنج لب فرو هشته و ستبر و برکاله گوشت بی استخوان و کسی که در خشم باشد
و لب را فرو هلد لوزلانج حلوایی است لُخچ زاک سیاه که بدان چرم
رنگ کنند لونج کاز جشم یعنی احول لاخ زمین سنگستان و سخت که
بی گیر دو جای بیابان لُخ بضم اللام و خ که ازان بوریا بافند و کودکان
در شب برات ازان به روغن تر کرده بسوزند و مرد مخلوق دلاد دبیار تنگ و جا
و دیوار لباد آلت جفت ستور کشاورزی که بدان زمین زراعت پاره کنند
لونیه بیاء پارسی دیگ مسین بزرگ لنده آنکه اهل خرابات را مهمان طفیلی
باشد لاجورد لازورد و بتاء پارسی رنگی معروف و لنتبر بسیار خواره کاهل
لتبر مرد جبر لونه بواو پارسی جغرات چکیده و اصلی است بی تمیز لتره دره
و پاره پاره لنگر بکاف پارسی سنگ کشتی که گران می باشد و لُد بغیر واو
همان لورست و لر نام شهری است و لده آب و بره و کام و توان لبادور نام
شهری است لَز بفتح لام کره آب و بره لکخشیز جغرات که نمک و شیر در و غن
در آونذ انذازند و بخورند لوزاگوذ بواو اول پارسی و به خاصیت که در روغن
انذازند و به برنجین بزرگ لمتر جوآگرد لوز میوه است یعنی بادام لند کنه
لَغ بزاء پارسی پنج ارخت لرزیزه زیرک و هوشمند و پرهیزکار لغزه لغز بدن
پای و افتادن و در کاری غلط و خطا کردن لوس بواو پارسی فریب

ایور

85

وچرب زبانی و زود رستی و شیرین زبانی لاس نوعی از ابریشم کبنه ن لونی
بواو پارسی خلایی که پای از و بدشواری توان کشید و گزدان و ستبرین و جرب
چرب سخن چون لم لاشن لافزوردی و تقیل یعنی عمارت و حمام خیزنده آمده است
لغوه ماخش نام نیرداو سطوخ لَخ بی سوی و لخ لوخ بواو پارسی و شبیدن
و اشامیدن لاغ بازی و تسخر لاک صمغی است سرخ که بدان جامه سرخ
کنند لک مثله لیتک نام بسه سغاهیرام لنک باز و پاره لک بفتح لام
مرد احمق و خام درای و یاوه گوی و صد هزار عدد لک فرنگ بیاء پارسی
بی هنری و بضاعت مزجاة لک بضم لام غلوله و سرخی رنگ کردن پشم و چرم
و جز آن لوترک کان نذاف و قیل بواو پارسی لیک مردم چشم و قیل کافین
لیک این صحیح است لشک کخشیر لیتبناک سنبه تیز کردن آسیا و بای
پارسی نیز خوانند لتاک درختی است نازک و بعضی ببای پارسی نیز آمده است لمک
نام پدر نوح علیه السلام لک لک با هر دو کاف پارسی پرنده ایست آبی
ل لاک کنگ و بی زبان م لام زده و پوششی است که درویشان
پوشند و آنچ از نیل بر رخساره خوبان کشند و زلف ن لوزغنده بواو
پارسی دو شیدن و آشامیدن و جوشیدن لهنان لعبتان دختران که از جامه
سازند مثل آدمی و بدان بازی کنند لوریان بواو پارسی طایفه بازی گرانند
که بهره بلو ریازند لبنان نام کوهی است که آنجا بشتر اولیا بوده اند لاکن نام

کوهی است نزدیک روس لُکْمَنْ نام طبقی بزرگ است و طغنی و طبقی که محمد بن شمع نهند
لُشْنَنْ بی نقش و همواره لالان لنان و عود و عنبر و فیل خوشبویی است که از موی
ریش بزان بر حاصل می شود و لاینَکْ جامه درویشان لاجِینْ بجیم پارسی لاجی نام
مردی لَبِیدَنْ بنفقه و خشم سخن آهسته گفتن لیانْ تابش و فروغ و لَتوْ شناک خوارک
رلیموْ نام حلوایی است و میوه ترش معروف هم لایَه بعجز نمودن در کاری و فروتنی
و چاپلوسی کردن که آنرا هندوی ماهره گویند لَخْلَخَه مشک ان و غلوله عنبر و مشک
لَغْجَه بجیم پارسی گوشت بی استخوان و لب فرو هشته و ستبر لَوْزِینَه غله کوفته لالَه
گیاهی است سرخ که در دامنهار کوه روید و آن مانند گل سرخ که در دامنهار کوه روید
و آن مانند گل سرخ خشخاش می باشد و درون نقطه سیاه دارد لَخْشَه شعله آتش
لَوْزِینَه بیاء پارسی لگام و دوال که در دهن اسب بجای لگام پوشانند لَنْبَه مرد
فربه و درشت لَوْشَانَه بواو پارسی چوب و شیرینی چه سخن چه لقمه لاله چیزی که از
بالا و سر تا دم بو بجنبد لانه کاهل و بیکار لَعْشُومَه نام حکیمی و نام پدر ارسطو لُوْرَه بیلاب
کنده و زمین کوفته لَتْرَه دریده و پاره پاره لَکَانَه جگر اکنده و روده و عصب لاغَه
یالَوْلِی بواو پارسی اوباش و کوچه گرد لای کاه و باران که آب در کوه بهار
روان شود و خلاب و جامه است نرمینه رنگین و تنک که در چین بافند لَوْرِی بواو
پارسی بازیگر و جزام و برص باب المیم مع الالف مالیخولیا
و مالیخولیا خلل دماغ و خشک دماغ و بیهوده گویی و سودا و صفا مومیا داروی

است

است که آدمی مرده در شهد پرورده کنند و بر هر جایی که بمالند یا بر زخمی که جان
فراهم شود مَرْوَا فال نیک مَرْغُوا فال بد مُرَقِّیَش سوروتن ماهی و آن نجی
است که در کیمیا بکار بندند مَدَارَا آهستگی و نرمی مَانَا باشد که و پنداری و مکر
مَرْدُم گِیَا بکاف پارسی گیاهی است که بصورت آدمی در چین و ختن و خلخ و بغاز
زمین روید و هر که آنرا بر کند در حال بمیرد و آن از جهت کیمیا و محبت و عداوت
کاری آید و آنرا اشترنگ نیز گویند و عرب آنرا یبروج گویند مِیْنَا سبز
و کبود و شیشه سبز مَلْکَا نام مردی صاحب مذهب ترسا بود و مجتهد و فقیه
علوم دین ایشان بود مَشْتَا نام شهری است و نماز گاه بیزراب ناودان
ماه آب نام ماه رومی و آن مدت بودن آفتاب در برج اسد است و آن
تابستان نگیب بباء پارسی یعنی از راستی بگذری مبر و اندراهی را مکش
وی راه مرو مهراب نام والی کابل که از نسبه دختر نی او بود مناب یعنی
گرداب و پیچ مده و در روشن بکن و موزه و تحمل بکن موکب لشکر و فوج
مبهوت خاموش و مدهوش و متحیر منسوت نام آلت جولاهه که از چوب می باشد
و بر آن شسته ابریشم بجنبد و رشته ابریشم را برای بافتن ساخته کرده باشند مر
گویند مَتْ مغاک زیر زمین و قبل نشستن سجده مَلْغَنْت پای افزار چرم یعنی
مَرْکَتْ مسجد مانَت جغرافی ج مُنْج داروئی است که آنرا بونه گویند مرناج
نام اسب مشرج جامه ابریشم و زربفت مشخ بکسر سبز گوشت بیاد کنند

مُنج بضم میم زنبور سیاه بعضی زنبور انگبین و مگس سبز که گوشت را
تباه می‌کند مَج راوی مَهراج نام پادشاه زنگ با جیم پارسی مَنج بجیم
پارسی داروی است که آنرا ریونه گویند مَخلاج بجیم پارسی گوی بازی که در وی
جوز بازی کنند مَریخ شراب سرخ و آتش و نام کوکب است مُخ بضم میم
لگامی که بر اسب سرکش نهند تا نرم و رام شود و مغز و زنبور و خلاصه ناخ
سیم مهره و ناسره کرده و مرد منافق مَلخ برنده خود کشت خوار معروف است
و نام موضعی است در راه خانه کعبه مَخ تخت مشاخ نام شهری است
و جای نشستن شتران دمخنه جنبید و خزید مُوبَد دانش مند مغان
و دانا و حاکم آفتاب پرستان مَیزد بسکون زا میهمانخانه و عشرتگاه
و مهمانی و بسکون یا هم استعمال آمده است مُستمند حاجتمند و غمگین مُشبه
بیاد پارسی عود و بلبله و نوعی از عنده بید مُرداد نام ماه پارسی و آن مدت
بودن آفتاب در برج اسد است مَند خداوند و صاحب فاضل هر چیزی و این
لفظ بیشتر مرکب استعمال شود مَهد تخت و عماری و گهواره و تابوت
و بساط شاهی رموخند و شمار و حساب مَنگر زشت دیمه مهر آفتاب
و شفقت و نام ماه پارسیان و آن مدت بودن در برج میزان است
مزمز ساز مطربان مثل رباب مِغفر خود موسیقار نام نوازنده و برده سرود
و نام سازی است که از پارهای نی خالی بسازند و مطرب را نیز گویند مشمار

زنخ

منج و بر بجبر بستن و منج زدن تیر مُستمر بسنهار زره و نوزه آراسته و استوار
کرده مستتار نام داروی است مرمر خرمگس که گوشت تباه کند و خیال بد دو
زا میجه پارسی مرد مرز صحیح است مرغزار صحرایی که در وی سبزه بسیار
باشد منگدر جانوری است که شک را بی‌در دما مشور چیزی که بهم آمیخته مشدر
مردار خانه در نرد بازی که چون مهره آنجا افتد فرود آمدن نتواند مگسگیر بدو کاف
پارسی عنکبوت منوچهر بجیم پارسی نام پسر ایرج بن فریدون پادشاه ایران
زن پدر مادرگیر بکاف پارسی مادر خوانده مشاور بواو پارسی غمگین و نام
جنی و نام ولایتی است مهار رسته که در بینی شتر کشند مشاور نام شهری
است نزد و یک ختن مهتر جوان زیهار آن میخ آهنین که زیر جناح زین
استوار کنند چون اسب را رکاب کنند آن میخ بخلد و اسب بجهد و آنرا مهمیز
بپارسی نیز گویند مازر شکاف مرزد زمین رانده و مزروع و آبادان
مُرزه بضم میم بر و مخرج آدمی مویز انگور خشک مُعزز قد مجاز بالکنار
نام کنیزک شیرین میندوز بواو پارسی جمع مکن و حاصل مکن مزبز و
مزمز با هر دو زاء پارسی خرمگس مرژ بزاء پارسی چیزی است مانند ابر که
هوا را بگیرد و هندوی دهنور گویند و آنچه از ملوک بجلد س مُقرنس
بلند طاق بلند رو سقف منقش و کوشک و مشکوی مهراس هاون
مهندس براندازه کننده کاری از نجوم و حکمت و حکیم و منجم و مهندسه دان

داهل مرزنگس بهاء پارسی آنچ دریچ از بهاء نقصان کنند و کم کردن
مرزسس نام مغ است مُسّ بسببی که مردم پای بند مردم شود و بار بت مجوس مرسس
قومی آتش پرست مرزگس شمار پارسی آنچه هوا را تاریک بکند و آن برف تاریک
است همچو ذرات پنبه و نم و نم ازان بود مس مرز زنگوش بواو و کاف
پارسی گیاهی غایت سبز و زیبا و خوشبوی مکمش تا خوشی مشوش کاثر د
بر نشان و بجان مرتش صبح و سرشت و تب و عقل و شک و بزرگی و گرسنگی
مرفخش زرد آلو مغ میغ بیار پارسی ابر که همه آسمان را بپوشد ماغ پرنده است
آبی سیاه و آتش پرست و می فروش و آن طایفه گبر انند که امروز خود را
در دین ابراهیم علیه السلام می گویند ماناک باشد که و بیداری که و مکر که
نوک پرنده است که عرب آنرا اوزه مترا خوانند مانزرک داروی است مرزنبک
داروی است که آنرا خوب کلان گویند مزدوک مردی بود در غایت فصاحت
و کمال کیاست و مذهب اباحت او بنیاد نهاد و او را نوشیروان با شصت و
هزار مرد کشت مانگ ماه مرسناک بازی است مشکنک جانوری است مانند
کیک مجزک سخره و بیکار مکوک نام آلت جولاه که از چوب می باشد و درو
کنند و بدان جامه بافند منگ ای بجوش و زدن منجک آنچ بازیگران
بدان قلم از دوات و سنگ از طاس و امثال آن بجهانند مینک آن
گیاه که از وجاروب سازند و اهل هند آنرا بکن گویند مینک همان منجک است

مزدک مرد کوتاه قد و حقیر مشبک روزن فراخ که در عمارت دارند و سوراخ
مشنگ جوته مشنگ کرک از شاخ و کمی بسیان خالی که آنرا آواز خوش برآید
بدمیدن و آن پرشهناهان باشد مغ گاف الفارسی مدنگ پره قفل مشانگ
فلاخن مزدیگ بیار پارسی میراث که بعد مردن ماند مجانگ ماه مجاجنگ با هر دو جیم
پارسی کیر جرمین که زنان شوخ آنرا با کمر بندند و کید بکر فراهم آیند و آنرا سحره
نیز گویند مشتک دزد و راه زن و نوعی از غله مشنگ مشکه مشنک فاژه
اندام شکستن که بهندی انگرائی گویند و تا سغرد ارشنگ نام داروی است
معروف ل زمیل سر چوب آهنی و جز این که بدان سرمه در چشم کشند و بر تخته
خال نقش ارقام هم بدان نویسند و مناره را نیز میل گویند و بعد ازه و مسافت
یک گروه نیز و بدانچه چشم کور کنند مُل شراب مزغول بواو پارسی بچه موی
که بر رو بسان باشد ه لاماک برو لباب مُیّل کشش خاطر و رغبت و قصد موصل
نام موضعی است بزرگ که سکنه رود ارا منکل بکاف پارسی مزد دو زن
مشنگل مثله مندل خط مدور که آنرا مندله گویند مانول غلام بزرگ بنر بسر
م نام ماذر ندام شراب ملغم مرهم یعنی علاج و داروی فراهم آمدن جراحت
و زخم و ریش و جراحت نیع ن منهلوزنان سکی زن و جوکی مانگان نام ولایتی
است مزگان باکاف پارسی شانزدهم روز از مهر ماه و آن جشن ان است و بعضی

۸۸

گویند که آن روز جشن مغان است و قیل موبم اهل علم است و آن بودن آفتاب
در میزان است و فصل خریف است مرزگون بکاف پارسی گیرکوب آزلبرکوب
مرزیدن چوشیدن مایون نام گاوی که آفریدون را بشیر او پرورده بود
مان اسبان خانه مجدن بجیم پارسی دیدن مجیدن جنبیدن و خزیدن میزبان
صاحب مهمانی و زنگ مهمان را خوانند مویان بواو پارسی گریان مازندران نام
ولایتی است مهره گردون نام آلت درودگران مغان نام معبد ترسایان
و نام مردی از زهاد ترسایان و نام صاحب دیر مرزغن گورستان مکیدن
چوشیدن میمون مبارک و سعد میتین بیا و اول پارسی آلتی آهنی دراز
که بدان زمین کنند و بهندوی آنرا سابل گویند مطران نام حاکم و زاهد ترسایان که
زنجیر پوشیدی مغیلان نام لب آبی است در حلب بالا موشیدن بادا و پارسی گریستن
و نوحه کردن موزان بزا پارسی چشم خوب و غلطان میهن بیا و پارسی
بسر و فرزند و خانمان و زاد و خویش و جای مقام و مسکن و خونخوی میزدن
بیا و اول پارسی کمیز کردن منن نام رای زن امیرالمؤمنین منصور که در بخا
نایب بود ممسن پای جنب مهین بزرگترین مرزبان زمین دار و نگاهبان
و مالک زمین مغیلان نام درخت خاردار مهان بزرگان میدان آوند شراب
مهرجان روزی را گویند که فرهاد در آن روز کشته شد ممان یعنی نگاه دار من

سنکا

۸۹
سنکمان ورمینو بواو پارسی بهشت و مقام سبزه دار و باغ مازه
چوبک پشت ماشو کابم و تنک میشو مشکو حرم و کوشک شیرین و نام
بتخانه است مولو ناقوس است و سیلی چو کیان و آهن تیز مزره نام
شهری است مهینه گرانمایه و بزرگترین مویه بواو پارسی گریستن
و روی و موی کندن ماتم و نوحه مه بزرگ مشکده خانه خانه مخینده فرزند
عاق و بی فرمان مرزه چراغدان مشکده میخانه مغراشه نوعی از پیکان
دو شاخه ملازه بزا پارسی پاره گوشت که در دهن مردم آویزانست و آنرا بهندوی
کاکلا گویند مرتکه کلوخنه و مقدم مشغله بانگ و فتنه و شور و غوغا مژده
بزا پارسی بشارت و خبر خوش مگسته نکر مشاهره قباد و پوشش دیگر مشهره مهر
گویند مازه چوبک پشت و مهره های استخوان صلب ماهیانه نوعی از ناخورش که
از ماهی پزند ماشته انگشتوانه که آهنگر که بهندوی سندسی گویند مانو سه
جولاهه که بدان تار جامه را آهار دهند و آنرا بهندوی کوچی گویند ماهه برمه مانوره
ریسمان بر دوک پیچیده که زنان مثل بیضه بر دوک راست کنند و ریسمان را هم گرد
از بوز که بران بافند و نیز نام بازی است مراغه غلتیدن مبزره خواجه ماهو
بواو پارسی نام عامل بر دجرو مته برمه سوراخ کردن چوب و جز آن مخنده
و مخنده خزنده و جنبنده و فرزند عاق مبلاده شاگردانه و مزدگانی نو دارانی
میانه جوهر بزرگ میان مار و جز آن ماریه نام عورتی است که ماریه قبطیه گفتندی

ماهچه بجیم پارسی سوزنچه که در پیراهن و جز آن دوزند مشخشته حلوایی است
آنرا مشاش گویند معقده نوعی از علت که آنرا هندوی رسولی گویند مهبنه
بنا پارسی نام دختر افراسیاب مژیده بازیی است منوشه زنبور موبیچه بجیم پارسی
مرغی است سپید و ام شبه قری مهواره سرهای ماخچه بجیم پارسی سینه بند است
مدخشه نحس و بد بود در بعضی نسخه بسین مهمله نبشته است میموبیه زریی
خالص و مهری است بشکل دینار از زر خالص و منجنیق بزرگ مجسطی نام کتاب
حکمت و اشکال و حساب و شکل منبرفی شمشیر رومی مای نام ولایتی است
میربیه روشنایی مقتفی نام خلیفه است مژدگانی با زا و کاف پارسی
شادیانه و عطا و شعر مستضیء نام خلیفه است که در عرب بود مانی نام حکیمی که
در نقاشی استاد بی مثل بود ماکانی طایفه اند از ساکنان ماکان ماجچج بجیم
پارسی آن اسب که از جانبی تازی و از جانبی ترکی بود و آنرا غونک گویند مریئی سبز
کردن و برابری جستن و بیا پارسی صحیح است مشکوی حرم سلطان و کوشک
و بتخانه ماه مجلای ماهیا پارسی جانک زور دین دارد بهشت تا آخر
مهرگانی با کاف پارسی شانزدهم روز از ماه مهر و نام خزان مهدی نام
مردی و مهتر عیسی علیه السلام و پادشاه صاحب تخت مهریلی اسمی از انسمار جنگ
مرغزی طایفه اند و اهل مرو موسیقی علم سرود مزدکی قومی که پس روی مزدک
کرده و در دین او شده و آن دین اباحت بود باب النون مع الالف ناحیا

جدوخاک

جدوخاک نکیسا نام مطرب شیرین ناخدا مهتر کشتیبان جهاز نفشو ابجا
بابت نشتر حجام نانوا طباخ نواخت و آواز سرود و اسباب
و ساز دم داد و نوشته نوشنیک بواو و کاف هر دو پارسی پازهر نبا قرآن
مجید را گویند نفشو بیا ر پارسی قشتر نارا انکار کردن ناشا موضعی
است در حدود خانه کعب نخوشا بواو پارسی از کشش یکبس شنونده و مذهب
گران نامشتا تا مهر ناب خالص و آن چهار دندان که بران طعام و
می خایند و آنرا نیش خوانند و آن کوک که بر پشت اسب از فربهی افتد
ندب گرو باختن نرد بازی و آن مال که در نرد بازی گرو در میان نهند
نوبت نام ولایتی است و قیل نام شهری است در ولایت زنگبار و حبش
نهیب بیا پارسی ترس نیت قصد و خواست دل نجارت یعنی نحو ان
نشکفت عجب نهفت پنهان کردن ناخوشنده بپای کوفته نارفت بکاف
پارسی ناگهان نشاخت نشانیدن نشکنج نیلک که به دو ناخن بر اندام محبوب
زنند و عرب آنرا قرص خوانند نخ بجیم پارسی نم نونج با بای و جیم پارسی
گیاهی است که بر هر درخت که پیچد خشک گرداند نخ نطرنجی و نهالچه و نیز
از جامها گرانمایه و لیکن راز ابریشم خام نشلخ مصلی و سجاده ناچخ بجیم
پارسی نیزه خود که آنرا دوپن گویند و نیم نیزه و تبر بزرگ ننکرزد
بکاف پارسی بسکون جاره بنود ناورد جنگ و کارزار و آنچ گردانیدن و

باشد و بچنده نوند کبوتر و بچه در خور دو لب بسته و بچنده و راه
رونده نهازیدن ای ترسیدن نهاوند نام پرده سرود نیزدوشه بواو پارسی
خداوند زور نیازمند حاجتمند نیوشیدن بواو پارسی شنیدن نژند بزای
پارسی سرافکنده و سرگشته و فرومانده نهاد بنیاد و رسم نامیده بیای
پارسی زهره نژاد بزای پارسی اصل نسل و بکسر نون نیز گویند نونغاب تا صبح
وسستر نام کوه نوید بیای پارسی مژده و آگاهی دادن از شادی نوژد بن
خرما نوشاد بواو پارسی نام بتخانه و نام ولایتی است و قبل بفتح نون و بغیر حرف
پارسی نشید آواز خواندن غزل و شعر و نظم که با لحن خوانند نیارد نتواند
نرد بازیی است که مهره و کعبتین بازند و تنه درخت نشرد سایه گاه نارد
جانوری خرد که خون بهائم و حیوانات خورد و آنرا کنه نیز گویند نبرد جنگ
نشیم و فشیم شکاری و بجای نون فا نیز آمده است نماند یعنی نگذارد
نهار چیزی بسیار و عظیم از کار و غیر آن و هر چیزی بسیار و بی اندازه
و عجیب و بغدادی مژه و کاهش و ضرورت ناگزیر بکاف و واو پارسی
ناچار و ضرورت نارون نار بستان نگونسار با کاف و واو پارسی سر زیر
یا بالا و سرافکنده نوذر نام پادشاه که بعد منوچهر نشسته بود نیشابور نام شهری
است نفیر فریاد و ناله و آواز بلند و سلاحی خرد که جنبان دارند نار آنار و بستان
نو برآمده نشخوار آن کاه که بس خورده چهارپایه بود نستر و بزیاده سیم سرم

هم آمده است سابکاه نوار آن رسن که بار بر ستور بدان استوار کنند تا نجنبد
نوشش آذر بواو پارسی نام آتشکده مغان نهار گرسنه و گداخت و کاهش
و گداز تن نگار بیای پارسی بر کردار نژگون بواو پارسی بجل ناگذر بکاف
پارسی ناچار نماز و ناشتار از سحرگاه باز گرسنه نیمور ذکر آنا نام نوا
نوژ بفتح نون شکوفه نخجیر بجیم پارسی آهو و گوسپند جانوری است
وحشی و صید و شکار نگر زمین شوره نشتر بیای پارسی نشتر حجام نماز
پرستش و زمین بوس و سجده کردن نیاز حاجت نوروز بواو دوم پارسی
نام روزی که آفتاب در حمل می آید و آن اول روز ماه فروردین جلالی
و آغاز بهار است و آن روز جشن خلایق است نهاله گوسپند نر بزرگ پیش
دو گله نوآموز بواو دوم پارسی کودکی که آنرا آغاز در دبستان انداخته باشند
نخجیر کمین نوژ بواو پارسی صنوبر ناز نخوت و مباهات و کرشمه و نازکی و آسایش و عیش
و نام درختی است نوخیز بیای پارسی آغاز و جوان و نوخاسته نازو بزای پارسی
درختی است خوشبوی در غایت شهرو و بزای عربی نیز آمده است و نازک شاخ
و نیل درخت صنوبر است نوژ درختی است خوشبوی نواساز مطرب نهان ترس
نواز نوازنده سرود و بمعنی نواز نیز باشد نیمروز بواو پارسی نام ولایتی از آن
ترکان و نام گلی است و نام آفتاب و میان روز ناقوس چوبی دراز میان خالی
که ترسایان برای نماز می زنند و آواز بلند می گویند نقش نگویند انثا قوس

نقشها ننس گرداگرد دهن و میان لب و بینی نناوش جای پرستش مغان نرگش
بکاف پارسی گلی است که چشم را بدو نسبت کنند و آن زرد و سپید است و بفتح
کاف نیز آمده است ناموش نکام نشناس و بو نیش نقش لب چینی نش
رنجاری نش زاری و بنازمندی و دعا نیش بیا پارسی نشتر حجام و خار کژدم
و زنبور نوش بواو پارسی آب حیات و شربت و پای زهر و آشامنده نیش
بیا پارسی زهر و خرما را بوجهل و بجای نون با پارسی پیش نیز آمده است غ
نغنغ بواو پارسی شنونده و شنو نیوش بی رحی گردن نس سایه کلاه نغنغ
نفیر و بجانه کر بدان غله بمانند نغاغ تختی بود که بر آن شراب خورند و بفتح
و طاس که شراب خورند نوغ بواو پارسی نام موضع است نزدیک خجاق ف
نوف آواز گنبد و کوه که عرب آنرا صدا خوانند و بانگ ستور نشف نام شهری
است و قیل نام ولایتی است ناف میانه هر چیزی نجف پنبه زننده که عرب آنرا
حلاج خوانند نام مقامی است در ملک عرب حاجیان و سفاهارا است
درج و نام کتاب و از کتاب اخبار گبران که آنرا سوره سوره و جزو جزو خوانند
و غله وس نشک درختی است خوشبوی که آنرا نازگونه نغاگ ابله و حرام
زاده نغوشاک بواو پارسی از کیش گبش شنونده و مذهب گبران نلک ذمی
دارو نلک اورک و دانه حلیه نمک بیا پارسی و عربی تمام قرص دار است
نبشنگ پاره از خوشه انگور و خرما و بعضی بکاف پارسی مفتوح و بسکون شین

گویند نوشنگ بواو پارسی و عربی مرغی است نخک چیزی شاخ خ باشند مثل سبد
نوشاگ بیچاک شکم ناک مغنوش بعضی آن شک که در و جگر سوخته آمیخته باشد
ناجوشنگ نام مردی از زهاد ترسایان و خادم معبد ایشان و قیل خانه نشین را گویند
نجک بجیم پارسی نوعی از سلاح نغزک خوب و لطیف و نام میوه مشهور که بشیرین
و رشته باشد نوک بواو پارسی نول سر چیزی نیک پر نیاگ بد و نا خزگر نقش
الهام ناک خداوند و صاحب چیزی و این لفظ مفرد استعمال نشود و مرکب
چنانک گویند نوشناک و جز آن نارنگ چ گزارنده و زاهد مع الکاف
الفارسی نغلنگ زبان ترکش و سلاحی که بر هر دو ران بوشند و آنرا گدول
گویند نخشنگ پاره از خوشه خرما نان خرچنگ بجیم پارسی مهتاب نارنگ میوه
است سرخ رنگ و شیرین نهنگ شیر آبی و تیغ نیرنگ بکسر نون اول جادوی و سحر
و دو رنگ و بفتح نون هم آمده است و نوزنگ رنگ نو که بر چیزی کرده باشند
و تازه رنگ ل نهال درخت نونشانده نیال نام پادشاه ترک و قیل بتقدیم یا بر تا
نوفل نام مردی بزرگ و صاحب رنیل جویی بزرگ نزدیک مصر و رنگ کبود
نکال بکاف پارسی انگشت سوخته که عرب آنرا فحم خوانند و قیل بغیر حرف پارسی
نال نی میان خالی و نام پرنده است خرد که آنرا توتی گویند و نالیدن نخچک بجیم
پارسی نیلک که گوشت و پوست مردم ببرد و انگشت بکرد و بفشرد و آن از مهربانی
بر اندام محبوب زنند نفیبید بیا پارسی نشست ماهی گرفتن نشد دو چیز که

بیکدیگر کنند نغول بواو پارسی پوشش نردبان نکل بکاف پارسی الک هنوز
خطش تمام ندمیده باشد نزند کوتاه نوک بواو پارسی منقار پرم نافرجام
لغو و ناهنگام و بی عاقبت و بیهوده نیرم و نفرم سایگاه که آنجا گرما
آفتاب نیفتد و روشندان نمام بمعنی نکدارم نم تری و اشک و اثر
آب نژم بزای پارسی مثل دود که در بنگال در هوا پیدا آید و آنرا بهندوی نهور
گویند نیام میان تیغ و جز آن که عرب آنرا قراب خوانند نوم بی جز باد بواو
پارسی نیز آمده است نغام تیره گون و زشت نگام بکاف پارسی جهت و بزرگی
واصل و ناموری نغم کاویدن و سوراخ کردن و هیچ کاویدن نیرم نام جد رستم
ن نژگان گدایان شوخ نشیمن بیا پارسی نشستنگاه و آشیانه و گوشه نوان
نالیدن و جنبیدن بر خویشتن مانند جهودان روز شنبه و آگاهی دود و تری
و کوز و نگون و بالیدن و کشت بالیده و رسیده و پخته شده و درخت بلاغت
رسیده و دیرینه نارستان بپای پارسی نزی بستان نو برآمده و در آغاز
جوانی نریمان نام جد رستم نوازبان مطرب و سرودگوی نالان بیرون
نوت و ناتوان و ضعیف و کرزنت و لاغر و نالنده از درد و جز آن نفرین
لعنت کردن و بد گفتن و طعنه و تشنیع کردن نیوشیدن بواو پارسی شنویدن
و گوش کردن سخن نوژبان و نوژاهان مزدگانی و سلامی و عطا شعر
ناودان آب ریز نهفتن بضم نون و ماسر پوش دیگ و سرپوش هر آوند

نوشتن

نهنبیدن بفتح نون و واو ... دیاه بن

نوشتن بکسر شین کتابت کردن و پیچیدن نغزخوالان جوانین نونی دور حال
نوذبان بواو پارسی مانند طبقی که از بید بافند نارنوق درختهاست راست
بالا و سخت چوب که بیشه و ران از چوب او دستها و آلات خود راست
کنند نخجوان باجیم پارسی نام ولایتی است و نام جایی نزندن بیرون کشیدن
زنهار نیدق نرسیده ن نبلگون باکاف پارسی بنفشه و قیل گلی است که بگوش روشن بنت
کنند نیستان بیشه که در وی بیشتر درختان نی نیزه بیکدیگر بافته باشند و بیشه
نیز و بیابان نی بسته ناگزران باکاف پارسی چاره و ضرورت نازنینان
نازک تنان و بناز پروردگان نیسان نام ماه رومی و آن مدت بودن
آفتاب در برج حمل است و آن ماه بهار و هوا ابر است و نیز بارانی که در آن
ماه بارد و از آن هر قطره که در دهن صدف افتد مروارید شود و لب آن
باران بسیار منافع دارد و آنرا باران نیسان خوانند ناردان دانه نار و
باستعاره شراب را و دندان را نیز گویند نشاختن نشاندن نسترن
گلی است در ملک بالا غایت زیبا چنانکه شهاب مهره گوید بیت
ساقی و سرین و سینه و بیمار و ساعد مه سیماب و سمن و سوسن و نسرین و نسترن
نشوریدن نفرت گرفتن و پرهیز بدن نوشین باواو پارسی شیرین
و نوش نوفیدن بانگ صدا برآمدن از کوه و دشنه و بانگ کردن ستور و نفشو
لشن و لخشان و بسین مهمله نیز آمده است نوغس دارو باواو پارسی مغز هیچ

است مرکب نخند دارو و بای زهر زنیتو نام حلوائی است که از جو زباریی
و آب انگور و روغن و نبات سازند نشطو نام مجتهد ترسایان وقیل نشطوره
برا آخر صحیح است نوزو جزمار تر نارخو گل آنار ریتو بکسر ونیز بفتح نون
نیز آمده است و بابا پارسی و عربی نشتر حجام زیتو بابا پارسی پهلوان و بزرگ
نیرو با واو پارسی زور و توانائی و قوت ناو نام آلت خراس است
ناوردگاه باکاف پارسی جای جنگ نیوشنده باواو پارسی شنونده سخن
نشکرده آلت آهنی که جرم دوزان بدان جرم برند و آنرا هندوی رانبی گویند
نهفته پوشیده و پنهان کرده نبیره پسر و پسر دیبا پارسی نیز آمده است
نشانه هدف و آماج و مشهور شده و بمقام ملامت و مردم خاندانات رسیده
نیز نوباوه تحفه و چیزی نو و جدید و طرفه نستوه با واو پارسی جنگ آور و دلیر
نیفه بابا پارسی پوستین روباه و آن غایت نرم و گرم و قیمتی است نشره
بضم نون هدیه کودکان که بعد اتمام سیپاره یا کلام الله بر تخته می نگارند بر گلها
مختلف و افسون و تعویذ بزعفران نوشته نیلک جنگ آور در کله اسپان
نونکره خودهای دیبا به دنو نونکردنا دیده نوکواره باکاف پارسی سخت
گوی و بسیار گوی نرگسه باکاف پارسی ستاره است و نام گلی است
و بر گل کلها که از چوب و گچ در سقف خانه برای زیبائی کنند نکته سخن
باریک و سخن که در دل زنند ناوزه سوراخ نبرده مرد مبارز و جنگ آور

ناف

نافه مشک روز سه شنبه نامه کتاب و مکتوب نبهره درم ناسره نوزه
موج آب و دندانه کلید آن و ذکر نوجبه سیلاب نهالم کمینگاه صیاد وقت
صید کردن و در دهان شود و بفتح نون نیز آمده است نابغه نام شاعری
است متقدم نغزه تیر سقف خانه و قیل تیرا بپارسی است نگل شست
ماهی گرفتن نغنغه گوشت آنچه جانب فرود دندان بود نوده فرزند عزیز
نژاده بهزاد با پارسی اصیل و از نسب پاک نواشته خشت و چیده و خفته زدن
دگر ناره زبان بکار بعض خار ترا ذو زرکان نوزده بی جنبیده و تنه بپرا
نغوشه با واو پارسی دل بی از شکستن نوشه قوس قزح که آنرا عوام
کمان رستم گویند نیوه بیاد پارسی ناله و خروش و نوحه نژه گدای شوخ و مخل
نژنده پوست خام پیراسته یعنی بی سرم نابیره نام آلت جولاهه نخکله چوب
سخت که آنرا هندوی اکهروت گویند ناردکنه پشه که آنرا عرب قراد خوانند
ناخواه نخی است گوارنده طعام و مفید که هندوی آنرا اجواین گویند ناوه
چوبک پشت و آنچ خمیر در او کنند و چوب میان خالی کرده که بدان ناوک اندازند
نواخسته بانگ نوخاسته نیازیده نیغکده بواو پارسی گریستن در گلو و سخن کسی
در گوش کردن نقره نام موضعی است در راه خانه کعبه و قیل نام جایی است
و نوعی از رنگ اسب و سیم نوبه نوبت و بار ناخسته آن پوست تنگ که از
بعو اخشم بود نکرده باکاف و زاء پارسی کوزه و شراب نیغنبه بنی است

ریتو نشه م

خالي كه شبانان در دشت نوازند و از ان آواز خوش آيد نيوشنده بود آوازي
شنونده ني ناي بحرودي ناداني و حماقت نفشيتي نام جنگي است و نام پياله بزرگ و
اصطرلاب ناراي منكر كه انكار آرد نارنجي نوعي از مزامير كه بوقت جنگ بزرگ بر
پادشاهان نوازند ناي نوعي از مزامير كه چوب ابنوس ميان خالي كنند و در سوراخ
وي دمند و از غايت خوش و بلند بر آيد نائي ناي زن نوبي بفتح نون مردي
كه از نوب باشد و نوب نام ولايتي است در ملك حبش ني نوعي از مزامير
و آن چوبي باشد خالي ناي گلو كه عرب آنرا حلقوم خوانند نوداري مزدكاني
و عطار شمرده شد كه از انسطوبي نام ترسائي نوي بكسر و فتح نون و ياي پارسي
قرآن مجيد نوي تازگي و جواني نوائي نواخت سرود و نوكر و اسباب و روزي
و ساز ناري ناموره نامدار نيني بكسر نون با ياي پارسي قرآن مجيد نرسي
نام پسر كودرز و نام مردي دزد يزيد و نام مردي دانا نكارگي با كاف پارسي
چنبده نفيري نوعي از مزامير كه در وقت سواري پادشاهان در وقت جنگ
زنند نهاري چيزي خوردن در روزه باب الواو مع الالف ويلا
درد و بزم ده كه نيستني وغا جنگ والا بلند و برتر و بزرگ و زبردست وا
بمعني باز ورا بمعني او را وا ترس بپ ورنيب با ياي پارسي كژدمبده وبر خوبلي
ت وگشت ديگ رشتي بود وشوئيت فسون و علاج و بركندگي ورت
تهي از پوشش و برهنه وزغت گياهي است كه آدميان نيز خورند و بجاروا و بار نيز

خوانند

۹۵

خوانند ورتاج گياهي است كه هموارة در آب رويد و آنرا نيلوفر گويند وريج
با ياي پارسي پرنده است كه آنرا ريخ گويند و عرب آنرا سلوي خوانند وريج با جيم پارسي
زشت و پليد واريج با جيم پارسي رسني ريسماني و رسته كه دختران و كودكان يكسر بجائي و دوم
سر بجاي آويزند و بر و نشينند و بجنبانند و بازي كنند و آنرا هندوي پينگ گويند
واريج با جيم پارسي خنبه كه انگور بر و اندازند و آن جاي كه انگور رسته
بود وريج با جيم پارسي پرنده است كه عرب آنرا سلوي خوانند دوليد
نام پادشاه يمن وغند كنت باليده والاد و واد عمارت گلين ورشتاد
وظيفه هر روز وشتاد بسيار بهر خبر و بسين مهمله نيز آمده است واخيذ
از هم جدا كرد و د دانا و حكيم و عاقل و بجاي داو را مهمله نيز آمده است
رود خداوند و اين لفظ را جز مركب استعمال نشود وازير با زاي پارسي
هشيار كردن لشكر و بعضي پيا بپارسي گفته اند وار تار عنكبوت وخشور پيغامبر
ويبه ورجت خوشه واليده مثله ولانه ريش كه عرب آنرا جراحت خوانند وسينه
جوشن وارونه نحس و بد بخت وربوشه با يا روواه هر دو پارسي چادر و دامن
و سرپوش زنان ورده برج ورنجه نام مردي لالائي كه سالار لشكر روس بود
وشكرده جست و ساخته با جد و توشه و بسين مهمله نيز آمده است ولغونه
سرخي و سپيده كه بر روي عروس مالند تا زيبا نمايد و آنرا گلگونه نيز خوانند
واقصه نام مقامي است در سرحد ديار كه وخشينه سپيد وزيره خالص و خاص

وخلاصه وَیدَه جاره جستن وَه بمعنی آه و دریغ وَلَه خشم وَشمَة داغ وسنکی بنر
کنزکان بدان ابرو کشند وَشکَه عورت و مردم باجه و کوشش وَشکَلا دانه
انکوری یی وَیشَی با یا ماه اول پارسی روباه تربک وَشیتا اسناغ یعنی دو زن که
در حباله یک مرد باشند انان یک زن مردم را وسنی باشند یعنی سوکن وَایاوَیی
شور و غوغا واقعه زدکان وَاِی کمراه وَایی آه و دریغ وناله مصیبت رسیدکان
و درد دندان و نفرین کردن برکسی وَرینی نوعی از جامها زمینه منقش است

باب الهاء مع الالف هَرا ساخت زین واسب تند زین کرده و دوال تیغ
هَیجَا جنک هَمانا بنداری و بدانی و مکر و باشد وکوینی هَمیلا نام کنیزک بنرنیا
هَمتا جفت و برابر و هم جنس و همزاد و همسر و مانند و شل هَمجا هلات
با انیک هَوا میان آسمان و زمین و باد و عشق و محبت و حرص و هوس
و آرزو و هنکام و ضایع هَویدا سخت آشکارات هِشت بکسر یعنی کلاشته
هَفت در هَفت همه آرایش و زیور و زیب عروسی و هفت ستاره در هفت
افلاک و عدد و جمل نه برجم و ضرب هِراة بکسر ها نام شهری که آنرا هری کوینه
هَر هَفت تمام آرایش و زیور و زیب عروس هَملَخت کفش هَملَخت بضم
کاف جامه نفت و سبزه و کیاهی است که آنرا نه بهاری کویند و بعضی
هَملَخت بجا نون تا کویند هَمدَنگ همسر در مرتبه و موافق ج هَمَج بیت
المقدس را کویند و بتخانه نیز هَیدَخ اسب نیک هَج باجیم پارسی نصب

نز

نیز و علم بودن و راست باز کردن اکر چیزی بر زمین افکنی و راست بایستد
کوبند هَج کرده است هَبلاج رسول اصل و عطیه عمر که بر حکم طالع بود
هَودَج جمازه ماده شتر آراسته بعماری که آنرا محافه کویند هَنج بابا یار و جیم بی
جنبش که نه و خالی خ هَیدَخ اسب نیکو و تند و ختلی بجیم صحیح است د
هَیزَبَد خادم آتش کده هَرمزد نام ستاره که آنرا مشتری کویند و نام پسر
نوشیروان عادل هَنکارَد تندی هِلَد بکسر ها یعنی فرو و کدارد هَیزَبَر
جنک و شیر نر هِیدَر هم انچه و بجنبان و هین زمان و قبل بیا، پارسی هَمَر
نیز هَژبَر بازار پارسی زیرک و موتخمه و نیکو و فرخ و هشیار هَنکامه کیز باهم
دو کاف پارسی باز ارکره هَور بواو پارسی آفتاب و ستاره که بعد از هزار سال بر آید
هَموار برابر و صیغه هُشیوار بابا و دیبا رَهشدار بمعنی هشیار هَود ز
بواو پارسی زشت هَفت هَندار نام موضعیست هِیرا آتش هَزاردَن هزار
دستان هَژنار بزاء پارسی نوعی از علتهای اسبان هَجَر و زین و بهاء آن
رفتن هاجَر نام مادر حضرت اسماعیل علیه السلام هَزاجِس آنچه در خاطر
ترس آرد و وقت جنک و جنبش لشکر از هم هَنباز شریک هِندوَدراک حبشی
و نیمه هَیزَک بازار اول پارسی فرخ و نیکو و نیکی آخر ار مهمله صحیح است
هَاک بازار پارسی جزان و فرو مانده هَرمان بتخانه که در وی هر چین صورت
نقش کرده اند کسی که حاجت دارد بر کی صورت و جنبش آید چون بجنبد سوم

ژنجا طریق و راه کار و زیر
کردن یا دیبا

برای زنند در حال آن صورت نظر بگمارد در حال آن صورت مسخر گردد و بدان قوت
هرچه بخواهد بکند هُرْمُزْ نام پادشاه که پسر نوشیروان بود هفت زیلی در
یعنی هفت آسمان هنگدوز بجای است سیمنفس مصاحب و هم سخن
هراس ترس و بیم هریش نام حکیم یکی در شش هوش باواو پارسی بسیاری
ذهن هشن بیداری دل هراش قی و بری دهن و بزای معجمه نیز گویند هوش
مرگ و هلاکت فنف کارگاه جولاهه و بفتری حافت کمناک بهاء پارسی
تارک سر هزاک ابله و نادان که زود فریفته شود هوتک بازیچه است و در ملک
بالا و باد او پارسی کردن بازی هسک بدانچه غله افشارند و آنرا هندوی چهاج
گوینده هاتک بمعنی بشتاب مع کاف الفارسی هفتورنگ آن هفت ستاره
ثابت که عرب آنرا بنات النعش خوانند و آن دو اند یکی را کبری گویند و دوم
را صغری خوانند و دو ستاره از نعش که مقدم اند آنرا فرقدان خوانند هنگ
زیرکی و هوشیاری و ادب همنگ برابر و همسر و همشکل هوشنگ باواو
پارسی نام پادشاهی است متقدم که پسر سیامک بود دل هوک کنف دو دوش
و قیل بواو پارسی هلاکو نام پادشاه تیموران و نام غلام علی مرتضی رضی الله عنه
هاک آرام و قرار هیکل شخص و صورت و جثه بزرگ و بتخانه و بهار
خانه و شکوه و شکل و اسب سرکش هلهاک غربال هال بفتح ها یعنی آرام و هم
و انبار زهل بکسر ها یعنی فرو گذار هابل نام غولی هولناک هزبل لاغر هزل

بلکون

بسکون لام داروئی است تلخ و نام نوع هلاهل کشنده و نوعی از زهر هرقل نام پادشاه
روم هبل بتی که در ایام جاهلیت در کعبه بود هرموم باواو اول پارسی اسبغول که
آنرا عرب بزر قطونا خوانند هزار چشم باجیم پارسی نام زخمی است که بر پشت
برون آید و آنرا عرب سرطان گویند و بعضی دندانه را گویند و قیل هیچ بهار است
همدم مصاحب و ملازم هروم نام شهر بروج هنگام باکاف پارسی وقت
هفت خوان نام راهی است و هفت عقبه که در هفت منزل راه دز روئین
است هرزن آواز ساخت زین و او را جلاجل هامون زمین هموار و صحرا و دشت
و دامن کوه همایون مبارک و سعد هازبدن بگریستن همیدون هم اکنون و هم
چنین و همیشه و بیای پارسی نیز آمده است هزمان مختصر هر زمان است
هاروت نقیب و قاصد و شتر که در گلوی او جلاجل بندند و نام برادر مهتر
موسی و نام خلیفه بغداد هیون بشتاب و تعجیل شتر و سیلاب و بعضی بجای هیون
و رهیون بمعنی این و این و بی هشتن فرو گذاشتن هان بدان و آگاه
باش و بگیر و بشتاب و بی هیهن هیهن نام آوازه است هاون سنگی است
در میان گاو دیده که در و سرمه و ادویه و آس کنند و غله کوبند هیون شتر و اسب
همدان نام شهری هرمان عمارتی است استوار و قوی در مصر که پیش از
طوفان ساخته اند و در و مصور جمله صورتها است و آنرا حکیم ساخته است
و در وی کتابها داشته است چون کسی را حاجت افتد بر یک صورت نظر گمارد

آن صورت در حال در جنبش آید آنکس در حال بروی سوم زند نقش آن صورت
بر آن سوم آید و مستخراد شود بعده بواسطه ادکارها را و با تمام رسند هنگان
همه کس و بکاف پارسی خوانند وهلیوا بابا بار پارسی سید هوهو نام آواز است
هو ریم و زرداب و بانگ کوزن و بانگ مبارزان هوشانده بادواد بار
دوش و کتف و حمایل هزواد بهارستان هزینه آنچه بوان روز بکار انند
یعنی زاب و نفقه هرکاره نثر که پیشه حلوایان دارند هراجنه باجیم
پارسی زحمتی که بر پشت بیرون آید و آنرا سرطان گویند و بعضی بنداره
گویند هرزه بیهوده گوئی و گزاف ها که خورن ماه و آفتاب ناره نام شخصی
است هرا نام شهر یو هیمه کوشتابه و هیزم و چوب خشک و قیل بیار بار
هیزم و بیاره بی کوشتابه هنده و انه بزد به و قیل کلینگرا هنوارة و هماره
همیشه و دایم هامه کاجل هرالیکه ناچار هوچکه ریم اندام و ریم جامه و جراحت
دشنه بکسرها و زود گذاشته هنگامه باکاف پارسی مجمع بازیگران و انجمن
افسانه گویان و محفل قصه خوانان هی هایا هی وهای هوی و هایا هوی شور و غوغا
شادی و نیز باسینی و قیل هایا هایی شور و غوغا و انبه زدگان های
هایی زود زود دهلی فرو کداره همای نام خواهر اسفندیار و نام دختر بهمن که
او را هم بهمن در حبالهٔ خود آورده بود و حامله شده و پسر زاده و نام او دارا
لب بود و نام جانوری که استخوان خورد هم هومی بواو پارسی

هم خوبی و هم دوستی هزاد منجی بابا بار پارسی خرقه درویشان هندی نام
پهلوانی که از رسیده تا در خود مر خوردی و پوشیدی هندیز تیغ
دورویه و پولاد هند و نام ملک زاده و نسبت بهند هوای آرزو و حرص
و عشق و هوس و هنگام هری بابا بار پارسی نام شهریست هستی موجودات
هوی شور و طلب و غوغا و روز محشر هایی شتابی هی هی افسوس منع کردن
و دریغ خوردن و حسرت هیچ منع کردن و بر ریج کسی یا از کاری و تنبیه و اثبات
سوی کسی جنابید هلا و دریغ هیته هکری کنت که از باران آب خورد
و عرب آنرا الحی خوانند هکور سرگشته و سرد هیلیوی بابا ادل یا ب
کردن بازی با ب الیاء مع الالف یهودا نام برادر یوسف یغما
غارت و تاراج و غارت کرد و نام شهریست که آنجا مشک خیزد یارا قوت و محل
و زهره و مجال و اندازه یلدا شب تاریک و شب بیست هشتم و نام شب تاریک
است که در سالی یکبار آید و آن وقتی که آفتاب در برج قوس باشد و جمله بر جمله
طیر کنند و هر که در آن شب زاده شود بدخوی و بدبخت یا ختنی شود یدا بدا یعنی
بیا بیا یگجب سا تعلیت کلیم و کلین یکتا یکتوی از جامه و یک عدد
یرغیب عداره یعقوب نام صاحب مذهب ترسایان و مجتهد و صاحب
قول ایشان و کیل یعسوب نام شاه زنبوران که پیش امیر المومنین
علی رضی الله عنه ایمان آورده بود یاب یابنده جی یتیزوج مردم کجا آن کیهی

یونان نام ولایتی یازیدن میل وقصد کردن ودست زدن یازان میل وقصد
کنان یزدان خدا را گویند وتین خدای باطل را نیز گویند یکمند یک طرف
ویک رخ ودور کرده ودر گوشه کرده هم یاره وستوانه که عرب یارج گویند یله
رها کردن وگذاشتن وگم کردن وبی خصم ورهایی وخلاص هرزه یک انبیه
بابار پارسی جسته وفرد وتعجیل روان شدن یخچه باجیم پارسی ژاله وقیل ابر
ستنبه نیز یلده مسجد یکوده موافق یلمه قبا یاوه گم کردن راه وسخن فحش یاوه
مثله یهوداته آن پاره جامه زرد وباکبود که جهودان بر کتف دوزند تا از دیگران
فرق باشد یهودیانه مثله یوسه آرزو وقیل یوبه آرزو یراغه علم
یکزره یعنی یکجا یغلغه نردبان یوره تنگ بسته وقیل یوزه بابار پارسی نشمه
جرم خام راست کرده وبرآسته وسیرم بیاوری یاری کرها ویاری وظفر وبیروزی
یارای محل ومجال واندازه وتوانایی یخنی ذخیره وناخورده یهودیز زبانیست
است ازان یهودیان یخنی بابا آخر بار ب نام مردی بزرگ ویحیی که وزیر بارو
رسیده بود واو را یحیی خالد برمکی گفتندی ونام یحیا بری ونقش یار دوم نیز
خوانند سیلی بهلوانی یتایق پاسبان شب یوزین حوزه یاریی بکار آمدن
کسی را ومحبت تم الله تمام شد ه

از مفتاح الفضلا در مرکبات یعنی اصطلاحات قسمه دوم

باب الالف مع الالف آزرآسا مانند آتش آب آذرآسا آز

سرخ وگرم ونیز ابو العلا بالوده ام الفتوح بی سکبا ابن ذکا آفتاب ام القری
آتش وکمد وسوره فاتحه ابو الحبیب عثمان عفان رضی الله عنه ام کوبا محمد
علیه السلام اشتیاق فنا دنیا آتش سودا یعنی تب ری فکر ومحبت وسوز عشق
آتشی را یعنی شطار ابو النجا یعنی علی رضی الله عنه آب آسیا یعنی آبی
که در گوا آب روان نصب کنند وآن بروز روشن آب بگردد آتشین مزاج
سه آبا یعنی شراب سرخ وآفتاب الف استوا یعنی خط استوا آب آتش نما
یعنی شراب سرخ اصل حیا عثمان عفان رضی الله عنه آتش پا یعنی شتاب وگرم رو
ام الفطها یعنی دشت ام السماء راه کهکشان ابرمان سرا یعنی ازین جهان دو جای بهار
انگشت نما یعنی مشهور ومعروف همه عالم اولاد الزنا یعنی حشرات زمانه که در شکال
پیدا آیند واز ناب سنبل نیز آب لعل کباره آب وآتش کجا یعنی شراب لعل وآبگینه
سبد آل عبا یعنی خاندان علی رضی الله عنه که وبند پیغامبر علیه السلام وفاطمه وعلی
رضی الله عنه واولاد او افسون مسیحا یعنی معجزه عیسی علیه السلام در احیاء اموات
آب فنا یعنی تیغ ابو رجا یعنی سفره طعام آهن ربا سنگ مقناطیس ابو عجب
بزغاله بریان کرده آشوب آب یعنی موج آب ابو تراب کنیت علی رضی الله عنه
آبگون حجاب یعنی آسمان آذرگشب نام آتشکده مغان آتش اصلاب یعنی آب
منی وشهوه مردان آتش در آب یعنی تیغ وخنجر آتش وآب شراب سرخ در شیشه
سینه وتیغ وخنجر نیز ابو العجب کنیت بازیگران ابن السحاب باران ابن دوا

یعنی صلحا و عباد و زهاد اوج آفتاب یعنی درجه است در برج سرطان که در آن
اوج آفتاب این الف بی انگوری آتش صلب یعنی آفتاب آب رونق و جاه
و فیض و عطا و رحمت و سخا آب طرب یعنی شراب آتشین آب یعنی جب
انگوری و اشک خونی و اشک غم زدگان آیین کتب نام پادشاهی اسباب
که بزور آب روان بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند این طاب نوعی از خرمای
مدینه است آخر وقت یعنی آخر وقت و نهایت و انجام آزرده بخت یعنی کوز
و دوتا و بی سکون ابر محنت یعنی فراق و اندوه و شفقت آفتاب برست یعنی
فروحربا آب عشرت می انگوری آب ده دست یعنی محمد علیه السلام و هرکه
از دارایش صد ربا شد آب در جوی است ای دولت و بخت و اقبال در فرماندهی
و حل و عقد و امور خلایق بر دست تست امانت کجاست ای محبت و علم کجاست
آفتاب هویت شهره اثبات ذات باری تعالی آسمان صفت ای کامکار و قادر
از دست رفت یعنی بیهوش شد و تلف شد و رفت آبت زیر کاست یعنی
رونق و جاه تو خشک بود غلط است یعنی اینک و این تراست و ذهبی عجب
الف نقش بست یعنی هرچه اول آخر بده شد از دست دهر جست یعنی مرد از صورت
خواری است یعنی عزیز گرد انبد و زینت داد و استاد برخاست یعنی بکند و مسدود
و معدوم شد اقصی الغایت یعنی غایت ترین نهایت از کلها کلاب الحجت
یعنی گریست از دو آن رایت یعنی علم سیاه منقش که بصورت اژدر بر علم نیز

آویزند ابلق بدست یعنی بران بدست آب از سر گذشت یعنی در هلاکت افتاد
و بیچاره شد این تیره دشت این جهان از مروارید برگل خوشبو است یعنی عاشق
بسیار گریست آبدست و ضو و استنجا کردن با آب و شیر نبات روباک آذر مرد خنجر
نام دختر بهروز شاه آذر پرست یعنی آتش پرست ج آتش مزاج یعنی گرم مزاج
و خشمناک ج اربعین صباح یعنی آن چهل صبح که طینت آدم گذشت این مسیح
یعنی دنیا انیس الارواح یعنی انگور این صبح آفتاب آتش صبح یعنی روشنایی
صبح و آفتاب و گرمی و روشنایی آن ام الفرج گور آب که آنرا سراب نیز خوانند
خ آینه چرخ یعنی ماه و آفتاب این جشن هزار میخ یعنی این فلک و این شب
آتش چرخ یعنی کره آتش و چرخ اثیر و آفتاب ابلق چرخ یعنی روزگار
آبنوسی شاخ یعنی مار و شمشیر ازدهای چرخ یعنی عقده راس و ذنب و تیغی
این بیضا داده شاخ یعنی بهره نوداده و آب در جگر ندارد یعنی سخت بی نوا
و تنگ دست و بی بهره گشت آهو نبود یعنی و منقبه و گرفت رنو باد ابی و بسیکی
ندارد یعنی وزنی و قدری و گرانباری ندارد از کاه یعنی از خاک
در سلک آمد از بط ماهی شد یعنی در بیاله رسید آب مروارید یعنی علتی
که چشم را حادث می شود و پرده بر مردمک دیده پیدا می شود و آب
سیه که در چشم فرود می آید و حلک دروغ نام نوا از کام نهنگ برآورد یعنی بقوت
تیغ چیز از کسی بستد آب کرد یعنی آن دریا که در او تر جبین است آب داد

یعنی اعتبار نهاد آب رز برد یعنی اعتبار برد آهو شد یعنی بگریخت آتش زند
یعنی سرخ لب آتش خورشید یعنی سوز عشق و گرمی آفتاب آتش زد یعنی ترک
کرد و در غضب آورد و سوخته و خراب کرد آتش نشاند یعنی آشنا برو از کرد و عدم
نشانه کرد یعنی موجود کرد و آمده و ظاهر شد از آب سیاه زمین فرو کرد یعنی آب
کوتاه شد از کل او برخورند یعنی از شفاعت او بهره مند شوند از جای برد یعنی طرف
و بی قرار کرد آتش آب زرد یعنی زعفرانی و خربزه و آفتاب وقت عصر آهن آتش سجود
یعنی زخم سکه او نخورد و زحمت سلاسل کشید از آن کوه جا و راحم کشید
یعنی برف باد که از آورد انده و یعنی گاه گل کرد آب بخنه یعنی تیغ و پیاله ملو رو
آب شعقه مثل آب رسانید یعنی کرت آب بدل می شود یعنی سردی در دل می افتد
آن آتش خرشید یعنی نام نوا رخه ای آنچه اکبر و کوک و سماک که از قوت کرت
آب در زمین افتد استره ابسه یعنی دلبری و گستاخی کرد آفتاب به دوار رسید
یعنی آخر رسیده و تمام شده و نیز دیگ خار سبد ابرو آشاره در افکند یعنی بنازد و
حوکه ابرو و آن را که افکند از بنبه ناگوش گفت پوشش شد یعنی موی سپید و سبد
ابروی جنس یحیی در آمد یعنی هلال فرود آمد و بی نور شد الماس بجای زره پوشد
یعنی از مهابت آب شود و در لرزه آید از غوا انیا او فرو بدل کرد یعنی سرخ روی
کبود کرد و بزخم طپانچه اناد بر خاک خواد افتاد یعنی آفتاب بر زمین خواهد افتاد
از ناترو بن گشاد یعنی خنده ام البلاد سارستان زرین از بوست پیرون آمد

دریخو

۱۰۲ و رنجید و رفت و مرد و ارب آوازه کرد یعنی ادب بلند آوازه کرد و نام او نشد
ابرش خورشید یعنی اسمان آیة مقصود یعنی آیة اطیعوا الله ما منکم آتش
از و بافتند یعنی رونق از و بافتند آتش بی داد یعنی رونق ظلم را آن
خوار یعنی حسرت خوارم ام جابرهر لبیه اب خضر اب حیات آب سنان
کار یعنی کاروانان و فانو کو بان آب خاطر یعنی روشن فکر آب سحر یعنی
آبی که بدان افسون خوانند باران تعوید شوید اب لاله تر یعنی
سراب سرخ آفتاب زحل خور آتش اب جگر یعنی خون و آب گریه مغموماتی
اب یاقوت وار یعنی شراب سرخ آب رز یعنی شراب سرخ اب آب نار
یعنی شراب زعفرانی آتش تر مثله و آب لعل آتش شجر شراب و آن آتش
که موسی را بکوه طور راه نمود آتش زده یعنی رونق زر ابرجی کهر نام
مردی که اول تیر او ساخت آرش هم نام مردی که تیر اول او در کمان انداخت
آبار کلو گیر یعنی نعمتها دنیاوی و شادی که بر بوق و شش کنند آبار کلوهم
مثله ابردی زال زر یعنی ماه نو از سرم مکند یعنی مرا محروم مکن یعنی از این — زنجیر
حال و از این جنس ورده و غرض و گفتار از دست مکن یعنی ضایع مکن اگر
لطف نکنی جفا هم مکن این دیو گوهر یعنی فلک این نه دیر یعنی نه فلک و نه
کواکب آتشین سیر یعنی آفتاب و روز ابلق دهر یعنی بوز شب و روز کار بر
آبگیر حوض و جوی و بند آب و مقامی که آنجا آب ما سا زنکار باشند اما کره

مخالب و دبر الفلاس بحر یعنی دبهاء دریا که با بخار بر می آید از کرمی
آفتاب در وقت شام آن عده دار بکر بکر می انکوری آزید کار سید بد آزنده
همه خلق آستان عزور یعنی دنیا ارزه کرکاه کل کشنده یعنی کج کنند اوون
برحزه زن که آنه اعرب نقاب کوبد انداشکر کاه کل کر یعنی کج کرابا
روز یعنی هم زادن و هم عهدان آتش آب برور یعنی تیغ آتش خوار یعنی
رشوه خوار آتشین شار یعنی اشک معذوران آتشبن ار یعنی آه مظلومان
و آه عاشقان انکون حصار یعنی آسمان انکون سر یر شعله ابو السرور
خوشبوی ابو منصور شهد ابو صابر نمک اشاق امو ر غلام حور دوش
دخوب صورت ز اهوی روز یعنی آفتاب اهل تمیز یعنی انک نیک را بد
جدا کند اختر سبز یعنی ستاره سعد و فال سعد اشتی انگیز یعنی انک میان
دو کس بصفا و اصلاح در آید آب زر یعنی شراب اشتر غاز نام کیاهی
است که آنرا اجواسه کویند س ابو درس کنیت فرج عورت ابو العباس
ترش روی و کرفته روی و کنیت ذکر ابو العباس دست شوی آتش
لباس یعنی لعل بوش ابو الحارس کنیت طبیب ابن عرس خوش و شغال
و راسو استین بوس یعنی دست بوس خلفا استین بوس یعنی دانا و ماهر
ش ازبن کوش یعنی از غایت اطاعت و فرمان بری استین بوش
یعنی خاصه خلفا آب و آتش یعنی غضوب و تغیر مزاج د صراحی بر آب

لعل

١٠٣ لعل بز ابروی حبس یعنی الماک از جوی در آتش کش یعنی از صراحی
زرین می سرخ بجو د آبلیه بو سفیان پیش یعنی آفتاب اولین نقش
یعنی حکیم ازلی آب و آتش یعنی مزاج کرم سردی کرفت اندوه کش
غمخوار و غم زدا ازرق بوش یعنی معشوق و صوفی و فلک و زمین
سبز ص انکون قفص آسمان ض ابو الابیض شیر جوان و آن
ط اخلاط تام شهرت ع از نوک شاید دعا یعنی از تو تفاخر
و مباهات کند ابو جامع یعنی خوان طعام آراسته ع از خاک زر بر کرد
تیغ یعنی غایت شجاعت ان مطبخی باغ یعنی آفتاب آب لطف یعنی فیض
و رحمت و عطا انکون صدف یعنی آفتاب و آسمان آتش و زرخ علف
یعنی تیغ اولین حرف یعنی الف حکم ازلی آخرین حرف یعنی یا دو سر انجام
کار این کثیف یعنی دنیا اصنف نام بزرکی از وزرا که غایت حکیم و کریم بود
اسیر الطبع مخالف یعنی کرفتار نفس اماره از ماهی در کف یعنی از پیاله برد
ق امیر صاحب دلق یعنی عمر رضی الله عنه آب شقایق یعنی می سرخ و خون
ابا اسحاق عور اهل الماق نام ولایتی ترکانست املاق نیز نام ولایتی
است آتش مشرق یعنی سرخی شفق سحر و روشنایی صبح و آفتاب آهوی
مشرق یعنی آفتاب ک آب خشک یعنی مجرد آب بی ماکولات این کهن
کرک یعنی فلک و دنیا آوره تمکن یعنی عرش امینان خاک آدمیان اند یک

بمعنی باریک باشد که آبنوس رخ فلک یعنی ستاره‌گان آهوی فلک یعنی آفتاب آهوی
فلک مثل آرام خاک یعنی حلم بشر و ثبات زمین اسیران خاک یعنی تن پرستان
و مردگان اصل داران خاک یعنی انبیا و اولیا اهل ربک یعنی خالق عالم و مطعمان
و حریصان جهان آهوی شراک یعنی سپید و کرفتار و مامور استخواره بزرگ
یعنی از اصل و نسب بزرگ الکل لا ترک تماج از دهار فلک یعنی راست و ذنب
و تنین فلک آب آتش رنگ یعنی شراب سرخ و خون آفتاب کردک یعنی افتاب
پرست آشور ناک یعنی خدای تعالی و معلم علوم و ادب این دو سرده هلین خاک
یعنی اربع عناصر اشترکاو بلنگ بهیمه است وحشی که آنرا اشترکاو و شتر کویند در
آنرا زرافه خوانند اب کلرنگ یعنی شراب سرخ و اشک استخوان رنگ نام جانور
که آنرا اسمای کویند ل ابن اللیل ماهتاب ایلول نام ماه رومی و آن مدت
بودن آفتاب در برج سنبله است اخطل نام شاعری متقدم آهوی تحویل روز
قیامت ابناء السبیل همراهان در سفر ابن السبیل رهرو سفری افضل الکمال
یعنی شکل مدور شل بنا رزد ابو الفضایل شوربا ابو جمیل تره آتش سنبال یعنی
شراب سرخ آینه پیل یعنی بانک پیل اختر عقرب نعل یعنی عبارت از تیغ ارد و بل
نام ولایتی است آب سبز آتش نعل یعنی اسب خوش رفتار و تیزاد و باخوش آتش
قندیل یعنی رواج و روشنی قندیل امیر النحل علی رضی الله عنه اطلال طلل یعنی
سخن حاجت ابو الفضل نام کارکن سلطان محمود غازی اخا سهیل این دو ستاره

که آنرا شعریان کویند اینا طلل یعنی دمنهاد آسمان و بنات آب نیل یعنی سیاهی
که بران کتابت کنند ابو النجم ماهتاب ام النجوم آسمان ازاد ام الطعام کندم جو
اضغاث احلام خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نباشد ام القاسم صراحی ابو نعیم
نان سپید داساس نظام سفر استخوان و پی ابر کرده چشم یعنی کریان
شده و اشک ریخته اقصی العالم یعنی کناره آبادانی و نهایت این استان هدم
یعنی ویناده سوت آبکون جام یعنی آسمان ابکون و ام مثله اسب و خمس
شود نه بدم یعنی نیرا بدو بلو که نه دنبال او کبر دارد دست کرم یعنی تمام کنم
الم الم یعنی فوج فوج وزد دمار و دو بهای انقوم اصل جوهره نام کتاب اقلیم
جمع آذر رعم نام شهری است و فیل نام موضعی است آب مرطم یعنی شیره انکور
آتشین زرم یعنی افتاب آب از جگر نجم یعنی عناد سم آتش حجم یعنی تیغ
ام المدام بت انفی زر خام یعنی کلک قلم افکنده سم یعنی اسب که رنک واز
رفتار مانده شده افسر و براعظم یعنی افتاب آیة ایام یعنی افتاب و ماه
آهوی کاسک ترم یعنی اسیر بالو توم این نجم یعنی آفتاب این نهای حلم
یعنی فلک اوج اختر نجم یعنی برج اسد که اوج مریخ در وست الو العزم شش
پیغامبر و آن پیغامبرها نوح و هود و شعیب و دو پیغامبر دیگرند علیهم السلام
ازنا الو قدم ساختم یعنی برای سفر دل از مراقبه قدم ساختم از بوت
بیرون آمدم یعنی فانی شده و خنده و زنان آمدم آدم آب من و من خاک ادیم

یعنی ابر آبروی دهنده من و من فرمان بر و چاکر دولت وی‌ام ص افلاطون
نام حکیم اسکندر انگشت زن یعنی امان خواه ابر نیسان ابری به ارغنون ده
نمیدن و نوشیدن آذرگون نام گلی است سرخ ابو فرعون انگور سیاه یکی ابر
نیسان آن ابر که در ماه نیسان بباره و آن بارانی است که در وقت بودن آفتاب
در حمل می‌باره و از آن هر قطره که در صدف افتد مروارید شود آب حیوان یعنی
آب از گل بگیلان شدن از دنیا سفر کردن سوی عدم و سفر و دراز کن
حیرت انگشت بر لب ماندن یعنی در حیرت و تعجب ماندن آب کهن یعنی شراب
دیرینه ارزن دندان یعنی غایت لطاعت و فرمان بردار خاصه تو حرد
آتش انگیختن یعنی فتنه و شور انگیختن بر الماس زدن یعنی صیقلی را با فولاد طلائی
شدن از مروارید بر گل خوشه بستن یعنی غایت گریستن و زاری کردن آتش
خانه دوران یعنی دنیا و کره آتش و فلک چهارم از نرگس ارغوان آب دادن
یعنی گریستن و بر رخ اشک ریختن از پای در آمدن یعنی از مرتبه بلند فرو د
افتادن و مردن اشک گون زدن یعنی پای زهر همه زهر آلت افسرده شدن منجمد
شدن فرو بسته شدن و سرمازده شدن افشاندن یعنی افشاندن گلاب از
سر گذشتن یعنی هلاک شدن و از حد در گذشتن و غرق شدن این سیه جامه عروسان
یعنی مردمک چشم الفغدن یعنی الفاخت کردن و گرد کردن و کسب کردن آینه
جبین یعنی آفتاب این طاس نگون یعنی آسمان آشفتن شوریده شدن و جنبانیده

زان

زدن آذربایگان و آذرابادگان نام ولایتی است انگیختن یعنی بر شور انداختن
اصل فساد جهان یعنی قوم نوح و قوم هود که در عهد عاد بودند آذر همایون نام
دختر ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان جادوی کرده بصورت
اژدها آتشین شده بود و او را بلیناس حکیم در نکاح آورده بود آب زن یعنی
آرام ده آب خزان یعنی باران فصل خزان آب دندان یعنی تیزی و آبداری فلان
دو چیز مفت و آسان و ضعیف و عاجز آتش رو جهان یعنی طبع ملایکه آتش نبات
یعنی رونق بهار ابنا جهان یعنی کانی و نباتی و حیوانی انس و جان یعنی آدمیان
و پریان افلاکیان یعنی کانی دو طایفه افلاکیه و ملایکه خیز و ستگان انبی قربان
یعنی کمان ارغوان تن یعنی مریخ استاد هفت سرای رخشان یعنی مشتری اجر
و سکینی یعنی مقام بی منفعت با مشقت و رنج و محنت و کعبه و ارکان اربعه
عناصر آستین در برفشان یعنی رقص کن اسرار زمین یعنی رستنها راه عنبرین
یعنی آه دودناک اهل درون یعنی محرم اسرار امدگان یعنی موجودات آشفته
رو بیان یعنی انگشتان افروخته ابر آب جوان یعنی خضر علیه السلام آستانه
گردون یعنی آسمان دنبا انجمن کهکشان یعنی راهی سپید در شب بر آسمان نماید
و عرب آنرا مجره گویند از کلان یعنی از خلق و از دولت او از دوسنان
یعنی از دو سم اسب ابو حیان نام زاهد تورت خوان احمد حسن وزیر سلطان
محمود غازی ادیم بی گران یعنی شفق از لباس نفس عریان یعنی از ابنیه برون

آمده اشک شکرین یعنی گریه شادی آهوی شیرافکن یعنی ساقی و معشوق و چشم
شاید آبستن فریاد چون یعنی بربط آینه بند آسمان یعنی آفتاب پیدا ارد
آب دهن بر چیزی زدن یعنی ترک و حقارت آن چیز کردن و دل برآن چیز
سرد کردن از راه رفتن یعنی فریفته شدن و بی راه شدن این پیرزن
یعنی دنیا آتش عبقری گون یعنی تیغ مصقل آتش کردن آفتاب آهنی اصفهان
یعنی انگشتدان ابوسلیمان یعنی خروس ابکار بردن یعنی قیمت دو کسی دور
کردن ابکار انگیختن مثله از دست شدن یعنی در خشم شدن و رفتن کار
از دست آبدستان یعنی شیرین کاران استخوان در نواله دادن یعنی غایت
خواری و اهانت کردن اخته کرد آمدن یعنی کشیدن و مستعد شدن آهن
سرد کوفتن یعنی بی فایده و بی غرض و لایعنی کاری کردن آشنای نان
یعنی کسی که برای نان با مخلوق آشنایی کرده باشد آسمان مران یعنی منجمان
و ستاره شمردن ابن یامین نام برادر یوسف علیه السلام ابن یافتی نبردین
یعنی آسمان انگشت بدندان بردن یعنی غایت تعجب و حیرت از پوست
بیرون آمدن یعنی بیرون افتادن حال پوشیده و راز دل یعنی مشغوف و ساخته
و منتظر شدن آب بردن یعنی خجل و بی‌قرار کردن آتشین پا شدن
یعنی شتاب و تعجیل شدن آب در دهن یعنی آرزو بردن آستین برداشتن
افشاندن یعنی رفتن بسفر و قصد کردن در کار بتعجیل و ترک کردن آب خویش

خوردن

خوردن یعنی آسودگی و راحت و خوشی از پای درافتادن و در غلطیدن
یعنی از محل بزرگ و مرتبه عالی افتادن آتش بسر بر رفتن یعنی در شور و غضب
و گرم شدن انگشت در چشم نهادن یعنی بزور از کسی چیزی ستدن آب
شناسان یعنی شیرین کاران و مداحان و دانایان از هم شدن یعنی جدا شدن
از یکدیگر آختن کشیدن و برآوردن اندروزیدن و اندوختن یعنی جمع
کردن انگشت بنیل نهادن یعنی خراب کردن و سوختن آهخته کردن یعنی
کشیدن و دستی شدن ارمان یعنی عادت اطفال دبیرستان یعنی کودکان
و از دست رفتن یعنی کار از دست رفتن و از خود بر رفتن و بیهوش شدن
و بیخود شدن و از حال گشتن درنجیدن و بیجان شدن از غنبه پوست کشادن
یعنی آشکارا و پیدا کردن حال پوشیده را اشتلم کردن یعنی شور و غوغایی
قیاس کردن و ستم بر کسی دروغ بستن فعلی بد و چیزی از کسی بزور ستدن
و کرو کار کردن اسماعیلی کردن یعنی خود را قربان کردن از جا رفتن
پیاده شدن یعنی از جا رفتن طبع آب ارزنده کشتن یعنی غایت ترس و شرمندگی
آتشی از تو در دل من یعنی محبتی و شوری از حمل شاد شدن یعنی از بهار روز نو
انگبین بر دو تر انگبین یعنی در عراق و مصر شبنم بر درختان خارداری افتد
و آن تحت شیرین است از خانقاه بر دروازه شدن یعنی ازین عالم بر آسمان
رفتن آستین افشاندن یعنی ترک چیزی کردن و مگس پرانیدن در قصه کردن

ابلق مطلق عنان روزگار و اسب خوش عنان و سبک رو آتشی را انا
کفتن یعنی شیطان را انا خیر منه کفتن ایام الزمان یعنی روزهای کودان
روزها آسمان بکردد و انند الماس در جگر شکستن یعنی درد و غم و محنت
رسیدن این گل زرین آفتاب امانت دار یزدان یعنی پیغامبر علیه السلام
ابر حسرت بر سرها یعنی تشبیه پوش آهنین کوس یعنی سخت آوازه و آوازه بر پا
شدن یعنی جنبیات و تیز و چالاک است لیسیدن یعنی دلبری کردن و گستاخی
کردن و بکاره کردن افسون خواندن یعنی محبت و میل جستن اساس برکا و زنی
بردن یعنی استواری و استحکام عمارت و بنا و از پای افتادن یعنی در ماندن
و معدوم و تلف شدن آب شدن یعنی از شرمندگی و خجالت که اخص از رخت
ماندن یعنی از ملک و اسباب و رخت و مایه جدا ماندن و بی اسبابی از دهان مار بیرون
آمدن یعنی راست و نیکو و خوب و سیاه و ارزان و صاف آتش سخن یعنی گرم
مزاج و در جوش و شور آب محابا ریختن و آب بردن یعنی بی قدر و بی هیبت
و بی آب کردن از زن زرین یعنی قطرات شراب زعفران و سرخ آسمان آهوی پا
بر سر آه بخش یعنی جور و حوادث آسمانی بکسی رسیدن از دست شدن یعنی از غرض
ماندن و رفتن چیزی از دست آستین کوتاه کردن یعنی دست کشیدن از چیزی
دادن و جان نیز از گوش گوهر کشیدن یعنی نشنیدن نشستند و جدا کردن کلام از نوع بی
جرب زبان شدن یعنی از قوت و استعداد و مایه جا بلوسی کردن آب پکران یعنی

ستار

۱۰۷

ستارگان دار او یعنی از بندگی و از عبارت ادا آفتاب زره او یعنی چرخ
از مکان تو یعنی از وجود تو آب فتنه تیزه یعنی فتنه فرو نشست آب زهره یعنی
شراب آب بیره یعنی کبود رو تیغ آب سیه یعنی آب طوفان و شراب دهر آبی که جل
تحت بیرون آمد آتش بی زبانه یعنی انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ این کوه
یعنی فلک این دو بیرانه یعنی دنیا و قالب زنها دو عشاق این گل پرورده یعنی آفتاب
شرار از دهان مار بیرون آمده یعنی راست که هیچ کژی در وی نباشد این آب کوثر کاسه
یعنی آفتاب دایره بساری نیز ابعاد ثلثه یعنی طول و عرض و عمق جهان اقبال یک
هفته یعنی اقبال چند روزه آبگینه خانه یعنی عرش و افلاک و نما بخانه و شیشه ارزن
ریزه یعنی قطرات باران و جرعه استخوان افشانده یعنی تخم خرما رکاشته استین
افشانده یعنی ترک کرده و نکس برانده و دست جنبانیده در سخن و رقص کرده
انگبین خانه یعنی زنبورخانه ادب آوازه یعنی بلند آوازه اصول فاخته یعنی نام یکی
از جهار اصول اهل بحر و یعنی جو کیان آبکامه سر که هسند و برا از نیشته نام سوصنع زر گر
آب آتش زده اشک کرم ایجاد یعنی زاغ اجل کجاه یعنی زهر آرا کاه یعنی آنجهان
از کرد راه یعنی مبادرت راه آتش بره یعنی کرم شب تاب اندرو کرده یعنی معلق
و بالا برده ارواح تیره یعنی ارواح کافران آتشین کاسه یعنی آفتاب از تک اسب
و گرد راه یعنی از شتابی و تعجیلی آیا رده تغیر شده و آشنا آتش زده یعنی سوخته و خراب
و بیران این مقله مردم چشم و نام مردی خوشخط ام طلحه کنیت سبش آفتاب است

آراسته یعنی علم سیاه با نقش زرین ابریان خانه یعنی خانهٔ عاریتی واین جهان آفتاب
به دیوار رسیده یعنی آخر رسیده تمام شد ارتفاع بلندی کمان ب آب صبوحی
یعنی شراب آب آتش زدای یعنی می سرخ داننگ مغومان آب در جوال یعنی دولت
و فیروزی و فرماندهی در ذات آتش موسوی یعنی آن آتش که موسی را
بکوه طور را برسیده بود می سرخ آتش جام زیبقی یعنی آن می سرخ که در پیاله
بلور خورند آتش هندوی یعنی تیغ و شل ان ازان جهانی یعنی در حوض موسی آهنی
کرسی یعنی الملق عمر یعنی ایام برخوردار بی آتش بار بی تجاله
که از تبش براب دیدکی پدید آمد اصفی نام شاعرست اعشی نام شاعر از دها
حمیری یاران ضحاک الکدش روحانی یعنی دل خانه سرای یعنی سرد کوبی
آهسته رای یعنی دانا و با قوت و سکون آب دستی یعنی شیرینی کاری ابو
خوزی نام وزیر منصور اعجم کنک اولین رابی یعنی اولین مخلوقات آخرین
آیتی یعنی آخرین ابنیا از چه روی یعنی از چه جهت و سبب آهنی روی یعنی
سخن گوی بی روی و مکار نیچ کرا ابریان سرای یعنی خانه و سرای عاریتی و جای
غارت و تاراج واین جهان را نیز گویند از هر دری یعنی از هر جنسی و رهی آسمانی
سرای یعنی خانه خواهر علی رضی الله عنه که حرم پیغامبر علیه السلام بر دالف کوفی
یعنی کنایت از ذکرست اجرام عالم علوی یعنی ستارکان اهوی یعنی عیب از
دهار موسی که بصورت اژدها رشده سحر فرعون فرو برد و تیغ و نیزه

باب

بره

١٠٨

باب یعنی استوار و محکم و ثابت پای و بجا یعنی یاوه
گوی و مجال سخن و بیهوده گوی بی محابا یعنی بی کبر کردن و بی درنگ و بی تامل در آن
و بی حصری کردن باد صبا بی بادشرف بعلیا یعنی الخصوص و مخصوص بس
چیزی بحیل بالالا یعنی سخت بسیار و بی اندازه های نرسا یعنی پیاله بزرگ و بهت
گران سما یعنی ستارکان پرسیا یعنی مهتر سلیمان بانوا نام مردی که بعد بی نوائی
شده توانگر شده بود و عنقا ماه نورجا یعنی سفره و خوان طعام آراسته بازجا
یعنی جای بار دادن پیش سیاه صحرا یعنی گور خر و گرزن پیش اد لشکر صحرا شلیا باد
بروا یعنی روزنی که بر رخ باد نهند پنج نوبت لا یعنی کلمه طیبه بی سرو پا یعنی کلمه طیبه
بی خبر و بی تاب و بیهوش و شکسته دل برگشته غوغا یعنی عثمان عفان رضی الله
عنه بانک معرا یعنی آواز نوحه و گریه و زاری ماتم بو سعا نام مردی است عالم
و زاهد که بعشق دختر مجوسی از دین برگشته بود و بعد نکاح با زاکان اورد ناچ بجا
یعنی و بنادم دوم بسته گهواره یعنی اسیر و گرفتار محبت و بنا بیج نرما یعنی دهان
معشوق برج شور بعودی شب یلدا یعنی سیاهی نجی که نامش یلداست
و آن تاریکترا ز همه شبهاست پنج دعا یعنی پنج نماز بنا لبها کنیت امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه و مردم جنگجوی با خواران پانزده روز را گویند که آفتاب در قلب
اسد باشد و آن هنگام غایت گرماست و نیز نام منزلی است در راه خانه کعبه که از
غایت گرمی نام کرده اند با وبا جایی جریان باد و بصانام شهری است پیوند شبا

یعنی اشبایی که میان بچه در رحم موجود کرد و بو العلا نام شخصی شاعر هم عهد خاقانی
بی نوا یعنی بی خبر و درمانده و بی اسباب بطحا نام پاره زمینی پر ریگ است و آن
سیلاب زار است و سنگریزه بسیار است بو الحیا کنیت عثمان عفان رضی الله
عنه بنت العنب شراب انگوری بو العجب بازیگری و شکر نیز بیضه غراب
یعنی ستارگان با دام هم خواب یعنی مردم چشم بر سر اذنب یعنی محشر آدم علیه
السلام با داب یعنی با درد بزیر رکاب یعنی زیر دست و فرمان بر داب بچه تاب
مروارید روشن و آبدار بیضه در آب خوار اغراب یعنی ابو جهل و شب و زاغ
که بیضها خود و خورد بیضه در آب یعنی ستارگان طلوع نمی کنند و برغی آبند
بو لهب نام مردی که تبت یدا در حق اوست پای شب عقبا است دشوار و آن
مقام شیطان است برای آنکه و انجا رمی جمار کنند بر آب یعنی پر شکل و بید و شنا
بر روی آب یعنی بید ابو تراب کنیت امیر المومنین علی رضی الله عنه پور آب
یعنی ده هزار اسب و نام ضحاک ب بچاره مذهب یعنی تر آب برخ و خون
بدخشی مذاب مثل بجاده آب یعنی آب سرخ زرد دام برده جابک رقیب یعنی
بی دو فرد بی زن ت بهم در شکست یعنی بهم در آمیخت بیضه در کلاه شکست یعنی حیله و چشم
بندی و بازی و بلعجبی کردن سر گزنست یعنی آسمانهای آن نیست یعنی امکان
و مجال و قدرت نیست بدر الاطعه یعنی نمک پاره پوست یعنی درفش کاویان که کاوه
آهنگر برای فریدون ساخته بود پای در شکسته است یعنی آهسته و ساکن می بود

پنج

پنج انگشت نام گیاهی است که آتش کین نشاند بشت بست یعنی نسب قدیم و بزرگان
بر روزن طشت یعنی آسمان بر دوش احمد دار دست یعنی متابع محمد صلی الله علیه و سلم
با شش پوست جیب و با لبنه مغز با نام خشت یعنی به نام خراب شد یگانگان حقیقت
یعنی واصلان حق بکری یا رحمت یعنی نخستین رحمت بر کوفت یعنی شاد شد پشت
دست یعنی سابق و قوی و صدر نشین بدندان نداشت یعنی ذخیره نداشت
بر دست نیست یعنی در تصرف و ملک و فرمان نیست بوی دیمت یعنی رنگ و بوی
دین و لطافت تن بوبایت از رشت آلوده یعنی از قید حسب و بند خلاص شده
آفات یعنی مبتلا آفت پای لنگ یعنی بنقد و گرفتار روزی که شوهرش بعجز
طلاق داده که نشسته جایی برود با زیست چیزی با چیزی بستن و حوالت کردن
و نسبت کردن چیزی را با چیزی و چسپانیدن و بستن با دبروت یعنی غرور
و دم با شکست یعنی هلاک کرد و بمعنی نومید و محروم کردن نیز آمده است قائم
رخت یعنی مغلوب و عاجز شده باعتبار آنکه چون در باختن شطرنج
با حریف غالب بجمله قایم شود مهره از دست بریزید یعنی قایم شد و این
عجز است بل مست یعنی ابد و طمع بست یا مخت یعنی بیاموخت بجا نیز بد
عصا کرست یعنی غایت ضعیف و بر دو پا کمون بست شد و از جوانی و دلیری
باز ماند و بمعنی مرگ و هلاکت نیز آید یا خاست یعنی تعجیل و سبک بار دوست
یعنی عالم گرد و سمج بارگاه تو خاکست یعنی بارگاه تو مطبوع دست باد در دست

خالی

یعنی دنیست پنج موش سلامت یعنی حواس خمس باطن بچون نشست
یعنی دریا را عین کرد بادام و دو مغز بست یعنی ترفیده است حب الحیات برج
طالع مولود ظالم بر آشفت یعنی تند و بر غصه شد و دیوانه دوش کشف بولهبان
دنت یعنی مخالفان دیگران مجوس منقول و چو آن بشت یعنی پناه و قو
و پشتی برد رخت و برداخت یعنی فارغ شد و خالی شد بر جهان بست یعنی مستعد
ساخته شد برج بخت یعنی نجات و غیر اعتبار و بی غرض پای پنج دهان پنج
بارها دو جواد باد آتش و زد دوری و اجوث قدم رنجه جنبه حلاج یعنی پای منصور
حلاج پای بر کنج یعنی غنی و پای زد و نعمت و بی نیاز و امیدوار پنج یعنی وزن کن باد
پنج یعنی خام طمع و دیگر دمقود رو بیهوده گوی بوم غم سیاه دانه ح باد صبح
یعنی دم عیسی را احیاء اموات بر همان صبح مثل بوی صبح باد سحرگاه و باد صبا
بروج صبح یعنی ظلمت شب بگران چرخ یعنی ستارگان و برج جوزا باد
بان چرخ یعنی ماهتاب بضیا داده شاخ یعنی سبزه نوزاده بنیاد عمر پنج یعنی عمر
استواری و ثبات ندارد و باده دیولاخ یعنی ویناه دوغ و ریع آوند خراب و ظلم
شهری بر آمود یعنی آلات دبر کرد و ساخته دبیر آستر کرد بدرود کرد یعنی
وداع کرد و ترک کرد و بر دابرد یعنی پاکت پیش پادشاه وقت یاری کنند و دور
بیفزایند و فرمانهی پای نشرد یعنی پای در رکاب آورد و بر اسب سوار شد بی
افشرد یعنی پای بر زمین سخت استوار کرد و ثابت قدم ماند پای سنگ آمد یعنی

برنه

سینه و شمار شد بر سر آمد یعنی بزرگ و سر شد و بمعنی آخر رسیدن هم آمده است
باد سرد یعنی نومیدی و تحسرت و باد افسوس آه بر آوردن بچگان خورشید
یعنی لعل و یاقوت و زمرد و گوهر و گیاه بهار نو رسته بمانه بر شد یعنی شد و آخر ز
بیفکون مهد یعنی زمین بجائی رسید یعنی بروشنایی و بزرگی و بمعرفت
رسید باز خورد یعنی باز رسید و ملاقات کرد بل نهاد یعنی شد شطرنج کرد بنی
خورد یعنی بسیار خوار و بمیضه دار باره زرد یعنی غبار که یهودان بکتف زنند
تا ون باشد میان مسلم و یهود بیر خشت خلد یعنی رضوان پای بر زمین آمد
یعنی از مرتبه بلند بخواری و عجز فرود افتاد بروی چکد یعنی کان می برد و بعتش
می شود اشکرد یعنی شکسته بر نهد یعنی عاجز شود و عاید به بره گوسپند یعنی
برج حمل بر نیامد یعنی دیدن نتوانند و بیاب ندهد بر بد شب کرد یعنی ماهتاب بهسله کرد
یعنی چو گشت بر سر حرف آمد یعنی تفهم کرد و مطلع شد و بمعنی عیب کردن آمده
است پیر کنعان زاد یعنی مهتر خضر علیه السلام و پیر بسیار ساله را نیز گویند پیر سال
خورد یعنی پیر بسیار ساله بکواکب سرد یعنی بکواکب روشن کرد بانگ ابلق
راند یعنی زود زکار را زجر کند بر باد داد یعنی ناچیز کرد و ضایع کرد بسر تازیانه بخشد یعنی
باشارت سر تازیانه عطا کند و این غایت عظمت پشت پای زد یعنی رد کرد
و ترک و حقارت کرد بی جرد یعنی بی وقر و بی قیمت و بی وزن باد نفاق امد یعنی
دولت حجاب آمد پیش نهاد یعنی مقدمه بسلام آمد یعنی و حجره کرد بس افتاد شکله

بای مرد یعنی شفیع بچه نو برآورد یعنی غنچه نو برآورد بر باز کرد یعنی قصد بر مین کرد
بر خلاف جَجَه یعنی رحمت بر خلاف کردند باغ سپیده فام باغی است مشهور در ولایت
بروج وان باغ از همه بزرگ و خوبتر است لشکر غزا کرد یعنی لشکر
که مغز نرود خورد پیراهن کاغذ یعنی شعاع آفتاب وعبارت از ظلم بارش افکند یعنی
گناهان من پیام زید شکر گفته اند یعنی بتواضع وجوب زبانی غالب شده اند
بوی سلیمان دید بورقباد یعنی نوشیروان پای ان ندارد یعنی قوت دندانی
وقدرت ندارد شکلید یعنی کرد و رخنه کرد و سر ناخن انگشت در وافکند پاهن کشید
یعنی در زنجیر و زاو لانه کشید برج قید نام برج حصار و ربند ست بر روی ایشه
یعنی پیدا شد پای برآمن کشید یعنی در کوشه نشست بشم شد یعنی پراکنده شد
بجاده شد یعنی بی راه شد و زرد شد بر روی آب آمد یعنی ظاهر شد ظاهر موت
فرعونیان آمد بزم احمد یعنی معراج رسول علیه السلام و مجلس او برد ای مارد
یعنی در غایت محل وقدرت و فراغ و قوت و فرحت که بن ابای دید یعنی از نجابت
سر فرود بیرون شد یعنی گریخت در رفت بام زد یعنی بانگ کرد و نوبت سک
بر روی کشید یعنی بی‌پا شد بی کرد و مکابره کرد دست باز کرد یعنی ترک داد دست
دست گزید یعنی بر غضب شد و حسرت کرد کل در ندارد یعنی بغالب ندارد
به قدم خاک زد یعنی خادم بسر کردانید نجم در شد یعنی در مراقبه شد نخ وکیه
برگرفته باد یعنی شش جهات برخاسته باد و جهان خواب باد پای ندارند یعنی قوت

و توانائی و طاقت و زور ندارد و بشد یعنی رفت بمرد یعنی بمرد براموده یعنی برکرد
فارابسته و ساخته کرد بخش خورد یعنی من قبل نعم خورده و مغلوب کرد ولایت
بری زاو نام کنیزک تیز من باد دستی جود یعنی عالم کردی و همه جا رسید کی
آوازه عطا بر زین کشید یعنی استوار بایت و مستعد و آراسته و ساخته شد باد کی
کری نیاید یعنی اثری بار نشاپاید باسدار یعنی تصدیق دارنده باد سر یعنی
تکبر پیشگاه نشور یعنی آنجهات بود بار یعنی بارگه و بارین هر برگ این کار
یعنی اسباب این کار و استعداد اش ساز نقش زرستاره و آفتاب بی پر
یعنی باجمال بر کوهر و بدگهر یعنی براصل و بدکردار برده دار یعنی اسرار غیب عشق
افت دکار یعنی اندیشه آینده و آخر نکر زر یعنی آفتاب بسته سر یعنی پوشیده
و غیر شایع برایه بند مهر یعنی تقدیر باد عرز یعنی جائی که باد نبرد بد رفتار سیالنجی
دقبول کننده بر در یعنی در دهن و برلب برده شناسان کار یعنی عارفان
واصحاب خواست و ارباب وصول الی الله بسر کر یعنی بسر خوانده ولعبت باز سحر
یعنی عاجز و زنهار خواه بر پای دار یعنی قایم دار باد بهر فره بردار یعنی دور کن
و بر کن باد دار همیشه و آنچه همیشه ماند بی مر یعنی بی حد و شمار غله بردیر یعنی
همیشگی یافت بر ختر یعنی بد تر و شیوه و بد بخت و نحس بر عاقبت نزار یعنی بار نیای
و تندرستی و سلامتی یعنی ضعیف است بی گور یعنی شتاب رو و بی نشان و پا
بند ابر کنده سر یعنی قدر مرتبه فرود آمده پور هاجر اسمعیل علیه السلام بچه

۱۱۱

نمک اثار یعنی تیغ بحر اخضر نام دریایی است و فلک بود و نثار یعنی انتظام
امور نجف کافور یعنی توده برف بساطی سازی از رخسار یعنی سجده کنی و در ابر
شوی برس مکبر یعنی برس خط اضافت مکن ثبت اسقر یعنی رو زنار گسر یعنی
تمام برنده بوبان سبز بر یعنی اسب برق نور یعنی عمود صبح باد سپهر یعنی آفتاب
و روز برده شبان بار یعنی فرشتگان مقرب باد گران روزن گه برخ باد
نهد بایه دار صاحب مرتبه بزرگ برند او ریع گوهردار ابو البشر آدم علیه السلام
بنت یک پیکر یعنی بنت یک ستاره شمالی معروف بدانکه چون آتش بار یعنی گره
اثیر بحر مسجور یعنی دریا جوشان بچه حور یعنی گوهر لعل و بردانه تیر یعنی روباه
دشکال رخطی دار اسیر یعنی اسیر محبت می باش با جور مانزده روز را
گویند که آفتاب در قلب اسد باشد و آن غایه گرماست و نیز نام منزلی
است در راه خانه کعبه که از غایت گرمی نام او کرده اند بیشه ای یعنی بیاب
مردم که بر طبیب بر نو باعث کسل و نهار یعنی خورت ت. و آفتاب نیز بود تمار
یعنی ضیا و مرغ آبی جگر یعنی شبهه دبی در زنگ و بی تعجب بود آزر ابراهیم علیه السلام
بی نور یعنی قلندر ابرو تراشش پهلوی لاغر یعنی بی رواج و بی وزن و جنبر
بیغور یعنی زد دشمن کن دلسوز بشنیدن بوی فلان خبر یعنی شنیدن
نام و آوازه دبجا مر و امید پادشاه نیم روز باشد بوسه خبر یعنی یکدیگر پای بوسیدن
و آب بوسیدن بوستان آذر یعنی نام گلیست مانند تاج خروس سرخ و بی بو گر

برورکی

۱۱۲

برورش آموز یعنی آموزنده علم و ادب و مجیب ده و موقت باک باز یعنی مقامر
نام بازواکان عشق حقیقی باز و بردگی زر یعنی سی انگور جیان پنج روز یعنی بیان
مدت عمر است برده دوز یعنی پوشنده و بعض ساز باش برده العجوز یعنی هفت
روز باشد و آن آخر زمستان و اول روز و قت باشد که ماه شباط رومیان ست
ششم باشد و در ان وقت آفتاب در آخر حوت باشد بیاسان نام ولایتی است غزار
یعنی برآور دلبند کن و بالا برارس برده شناس یعنی الک برده ها سرود دلبند
بس اللباس یعنی بد کسوت و زشت پوشش و الک بدی اشکار اکند بچه طاوس
عبارت از آتش است بو الهوس یعنی فضول و خام هوس بوده انباشته شاهی
متعدم بود بر رسن یعنی بر س بو قبیس کیست کره بزرگ نزدیک مکه و قبیله نیز جنس
یعنی شیطان و زحل باغ قدس یعنی بهشت بر بست من نویس یعنی بنت آین مین
گیر دو برمن نو ... پیش کش یعنی خدمتی و سلامی و تحفه که نزد بادکار رخواج
برج آتش یعنی حمل و اسد و قوس بی خویش یعنی بیهوش و بنخود بو فروش یعنی
عطر فروش بیلکوش نام گلیست نیلوفر و دار روئیدست که هندوی آنرا کنگ
خوانند دعوات آنرا بسایند و در سر اندازند و آن غایت خوش بوی باشد
بی تپش یعنی بی گرسنگی و بی روشنایی ... آتش یعنی کار سلطان بربریاد وش
یعنی فلک و زحل و دریا پیل آتش یعنی ابر برون جنبش یعنی برتر فلک و ازل
بیلکون فرش یعنی زمین بحر کش یعنی دریا آشام و شراب خوار بابیه

فروزه فرش یعنی مرتبهٔ آسمان باد کش باد بیزن باک فروش یعنی عطار ص
باد رقفص یعنی لا یعنی بیهوده و ناچیز ص پنج نوبت فرض یعنی صلوات خمس
بوفایع شراب باغ رفیع یعنی بهشت پنج ارکان شرع یعنی پنج بنا مسلمانی ت
بر آمیخ یعنی بر آمیز بابان بی داغ یعنی بچه ولی پایان ولی عیب جاده کون تیغ خون
آلوده بوقحاف کنیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه باد در کف تهی دست
بر گریبی شرف یعنی آفتاب در حمل بهتر بن خلق یعنی محمد علیه السلام برغم آن
عبارتی است از مخالفت و خوار کردن دمنی کستردن و حسد کردن
بایاف یعنی جولاه ق باب الطاق یعنی دروازه محرابی پل معلق یعنی ابر
برود کردن با قاف یعنی بلند بر آمدن و تمام جا رسیدن و علم دادن داکا بستن
بطریق نام مردی از قوم ترسایان که پلاس پوش و غار نشین و زاهد و عابد
ترسایان بود بو اسحاق نام مردی که صاحب خاتم فیروزه بود و سلیمان انبیز گوشید
علیه السلام هفت و یک اشاق یعنی هفت و یک ستاره شمالی هر یکی بصورت
حیوانی مختلف است بخت وطاق یعنی تنها و جمع و ابروان بر ق شدن
بای براق یعنی شتاب و تعجیل باذن اسب ک بودهٔ خاک یعنی تن مردم بیزار
فلک راه کهکشان بوسه خشک یعنی مجرد بوسه و خدمت بی طمع بسته آهنگ
یعنی لحاف بید برگ یعنی جنسی از پیکان مثل برگ بید و پیکان زر باغ طاوس
ملایک یعنی آسمان بر بید فلک یعنی ماه پل فلک مثلم بر کار رنگ کمان بی جا یا

بلک

بلک یعنی روزگار نا محافظ دهر بی مروت و بی درنگ و بی مهر بلنگ مشک بیمه
کجا بی است خوشبوی که آنرا هندوی تلمبی گویند با زیچه روم و زنگ یعنی مسخره روز گار
بی سنگ یعنی بی وقر و وزن و سبک و غمناک دانه نشسته و بی چاره و بی تمر بر فرود مانده
برده دار فلک یعنی ماه برغاله فلک یعنی برج جدی بسیط فلک یعنی صحن فلک بالار
خاک یعنی غلظت لشکر بنت ملک یعنی آسمان هفتم بسته عناب رنگ یعنی لب لعل
باد جنیبت کش خاک یعنی منابع و مامور بهشت گنگ نام دار الملک افراسیاب
بدرگ سرکش و تیز رو و تند و بیضبط برهٔ فلک برج حمل بابی جیل نام سلاحی
است زدنی و بسل های نشتر گویند و پیاله شراب و صراحی شراب بنت الجلیل
او از صدا از کوه بوالفضول آنکه فضولی کند رخام جبال بوالفضایل خداوند ان
فضل هم بن دل یعنی حد بین اندیشه و فکر باد مجهول یعنی باد بستانیان بلبک ابیل
یعنی عزرائیل علیه السلام تقم با نیل یعنی شادی با غم و عروسی با ماتم بستان خلیل
یعنی آتش بای شمال در گل یعنی باد شمالی تیز و زد بردل یعنی استوار و بر نبود
وولاد رو هیچ دغنی وانک بی طمع باشد و جوانمرد که بی اندیشه بخشش کند بد دل
یعنی ترسنده و هراسان و نام و دیهیت خورده بای عدل یعنی ترسنده قوت عدل
بای عقل یعنی قوت عقل و حرف لام باسک بجوال یعنی با همجانه بد خوی یکجا بجرد ما
زبیق عمل یعنی ابر بارنده بار دل یعنی غم و اندوه نشسته گل یعنی کوه و زمین بلند از
ربع مسکون بر و بال یعنی قوت و بازوی بر بده بر ستده خیال یعنی شاعر بنت المال

یعنی خزانهٔ پادشاه از زکوة و برج دوم از طالع م برای جم یعنی پادشاه زرکوفت
کیسه‌ام یعنی تمام کنم پیر تعلیم یعنی معلم و استاد بوالکرم سخی و صاحب کرم و بزرگ
بادریه چشم یعنی دجال و شیطان و کور چشم پاره تنم یعنی عرش بود بلجم عبدالرحمن
بن ملجم کشنده امیرالمومنین علی رضی الله عنه نسبة رحم یعنی عقیم که از زادن باز
مانده باشد باغ ارم یعنی باغی که شداد عاد در بهشت خود ساخته بود و گویند ارم باغی
است از همه باغهای بهشت بزرگ و خوب پای دام یعنی گرانه دام و نوعی از دام است
بوالحکم ابوجهل بوتمام نام شاعری بشکرده‌ام یعنی چاره نیست مرا باز بس بردم
یعنی از غایت باز کردم سر تازیانه بستانم یعنی از غایت دعظت درماندیم تو
بغیر تیغ فتح کنم پایه این کار ندارم یعنی قدرت و محل ندارم بر سنگ رقم یعنی مامور
و منقاد حکم بخت کردم یعنی غایت شهوت بوالقاسم کنیت محمد علیه السلام بیه خام
یعنی عود خام ن بوالحسن کنیت مردی خوب صورت و ترک بچه و کنیت علی رضی
الله عنه بوالحزن صاحب اندوه بنات العین آب چشم و اشک بچه طاوس علوی
آتشبان یعنی آتش افروخته بوقلمون آفتاب پرست و جامه هفت رنگ که در روم
بافند بیابانیان طایفه اند که اعتبار ندارند باد فرودین بادی که از جانب
مشرق آید و آنرا باد صبا نیز گویند به گزین یعنی آنکه سیم را نیک سره کند و آنکه
نیکوتر اختیار کند بیو باشتن یعنی فرو شدن و فرود آوردن و انباشتن
بشناختن یعنی شناختن برانداختن یعنی لازم مقیم شدن و ثابت شدن و حساب

دمار

دمار کردن و کشتن و رای زدن و اندازیدن نا بر سر موی گرفتن یعنی غرض جنبان
غازی یعنی دار سر موی هم از کسی گرفت ملکی با آتش خواستن رفتن یعنی تعجیل
رفتن و سبک باز آمدن و معاندی آوردن بانگ بکلاب و بطیر زد زدن یعنی
از گریه چشم را و از کنار لب را باد داشتن برنگ از پادام برتن بحل کن
یعنی عفو کن و درگذار زمان یعنی یکبار برخوردن یعنی بکمال رسیدن و صاحب
تمتع شدن و بهره ور شدن بوسحاقان قومی فاحش فاحشه اند که جز فحش نگویند
بر تبیره دوال زدن یعنی طبل و دهل زدن وقت کوچ و جنگ بیضه آسمان
یعنی آفتاب و ماهتاب بن دامان یعنی زمین بر آخر سنگین یعنی در محنت و سختی
و اندوه و فقر بخت باره زدن یعنی رد کردن و ترک دادن و تحقیر داشتن
مشک آرایش کافور کردن یعنی اندام را با موی سر پوشیدن و کار اراستن
بزانو نشستن بتمام ریختن یعنی عجز پیش آوردن و مغلوب شدن دول
کردانیدن از حریف در مکابره باعتبار آنکه چون در باختن شطرنج با حریف
غالب بحیله قایم شود مهره از دست بریزد یعنی قایم شده و این بازی عجز است
و مغلوب شدن بر حرف انگشت نهادن یعنی عیب کردن بکام دشمنان شدن
یعنی حادثه افتادن که بدان خصمان شاد شوند بکام دوستان شدن یعنی مراد
و مقصود رسیدن و بشادی پیوستن که بدان دوستان شوند بر روی آن گوهر
خوشه بستن یعنی غایت گریستن و باریدن اشک گریه و بسیار گریستن

بنوشتن یعنی بچیدن و در راه رفتن پی زمین یعنی پی گشت باد سلیمان یعنی
باد صبا باد سران یعنی متکبران باز در موج گشادن در دریا آماس کردن
بار در افکن یعنی مقیم شود و سبک بار باش بار زماق یعنی جهاز روزگار بدل
سیمین یعنی بخشش بسیار بیوی نفس مکن جان یعنی جان را بس رو نفس مکن بی امان
شبستان کن یعنی مراقبه کن بادام شکوفه فشان یعنی چشم گریان بر آب فلان
یعنی مانند فلان بی نور کن یعنی بمیران و بی جان کن بکر بساط خزان یعنی
می مالکور بر سر زمان یعنی دست بر سر زمان بن دندان یعنی ذخیره و فرمان
برداری بی سران یعنی آنان که تربیت از عاذر و بد رو ستا و نیافته باشند بسر بردن
یعنی وفا کردن و باتمام رسانیدن برگل این مهره زن یعنی بر زمین زدن
بر زنگاو کردن یعنی برج ثور بی زبانان یعنی گنگان و کم سخنان کشیدن بوی
فلان یعنی آوازه و بوی و بعضی میل نیز آمده است بزبان آوردن یعنی سخن
گشاده کردن بتر زده نهادن یعنی ببازار چون دار الضرب بر ران در
آوردن یعنی بسوراخ که مهره سای کند در مهره بخت خود یافتن یعنی
در ملک و قبض خود بجاده شدن یعنی بی اصل و بی راه و گاه ربایندن
بزبان گوی گشتن یعنی رضا طلب و فرمان بردار و تملق نمودن بجرم تنگ
بستن و بر انهادن یعنی بر اسپی شبرنگی و برزو روغنمال ساخت و زین
افکندن بر جان مهره بسیید تیغ کردن یعنی بزخم تیغ چیزی شکستن بمار

بخشش

خزان

115

خزان یعنی بهاران بر آتش آب زدن یعنی بچاپلوسی و سخنهای شیرین کسی را
از خشم باز داشتن بر آتش رفتن یعنی غایت نرمی و آهستگی و کاهلی در رفتار
بنات نعش را بروین کردن یعنی متفرق را جمع کردن بر عقیق الماس داشتن
یعنی لب بدندان گزیدن بغصه و مانع شدن بهر زمان یعنی بمر زمان برآستن
یعنی زیاد دست بریدن و نازیبا دور کردن و آراستن با لزمان یعنی باغبان
بالیدن یعنی افزودن با بین پیش تخت و مسند هر چیزی و برابر برده شناسان
یعنی شناسندگان برده ها سرود و نوا و محرمان پنج گنجینه یعنی پنج نماز پای
بسنگ آمدن یعنی متنبه و هشیار شدن پنبه در گوش نهادن یعنی شنیده
ناشنیده کردن و خاموش ماندن و متحمل شدن زعفران یعنی انگشتان افروخته
برده بر انداختن یعنی برده دور کردن و حجاب از میان برداشتن پای علم
بربد خواه رسیدن یعنی بزخم نیزه دشمن برانداختن پای استوار کردن یعنی در کاری
قوی و محکم بودن پای در سنگ آمدن یعنی مهمی و کاری دشوار پیش آمدن پای
در گل ماندن یعنی مقید و پای بسته و جای مانده شدن و از کاری باز ماندن
و گرفتار و عاجز شدن پیل شهروان نام مغاکی است پای دامن یعنی آن محل از
دامن که بر زمین برسد پای پس آوردن یعنی ترک کردن بعجز پای دامن یعنی بعزلت
و جز با نایه گشادن یعنی از سفر باز ماندن و مقیم شدن پای ماچان یعنی جزاء گناه
و تاوان و آن چنان است که در صف نعال بجای ایستاده کند بعضی گفته اند بعضی

سخن جمع بردهٔ نشیبان یعنی ملایکه و حرمان خلوة بود ابتین فرییدن پهلو کردن
یعنی اعراض کردن پهلو دادن سنبله بحلم کشادن یعنی بنظر لطف عمر دور کردن
بلبان ساقی بیکار برستان یعنی جنگجوی بان پنج ارکان یعنی کلمه و نماز و روزه و حج
و زکوة بام نه ایوان یعنی نهم فلک پنج ارکان یعنی پنج رکن و پنج بنای مسلمانی و پنج
وقت نماز نیبرد ره نکان یعنی آسمان بوستین عیب بر دهقان یعنی خراب انگوری
بکان کان یعنی آفتاب و ستارکان که ممد کانی اند جمع شدن یعنی پراکنده شدن
و دیگر بحتن جمع شدن یعنی منکر شدن بشم شدن یعنی پراکنده شدن بلنگان
کوزن افکن یعنی مردان دین و زایران کعبه بر پای نشستن یعنی ایستاده شدن
بکان در آتش افکندن یعنی عبارت از تیز کردن و آبدار کردن بکان است
پای مراد سبک شدن یعنی زود رسانیدن بمقصود پای در داشتن یعنی ثابت قدم
ماندن واختیار کردن بر سواء فرستادکان پیغامبر علیه السلام بود سنجان
یعنی ولادران پری نهادکان یعنی خوبان جنبه از گوش کشیدن یعنی هشیار
و منبه شدن سر زانو شدن یعنی سر در مراقبه آوردن بعذر آستین افشاندن
یعنی عذر قبول کردن پای بدامن در آوردن یعنی گوشه گرفتن واز کار باز
آمدن پهلو تهی کردن یعنی خود را از شرم و ترس کسی در دزدیدن و کشیدن و عطف
کردن و روی گردانیدن و رفتن از کسی پیشانی را با زانو زانو نشین کردن
یعنی در مراقبه رفتن و باندیشه فرو شدن پشت بدیوار زدن یعنی غایت عجز و حاجت.

وغضه

116 کان

وغضه کردن پهلو زدن یعنی برابری و دعوی و هم سری کردن پای خالی کردن یعنی
عزیمت نمودن و راه رفتن پنبه کردن یعنی ناپیدا کردن و دور راندن پهلو
بر بستر نهادن یعنی خفتن پای بسنگ رسیدن یعنی هوشیار و منتبه شدن پابند
یعنی چنانک درش و کرسی و بهشت و دوزخ و آنچه فانی نخواهد شد پهلو تهی کردن
یعنی غایت قلق از عشق و ضعف و مهابت بر آمدن پیراهن قبا کردن یعنی جامه
پاره پاره کردن بردن سیل بران شرار ها آتش پنبه بر پشت گاو افکند یعنی کو
و عزیمت و رحلت کردن پشه ستان جای که پشه ها بسیار باشد چنانک خیستان
و خارستان پامردی کردن یعنی بحجت کسی درخواست کردن از کسی پشت پای خاریدن
یعنی در اندیشه معانی فرو شدن پشت حلقه کردن یعنی اطاعت و فرمان برداری
و خدمت و تعظیم کردن پشت پای خاریدن یعنی در اندیشه معانی فرو شدن پشت
دست خاریدن یعنی خجالت و شرمندگی پیمانه پر شدن یعنی آخر رسیدن عمر و تمام
شدن پیمان شکستن یعنی عهد شکستن پاسبانی از هندوی دو چشم گشادن یعنی
دو چشم کور کردن پشت افراشتن یعنی اطاعت و خدمت و فرمان برداری کردن
پشت گرم داشتن یعنی قوت دادن و پشتی کردن و یاری و پشت دادن پنبه دهان
یعنی گنگ و انک در جمع بشرم سخن نگوید پرده دریدن یعنی سر کسی فاش
کردن پل شکستن یعنی هلاک شدن و نومید گردانیدن پاشیدن یعنی پراکندن
واقف شدن و ریختن هر چیزی بوالحجن نام شجاعی در عرب بود پازه گشادن

یعنی بارز وبی و بجوشیی چیزی طلبیدن بادبان مقداری جامه که پس قفا بارکونه
اند و آنرا بازاکن و ثعلب گویند و بیشتر پوستین را باشد بالکنت بای بخوردن
یعنی بخواری وحقارت شمردن بای در رکاب آوردن یعنی تعجیل عزیمت کردن
پهلو راست خاستن یعنی کار برآمدن بای بازکشیدن یعنی ماندن از رفتن
و نشستن در مقام هنگام رفتن یعنی تدبیر و اندیشه کردن هم از اول بر باد شدن
یعنی خوشی و فرحت و کبر و خودبین پیر دبستانی یعنی تجارب دیده و استاد پیر کهن
یعنی چرخ آسمان بای بزیادت دیده رفتن یعنی آنچه دیده می دید بای بران زد
و قصد کرد بالا زرشته برباکرفتن یعنی مامور و مطیع بودن بای ثابت سبردن
یعنی بای بدان پایمال کردن و آن غایت غرصات بنجه کشادن یعنی هر جوی
و قوت و زور پیش ایستادن بی بردن یعنی دانستن و دریافتن و دریافته
کردن و رفتن بار بار بروی بار و چین کشادن یعنی با بشارت انده و رد کردن
بولاد سخن یعنی خلاصه و استوار و صیقل بر بیچ نمودن یعنی دست بر د
برده نشین یعنی بوشیده دیگران بار رنج دادن یعنی بای مزد و رنج بردن طلب
چیزها بقراطیان اهل حکمت و فلسفه بر ریخته شدن یعنی از بریدن بازماندن
پوست از غنچه کشادن یعنی سر پوشیده را کشادن و آشکارا کردن بوقایه
دادن یعنی پیشکش و خدمتی با خوردن یعنی بازرسیدن و ملاقات کردن
با دکیسو یعنی ظلمت کیسو باره افیون درد یعنی نقطه سیاه درد بوی شوخی

بویی کن بویی نو یعنی خلقتو پیشه تو یعنی بکر نو و غرور تو بانگ زو و او یعنی نفخ صور و
بانکی که بوقت سواری پادشاه زنند بریکاد یعنی بر کاو زمین با کونام موضعی که
در خراسانست بنه دنبال او یعنی تابع او باد ❁ پای کشاده یعنی گریزنده
پای کشاینده یعنی گریزاننده پادبده یعنی حق تعالی و پادشاه بزرگ برین سفره
یعنی بر فلک پار نامه یعنی لقب نیک و بد و سست و کبر پای دیده یعنی بی شرم برده
برانداخته یعنی حجاب برداشته بچکان دیده یعنی قطرات اشک پنج شعبه یعنی پنج
حواس پنج انگشت پای دان شده یعنی ببرج حوت رفته پر بخته یعنی بجیده
پنجانه یعنی جبلا انصاری که پنجاه روز در حجره نشینند با هر فسرده یعنی باهنر بی
درد بخت نزاده یعنی بخیلی که او را ثبات نباشد بده لالا یعنی بد و لب بعدم باز ده
یعنی نیست و نابود کن بیلم بازده یعنی درکش و محو کن پنج نوبت بناه یعنی بصلوت
خمسه بناشده بر کمر کوه یعنی بر بلندی کوه و آسمان چهارم بی توته یعنی فاسق و بی
ذخیره پیر چهل ساله یعنی عقل و ملایکه پیشانی لشفه یعنی سخن پایچاه یعنی کارگاه
جولاهه با طیه پیاده شراب برو سته یعنی نبات و سبزه بر لسته یعنی جمادی مثل
گوهر و مروارید و جو آن بوریه و بوقایه و شکرانه یعنی پیشکش و سلامی و هدیه
بدین سک یعنی بدین قوة و پیکه با دردی یعنی جامه کهن و تخت پوسیده بر
سر آمده یعنی بزرک و سر صاحب شده و کامل و دانا شده پهلو فربه یعنی توانا
و لایق قربان و آسوده و غنی و ملوک پشت سجاده شده یعنی بی اصل و بی راه کاه

رها شده بخت بخت سبکو مان کشیده یعنی سرکشی و سرباز کرده و ربودی کرد انیده
بزیر زین کشیده یعنی سواری یافته و مستعد و آراسته شده چشانی ماه یعنی آسمان
پسلان کرده یعنی ابر پرده آگاه یعنی دانا و عاقل پرده برانداخته یعنی پرده
آسمان گشاده و حجاب از میان برداشته بر بچیده یعنی درهم و برهم کرده پاس
داشتن دشته یعنی کاری فرمودن و کردن و تیغ در دست کردن باده خانه
یعنی خمارخانه بدر آورده یعنی بیرون کشیده مهر مکس بخته یعنی بر مکس دور کرده
و مکس از بیرون خارج شده بس الحکده یعنی ذخیره کرده و بنجال مرغان و جز
آن نابر کشیده یعنی بر آورده و بلند گردانیده بر زده یعنی بالا بر آورده بر آمده
یعنی اسب لو کیده و افتاده به بیده شده یعنی بیش آمده بر دهنده یعنی تفحص و تجسس کننده
و نصیحت کننده و سخن گوینده و حجت ناک بنا نهاده یعنی بنا گذارنده و بنا دو نهاده
و بر انداخته بناه کیسه یزده و حق تعالی را نیز گویند باد در کلاه یعنی بی ثبات و نااستوار دنا
با بیمار باد و دیشه یعنی گردان و متحرک و شتاب رو بر نیز گویی یعنی تشمیر و آماده
برداخته بی خطر یعنی بی قدر و بی وزن و زوری بر لا اعتباری با دام سافی
یعنی چشم محبوب بزبان گوی یعنی زمان بردار و رضا طلب برا نیز گویند و تملق
نمودن بلند بن چیزی یعنی پیرایش و کرد چیزی بوم سرای یعنی جهان خراب
بزنا ری یعنی حیله و حرکت بو جعفر البواقی یعنی ترب بو یحیی یعنی عزرائیل پشت ماهی
یعنی روی زمین بار کی کوهر و آب و محال قدرت پای مردی یعنی قوت کسی که حاجت

نشده

نشده از کسی رهانیدن و درخواست کردن به بیوسی یعنی برای طعمه خورانیدن گربه را نیز
یا طلبیدن باد یمانی بادی است که از سوی یمن می آید و کل از آن باد و بوی گیرد بساط
ظلمانی یعنی زمین با قصی الغایات اقصی یعنی غایت برترین نخل بی بستنی یعنی
بی قیمتی و بی وزنی و بی قدری و بیکسی و تنهایی و خرابی و غمخوار بخت بو العجبی یعنی یاری
گریبان و دستی یعنی رسیدن آوازه و خطاب و ولایتی و عالم گردی و تهی دستی بهشتی
روی یعنی امرد بی ریش و ساده و خوب و عورت خوب صورت بو لادمنی هم
و دیوی که رستم کشته بجای حیل می یعنی بجا بر قرار بی سر و پایی یعنی بی سر و سامان
پرده گشایی یعنی آشکارا کننده و خلاق بو خلافی یعنی شیطان بر ماه مشکداری یعنی
خط سیاه بر روی خوب داری پیوسته گری یعنی پیوند گری بر آب خط کشیدن
چرب زبانی یعنی از سخن باز داشتن شیرین کلام و چربی باد کشتی یعنی پیاله شراب که
بطریق کشتی ساخت و کشتی تخت نشیند لگامی یعنی سرکشی و بی فرمانی و تو ریدن آب
بی زبانی یعنی عجز و پوزش گری یعنی تملق و چاپلوسی و عجز و زاری و دعا و عذر
انگیزه بیک رایگانی یعنی با دو ماه و سودا گر بالش عالی یعنی مسند بصورت نیم نیمی
یعنی نادم نیم شبی بجا کالخنده داری یعنی مظلومی داری بچه خوبی یعنی اشک چشم
بکار آبی یعنی شراب مشغولی برهنه سری یعنی احرام بستن بیل داری یعنی معجون نیست
که از بلاد بر زندگی بی با باکی برق هوایی یعنی سادگانی که شتاب رواج
آوری یعنی مثلا آتش چنانکه حمل دارد و مس بزبان خوی یعنی نرم خوی بچه.

یعنی نجیر و کشته در لبیده و خالی

طاروسی علوی یعنی آفتاب وآتش و یاقوت بلندی گرای یعنی طالب مراتب و مرتبه
رسنده برقع کحلی یعنی شب بوی جگری یعنی محبت ربا و کحل بی طمع جگر بوسیده
رودی یعنی شراب پر دو موی یعنی زمانه باویه پیمای یعنی سیاح باخطری یعنی در بلا
وتعجب بارکش آزادی یعنی انکسا احتمال جفا کند و چهارپایی بار بر مشکوی مشک مالی
یعنی جنسی از مزامیر است و نام نوایی خسروانی پرده گی پرده دار و پرده داری و خدمه
کاران خاص و پرده سرو دیهی بکری یعنی خوب صورتی پیرهان حبشی یعنی معجزه عیسی
در احیاء اموات پلنگی یعنی پلنگی پوست و پوست شیر و نام جنسی از جامه دورنگی و آن
پوشیدنی است زمستانی دو رنگی وی پروانی برآمده است چنانی بندگی بامزدی
یعنی باریج و رنج برده و مزدوری بردگی یعنی زنی که همیشه در پرده باشد و بنا گرم
روی ننماید و چیزی پاسخ نو ربر دیبانی یعنی نوعی از جامه یعنی برنائی یعنی جوانی پرستش
گری یعنی خدمتکاری بادام دو مغزی یعنی غایت پری و لطافت یوزری نام شکاری
بزرگ بید طبری نام درخت سرخ بید بساط قرمزی یعنی رنگین و خوب باغ چهل
کری آن باغ که در وچهل تخته زمین باشند و در هر تخته درختان و سبزه مختلف
باشند برج کسری نام برج شهر و رسیده بانگ کوهری یعنی بلند همتی باد آذری یعنی
باد خزان که در آذر ماه برد که آفتاب در برج قوس باشد بیلبایی نام سلاحی است
زردی و صراحی شراب و پیاله بزرگ بادساری یعنی دم عیسی علیه السلام پر طوطی یعنی
آسمان و سبزه صحرای سنگی یعنی یعنی بیچارگی و ناتوانائی و فرو ماندگی و بیخ بری

وبخ

119

وعجز روی بوسه جای یعنی جای بوسه بوی یعنی محبت و طمع وطبیح وخوبی وبس
روپ وشمه هر چیزی بیضه خاکی یعنی زمین باب الثاء مع الالف
تب لرزه سیماب دوم تن محرم آسا یعنی تن برهنه تنک است بیدان صبح را
یعنی صبح کم تعالت تنکلوشا نام علمخانه رومیان در صورت گری ب تنگ آب
یعنی نایاب و دشوار تشنه لب یعنی آرزومند و خواهان و طالب تخته حساب
یعنی تخته خاک ت تار بهربا بودست یعنی سپهر قایم است تنگنای ظلمت یعنی دنیا
وقالب بشر تسع آیات یعنی نه آیه که در شان موسی علیه السلام منزل شده بود در
وآن عصا و ید بیضا و قحط و طمس و طوفان و جراد و قمل و ضفادع است ج تخت
عاج یعنی سر پستان زنان ورنگ مجامعت و تختی که از دندان پیل ساخته باشند
در وشاه هم گویند ترنج صراحی وغبغب را گویند ترازوی نارنج یعنی ترازوی که کودکان
از دو پوست نارنج سازند ح جهانتر صبح یعنی آغاز صبح تیغ صبح یعنی خ تل
تعیخ یعنی انگشتان ازوخته ترجرخ یعنی انگشتان ازوخته تیر چرخ یعنی تیری که
بکمان چرخ اندازند وخطار دنرکان چرخ یعنی سبع سیاره ترک چرخ یعنی مریخ
تنین چرخ صورت اژدها که در آسمان است و راس و ذنب نیز د تاجسر دارد
یعنی تاجه انبه دار تیغ خرشید یعنی روشنائی آفتاب تا خط بغداد یعنی پر و مال
امال ترک معربد یعنی مریخ تیره شد یعنی شر شد و تشد تقویم الخمر را راه زد یعنی
کار بازد داشت دبی مایه کرد تشریح نهاد یعنی دریافت بنیاد خلقت خود

نبازوی کافور مشک سنجد یعنی روز سپید سیاه شد تخت که بر آن نرد باز شد نیز
برباردن گستاخ پی زد یعنی تخته ها درشت پی دریغ گفت و تخت گستاخی کرد وبی
روبی کرد تخم جهود یعنی پراکنده و پریشان تن زد یعنی در خانه نشست و گوشه
گرفت و خاموش ماند تنگروئی کرد یعنی بی فرمانی کرد تبنه بر پای خود زد یعنی
خود را زیان کرد و در حق خود لا زد تاسید یعنی گونه روی سیاه شد تنک آمد یعنی
فاره شد تافته بر غصه شد تن در داد یعنی راضی شد تر کرد یعنی پشت آورد و خرج کرد
تعبیه کرد یعنی آمیخته شده در آورد تشنه جگر ریک ناد یعنی سنقطس و آرزومند و بابل
و تخت حریص ر تنگنا ر یعنی آنجایی که کسی را در آن جا بار نباشد و بادشاهی که ناد ز
دهد تگاور یعنی اسب تیز تک و بادپای در رونده ترازوی زر تباور یعنی روشنی
صبح با آفتاب و ماهتاب تاج دو پیکر یعنی آفتاب تباور یعنی درشت تر نجم زر یعنی
آفتاب تار تار یعنی پاره پاره و ذره ذره نجم بو البشر یعنی آدمی تخم سیار یعنی حو اثات
در جهت زراعه کرا اهل استعانتر ابر و ته کو نسبر بتر باران یعنی آه سحر ترک اشقر
یعنی مریخ تیغ مهر یعنی روشنایی صبح کاذب توده کافور یعنی برف تذرو زرین یعنی
آفتاب و آتش تفته جگر یعنی مشوق و عاشق تفسیده تیر میر یعنی زود و تبر ترک
سپهر یعنی مریخ ز تنگ دانه یعنی معشوق و عاشق [illegible] و ناخن ترک تار پنجر
آفتاب تازه کردن سوز یعنی رنج سوز باز دو باره تسقیم شده ترکی انداز یعنی
تیر انداز و صاحب کمان تنگ بر یعنی چیزی است مثل غربیل بزرگ که ارسوی بانهند

وبران

وبران جعد و چو آن تنیده و آن را هندوی تاک گویند س تخت طاقدیس یعنی تختی
که ضحاک آن ساخته بود و تا تخت در برز رسیده بود ش تاجاش یعنی بادشاه
تنگ عیش یعنی فقیر و اندوه ناک تلخ درنش یعنی حوادث و غنر و رنج ع تیز طبع
یعنی رسان دانا و فهم غ تخم مرغ یعنی بیضه مرغ ق تاخط ازرق یعنی تر همال آمال
ک ترک فلک یعنی مریخ و آفتاب تنگی تنگ یعنی بسیار بسیار تخت نشینان خاک
یعنی خلفاء و سلاطین و ارواح و تیر دعا تنگ یعنی خوار وضه فراخ تر کاتر تک
یعنی او از کمان و آواز زخم تیر و تیغ تیر فلک یعنی عطارد ترنج فلک یعنی شکل ثریا
تاجدار فلک آفتاب ل تخته اول یعنی الف و بادنا اول از دنش و لوح محفوظ
تو فی سورة الانفال یعنی بیان قسمت غنایم که در آن سوره است تیره کل یعنی ماه
تنک دل یعنی اندیشه مند و بخیل م تنک چشم یعنی گدا دل و حریص و بخیل و تو تو کر
و ما دیده تهی چشم یعنی شکم تیغ ستم رو تیغ ظلم تن دهم یعنی راضی باشم تن زنم یعنی
خاموش باشم ترک خطا یعنی مریخ ن تو الید التوامان یعنی دو بچه از یک شکم با در
بکبارکی زاده باشند و نام صنعت الشعر تن زدن یعنی خاموش ماندن و بر جای
ماندن و قرار کردن و در خانه نشستن ترازوی بولا دنجاق یعنی وسنهار عانیه
و تیغ تیز تیغ در انداختن یعنی بکار بره در آمدن تنگدستان یعنی بی نوایان و بخیل
ان تراشس کردن یعنی تواضع کردن و خواستن و دق تنگ گشادن یعنی از
عجب باز ماندن و از سوار فرو شتن نهنگ کردن یعنی سبکی در غضب کردن تخت

یعنی پایسه مالی کردن و برگشتن و سایه رو یعنی شب بیدار و عیار سنگ آزرده
او بعنی

و همترازو یعنی برابر همو هم نام آواز است همگنان همه کس غلام مطیع
و مامور تو ه همتازیانه یعنی شریک همپنجه یعنی هم قوت و هم زور
هفت برده دو شش و شش جهت و قبل هفت اندام مردم
همکیسه یعنی هم صحبت و موافق و انیس بر طعام هفت قلعه و هفت خرگاه و هفت
سرا هم هفت آسمان هزار چشم نام نخلی است مبیضه بر طعام و بدهضمی هندوانه بر
دکل بکره هفت خلیفه هفت اعضا هزار آهو بره ستارگان هفت ده یعنی هفت کواکب
سیاره و هفت اقلیم زمین هفت و نه آن الیش عروس هر هفت کرده یعنی تمام آرایش
کرده و دیور بسته هم کوه مانند و هم جنس هم رنگ مند و کیسوار و قلم هفت سیاره
هفت کواکب همکو شیر یکجای ی هفت نیلی یعنی هفت آسمان هزار میخی خرقه درویشان
هندوی هفتم سرای زحل همای سعدی مصاحبت و ملازمت همکه روهم صفی شره هزاران
حلی ستارگان ثوابت هما بالهای شتابی و فعلی و نام آواز است هوبا هوی مثله هفت
گنبد کحلی هفت آسمان های دهوی و غلبه و ر و لیئی شادی یا حسری همابری ب
الباء مع الالف بلا بلا یعنی بیا بیا یه بیضا معجزه موسی علیه السلام یوحنا نام مردی
انجیل و این نام ربانی است ب بیک رکاب یعنی یک سو و یک رخ یک رقیب که خدای عز و جل
ت بکجا از یاقوت آفتاب سیل کف لب یعنی یک مشت خاک یک عبلت یعنی کوسه فطرت
آدم علیه السلام بر لفافات لم نگار ج یاجوج و ماجوج اجاج ح بروح مرد کیاد دیک شد
بعنی آسخته شد بک نور د یعنی یک طریق یکی در سباهی یکی در سبنه یعنی یکی در شب یکی در روز

١٢١

ویکی در تنگی و یکی در بدی و یکی در جوانی و در پیری یار و یعنی نوازنده و یعنی قصد ر بکسر جیم

و تمام یار محرم غار یا ابا بکر صدیق رضی الله عنه س

دم

ویک سخن ش بلم پرش قباد تنش ک یکایک

یعنی نیک بیک و همه یکسواره فلک آفتاب یاقی فلک زحل یک رنگ یعنی مخلص و در یک

حال و یکسطریق ل یکدل موافق در کاری و با اخلاص یک حال یعنی همیشه یکسان م

یک قیام یعنی پدر آدم علیه السلام که اول همه آدم بایست و از این قیام او نیز پشت آدم

مراد است پس روح القدس مردم کیان ن یکسر رفتن یعنی بی محابا دویدن و در زنگ و بی تامل در

آمدن یک خبر ستان علی رضی الله عنه یوسف زرین سخن یعنی فصیح که دیگری هم برابر

توان نشستن بر بضاعت نمودن یعنی عاجز کردن مدعی را یک عهد شدن و یک دست

گشتن یعنی متفق و یکدل بودن یکسو کردن یعنی یکجانب و یک مشرف کردن و برداشتن ف

دور کردن و یکسان رخ کردن برقان رحمت است که مردم را زرد کند و یکسو یعنی

یک رخ و یک طرف و علاحده و در گوشه کرده ه یک اسب یعنی چه بوده و فرد و تنها یک سف

آواز جا افتاده یعنی تن بجان و مرده او یک دخته یعنی یک رنگ و یک روی بی محابا

یک سواره یعنی مجرد و تنها و آن به نزدیک آیه یعنی یک طریق شده و یکی شده یک ته

یک تار بهود با نه یعنی برسم بهود و حجو بله کرده رها کرده یک رشته

یعنی یک حال و یک طریق و یا فوت سه معشوق بهودانه ان

پاره جامه زرد و یکسو که بهودان بر کتف دوزند تا از دیگران فرق باشند ی بازی

سوسکویا

۱۲۲

محال و مجمل بد حیف موسی

یعنی معجزه پیغمبر موسی علیه

السلام یک یک پای یعنی

بجز ی را امن برود

و یکسو شدن یک روی

مخلص بودن

یاری گوی بهود

گفتن یحیی نام مردی که در سخاوت

وزیر هارون رشید

بود و یکسوی یعنی یکجانب

نداشت و یک سخ

و تمام شد

تمام

۵۴

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰

ن	س	ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰